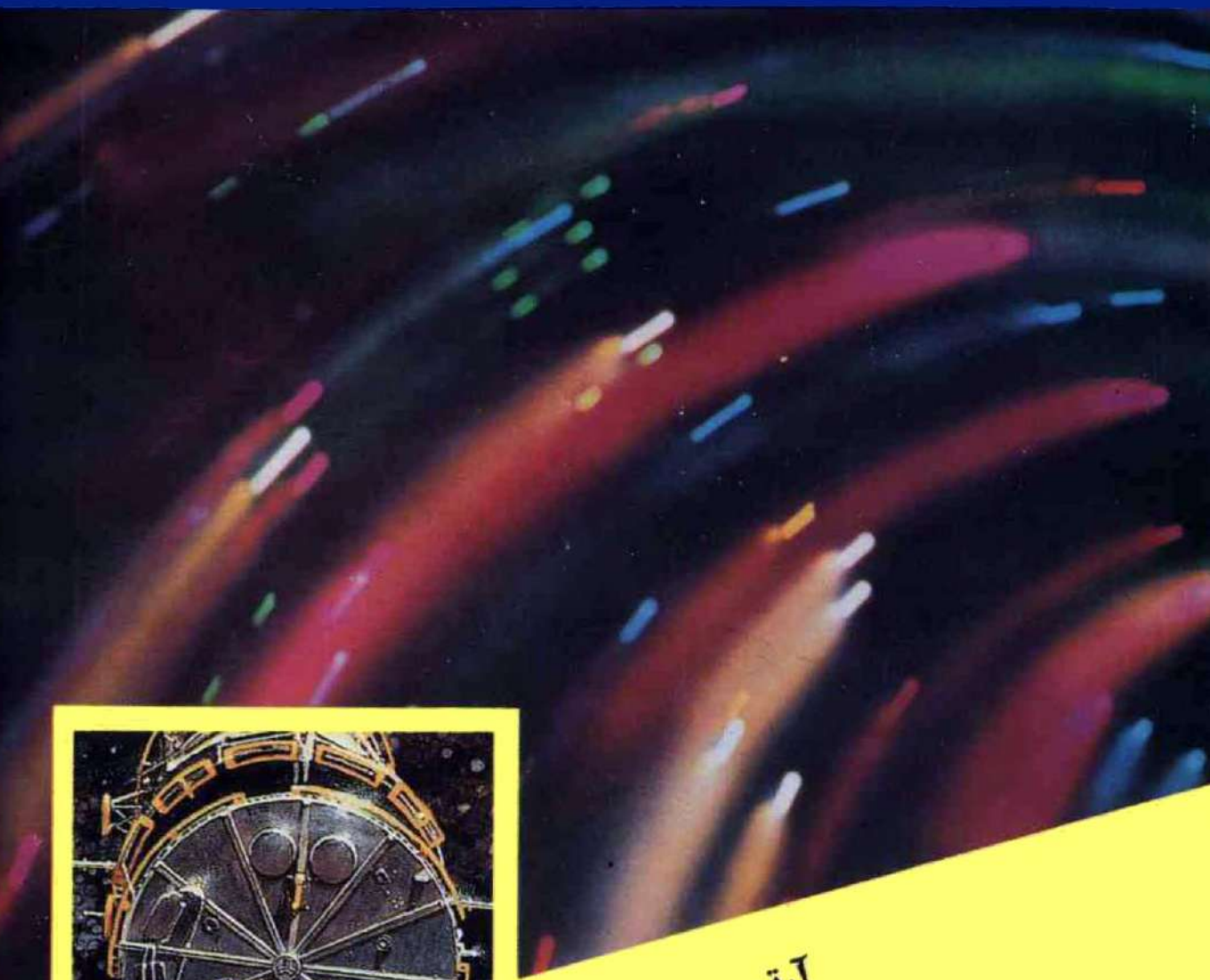
رمانِ علمی-تخیلی

ملاقات با راما





آرتور. سی. کلارک
ترجمهٔ محمّد قصّاع

ملاقات با راما

رمان علمی- تخیلی

آرتور سی. کلارك
ترجمهٔ محمّد قصّاع

باشگاه ادبیات

این اثر ترجمه‌ای است از:

Rendezvous With Rama
by: Arthur C. Clarke

افق

● ملاقات با راما
○ سی. کلارک، آرتور
○ ترجمهٔ محمّد قصّاع
○ ویراستار: شهرام رجب‌زاده
○ زیر نظر شورای بررسی
چاپ اول: بهار ۱۳۷۱ ○
حروفچینی: تهران تایمز ○
لیتوگرافی جلد: زرّین ○
لیتوگرافی متن، چاپ و صحافی: بهمن ○
تعداد: ۶۰۰۰ نسخه ○
کلیهٔ حقوق محفوظ است.○
نشر افق: تهران، صندوق پستی ۱۱۳۵-۱۳۱۴۵ تلفن: ۶۴۰۴۴۱۰

دربارهٔ مؤلف

آرتور سی. کلارك در سال ۱۹۱۷ در سامرست انگلستان به دنیا آمده است. او فارغ التحصیل کالج کینگ لندن در رشتهٔ فیزیك و ریاضی است. به علاوه رئیس انجمن فضایی انگلستان، عضو افتخاری آکادمی ستاره‌شناسی و نجوم، عضو افتخاری انجمن سلطنتی نجوم و عضو بسیاری از سازمانهای علمی دیگر نیز بوده است. در طی جنگ جهانی دوم در نیروی هوایی انگلستان حضور داشته و مسئولیت اولین آزمایشهای نهایی رادارها را نیز عهده‌دار بوده است.

او برندهٔ جوایز بین‌المللی بسیاری شده است، از جمله:

در سال ۱۹۶۸ برای فیلم «**اودیسه ۲۰۰۱**» به همراه استانلی کوبریك کاندیدای دریافت جایزهٔ سینمایی اسکار شد.

جایزهٔ «**کالینگا**» از یونسکو و نیز مدال طلای **انستیتو فرانکلین** را برای مقالاتش در زمینهٔ ماهواره‌های مخابراتی تصاحب کرد. این مقالات، اکنون مبنایی برای تعیین مدار ماهواره‌های ثابت به شمار می‌رود.

در سال ۱۹۶۵ برندهٔ جایزهٔ نویسندگان فضا و فضانوردی از مجلهٔ «**لایف**» شد.

در ۱۹۶۹ **جایزهٔ AAAS**ـ جایزهٔ علمی وستینگهاوس ـ را از آن خود کرد.

کتاب «**ملاقات با راما**» که اکنون پیش روی دارید، یکی از آثار برجستهٔ اوست که برندهٔ بزرگترین جوایز در رشتهٔ داستانهای علمی و تخیلی شده است، یعنی: **جوایز هوگو، نبولا، و جان کامپل** (اهدایی یونسکو). این کتاب تاکنون به پانزده زبان ترجمه شده و در چهار میلیون نسخه به فروش رسیده است.

آرتور سی. کلارك بیش از پنجاه کتاب به رشتهٔ تحریر در آورده که در میان آنها می‌توان داستانهای علمی ـ تخیلی کلاسیکی را همچون **پایان طفولیت، شهر و ستاره‌ها، شنهای مریخ، ملاقات با راما، اودیسهٔ فضایی ۲۰۰۱، اودیسه فضایی ۲۰۱۰ واودیسهٔفضایی ۲۰۶۰** نام برد. تعداد قابل توجهی از این کتابها علمی و کاملاً تخصصی هستند. از او همچنین مقالات علمی و غیر علمی بسیاری در مجلات و روزنامه‌ها به انتشار رسیده است. او در شماری ازاین آثار، بدون اعتنا به تجربهٔ حسّیِ محض و نیز فرهنگ مبتذل و افکار بی‌پایهٔ مادی، به دریافتهایی قلبی و گاه عارفانه رسیده است.

به تدریج همین تضاد او با نظام اندیشه و عمل غرب موجب شد تا در سال ۱۹۵۶ به سریلانکا هجرت کند. اکنون سرگرمی او در آنجا غور و غواصّی در سواحل آن جزیرهٔ بزرگ است. او در سال ۱۹۶۱ طی تحقیقات دریایی موفق به کشف یك کشتی غرق شدهٔ حامل نقره گردید. این نیز خود مبنای خلق دو اثر با نامهای «**گنجینه‌های دریا**» و «**گنجهای اقیانوس هند**» شد. براساس این دو کتاب و اکتشافات او یك سریال تلویزیونی موفق نیز تهیه شده است.

یادداشت مترجم

کتابی را که هم اکنون پیش روی دارید، اثری است علمی ـ تخیلی. تخیلی است زیرا براساس یك واقعیت بیرونی شکل نگرفته؛ و علمی است به این دلیل که در نگارش آن از بسیاری مفاهیم علمی و تخصصی استفاده شده است. به این ترتیب شما در هنگام مطالعه، بی‌آنکه درگیر کلمات و فورمولهای پیچیدهٔ فیزیك و ریاضی گردید، با مسائل علمی بسیاری آشنا می‌شوید.

نویسندگان اینگونه کتابها معتقدند که قالب داستان علمی ـ تخیلی می‌تواند بهتر و سریعتر جوانان را به علم و دانش جذب و در آنها علاقه ایجاد کند. اشتیاق و کنجکاوی ایجاد شده در خوانندگان جوان می‌تواند آنها را به دانش پژوهانی تبدیل کند که شاید روزی بتوانند پرده‌ای از اسرار طبیعت را کنار زده، پاسخی به یکی از سئوالات بشر دهند.

این نویسندگان، برخلاف دانشمندان که سئوالاتشان دقیق، مستقیم و کاملاً علمی است، پرسشهایی را به گونه‌ای سربسته و غیرمستقیم مطرح می‌کنند تا خواننده خود با تلاش ذهنی در اطراف آن مسئله به تفکر و تعمق بپردازد. شاید بتوان گفت که آنها به علم و نتایج حاصل از آن، عینیت می‌بخشند تا مردم عادی نیز قادر به درك آن شوند.

باید توجه داشت که منظور از داستانهای علمی ـ تخیلی، صرفاً داستانهای فضایی و سفینه‌ای نیست، بلکه اینگونه آثار گاه در زمینه‌های پزشکی، مهندسی و یا حتی هنری خلق می‌شوند.

دانشمندانی نظیر آرتور سی. کلارك برای مطرح ساختن سئوالات و برانگیختن روح علمی جوانان و افزایش آینده‌نگری در آنان، از داستانهای علمی ـ تخیلی بهره می‌گیرند.

این توضیح ضروری است که انسان در وهلهٔ اول نیاز و کمبودی را حس می‌کند. سپس به تفکر و یافتن راه حل وادار می‌شود و در مرحلهٔ آخر با انجام عمل مناسب، آن نیاز را برطرف می‌کند.

امر حیاتی این است که ما با توجه به ضرورت پیشرفت علمی و صنعتی کشورمان باید بتوانیم نیازهای آیندهٔ دور را نیز از هم اکنون شناسایی کنیم و پایهٔ اقدامات اولیه را براساس آن بنا نهیم.

مسلماً این نیازها از سوی دانشمندان بشردوست بهتر درك می‌شود. اینان باید آیندهٔ ایده‌آل را داستان گونه برای جوانان بیان کنند و آنان را تشویق به درك نیازهای نیم قرن و یك قرن آینده کنند. به این ترتیب موقعی که این شرایط عملی فراهم شد، انسان آماده و متخصص نیز در اختیار خواهیم داشت.

بنابراین اینجانب از نویسندگان، دانشمندان، اساتید دانشگاهها و اهل قلم می‌خواهم تا با به کارگیری ابتکار و نیز درك نیاز آینده و ایده‌آلهای وجودی و ذهنی‌شان، به این سبك داستان‌نویسی، یا به بیان

بهتر، به این سبك بیان مسائل علمی توجهی بیشتر مبذول دارند.

اگر در هر هزار خواننده فقط یك یا دو نفر به تفکر بنشینند تا هم مسائل علمی عنوان شده را بهتر بفهمند و هم به سئوالاتی که در ذهنشان مطرح می‌شود پاسخ بدهند، این به تنهایی رضایت خاطر مترجم را فراهم خواهد آورد.

محمد قصّاع

فهرست

۱ـ گارد فضا	۱۳
۲ـ متجاوز	۱۷
۳ـ راما و سیتا	۲۵
۴ـ ملاقات	۲۹
۵ـ اولین شب	۳۵
۶ـ کمیته	۳۹
۷ـ دو همسر	۴۷
۸ـ عبور از مدخل	۵۱
۹ـ گزارش و مباحثه	۵۷
۱۰ـ صعود به تاریکی	۶۷
۱۱ـ آدمها و شامپانزه‌ها	۸۱
۱۲ـ پلّهٔ خدایان	۸۹
۱۳ـ سطح راما	۹۷
۱۴ـ اعلام خطر طوفان	۱۰۳

۱۵ـ لبهٔ دریا ۱۰۹
۱۶ـ کیلاککوا ۱۱۷
۱۷ـ بهار ۱۲۷
۱۸ـ سحر ۱۳۳
۱۹ـ اخطار از سوی عطارد ۱۴۱
۲۰ـ کتاب مقدس ۱۵۱
۲۱ـ بعد از طوفان ۱۵۷
۲۲ـ سفر برروی دریای استوانه‌ای ۱۶۵
۲۳ـ نیویورك؛ راما ۱۷۳
۲۴ـ اژدهای پرنده ۱۷۹
۲۵ـ پرواز آزمایشی ۱۸۵
۲۶ـ صدای راما ۱۹۱
۲۷ـ باد الکتریکی ۱۹۹
۲۸ـ ایکاروس ۲۰۵
۲۹ـ اولین تماس ۲۰۹
۳۰ـ گل ۲۱۷
۳۱ـ سرعت حد ۲۲۵
۳۲ـ موج ۲۳۵
۳۳ـ عنکبوت ۲۴۳
۳۴ـ عالی جناب متأسف است که... ۲۵۱
۳۵ـ پیك مخصوص ۲۵۷
۳۶ـ تماشاگر بایوتها ۲۶۱

۳۷ـ موشك ۲۶۹
۳۸ـ مجمع عمومی ۲۷۵
۳۹ـ تصمیم حیاتی ۲۸۳
۴۰ـ خرابکار ۲۸۹
۴۱ـ قهرمان ۲۹۹
۴۲ـ معبد شیشه‌ای ۳۰۳
۴۳ـ عقب نشینی ۳۱۱
۴۴ـ انرژی فضایی ۳۱۹
۴۵ـ ققنس ۳۲۵
۴۶ـ خاتمه ۳۲۹

۱

گاردِ فضا

دیر یا زود باید این واقعه روی می‌داد. در سی ژوئن ۱۹۰۸ مسکو از تخریب کامل نجات پیدا کرد، در حالی که سه ساعت یا چهار هزار کیلومتر از آن فاصله داشت. فاصله‌ای که با استانداردهای فضایی بسیار ناچیز است. در دوازدهم فوریه ۱۹۴۷ شهر روسی دیگری از یك فاجعهٔ حتمی نجات یافت، و این زمانی بود که دومین شهاب بزرگ قرن بیستم در فاصلهٔ کمتر از چهارصد کیلومتری ولادی وستوك با قدرت انفجاری معادل بمبهای تازه اختراع شدهٔ اورانیوم، منفجر شد.

در آن روزها بشر توانایی انجام هیچ کاری را برای محافظت از خود در مقابل این برخوردهای ناگهانی و بمبارانهای کیهانی که چهرهٔ ماه را دگرگون کرده بود، نداشت. شهابهای ۱۹۰۸ و ۱۹۴۷ به مناطق بکر و غیر مسکون اصابت کرده بود. ولی با پایان یافتن قرن بیست و یکم، هیچ نقطه‌ای از زمین در برابر اصابت سنگهای آسمانی امنیت نداشت. نژاد بشر از یك قطب تا قطب دیگر پراکنده بود. و در نتیجه،

قطعاً...

ساعت ۹ و ۴۶ دقیقه به وقت گرینویچ در صبح یازدهم سپتامبر و در تابستــان بسیار زیبای ۲۰۷۷ بیشتر ساکنان اروپا، گلولهٔ آتشین درخشانی را که در آسمان شرق پدیدار شده بود، مشاهده کردند. در عرض چند ثانیه درخشش آن از خورشید هم بیشتر شد و در حالی که آسمان را طی می کرد ـ ابتدا در سکوت مطلق ـ در پشت خود یك ستون دود و گرد و غبار به جای گذاشت.

جایی برفراز اتریش، گلولهٔ آتشین شروع به متلاشی شدن و ایجاد صداهای وحشتناك کرد که منجر به ناشنوایی مطلق بیش از یك میلیون نفر شد. آنها خوش شانس‌ترین افراد بودند.

هزاران تن سنگ و فلز با سرعتی معادل ۵۰ کیلومتر در ثانیه به سرزمینهای شمال ایتالیا برخورد کرد و در عرض چند ثانیهٔ آتشین، حاصل قرنها زحمت را ویران ساخت. شهرهای پادوا[۱] و ورونا[۲] به طور کامـل از سطح زمین محو شد و شکوه و عظمت ونیز[۳] برای همیشــه در زیر آبهای دریای آدریاتیك، که در اثر این پتك کیهانی، شتابان به سمت خشکی می‌آمد، غرق شد.

ششصد هزار نفر جان باختند و کل خرابیها بالغ بر یك تریلیون دلار تخمین زده شد. ولی خسارتی که تا ابد به هنر، تاریخ و علم نژاد بشر وارد شد، خارج از محاسبه بود. مانند جنگی بزرگ که فقط در یك صبحگاه در گرفته باشد. تنها عدهٔ معدودی بودند که در طی ماههایی که غبـار این تخریب بر زمین می‌نشست، به طلوع و غروب بسیار زیبای خورشید توجه کردند که بعد از کاراکاتوا[۴] بی‌سابقه بود.

عکس‌العمل بشر بعد از بر طرف شدن شوك اولیه، ایجاد همبستگی

---

1) Padua 2) Verona 3) Venice

۴) (Krakatoa) نام جزیره‌ای در جنوب شرقی آسیا که در اثر آتشفشان مهیب در اوایل قرن‌بیستم از بین رفت. (م)

و اتحاد بی‌سابقه‌ای بود. ممکن بود چنین واقعه‌ای تا هزاران سال دیگر هم تکرار نشود، ولی ممکن بود همین فردا هم اتفاق بیفتد، و این دفعه با عواقبی بسیار وخیمتر.

بسیار خوب، دفعهٔ دیگری وجود نخواهد داشت.

صد سال پیش از آن دنیایی فقیرتر، با منابع کمتر، ثروت خود را در راه تخریب سلاحهای مهلکی که توسط بشر و برضد خودش پرتاب کرده بود، خرج کرد. اگرچه این کوشش همراه با موفقیت نبود ولی تکنیك مورد استفاده هنوز از یادها نرفته بود. حالا این تکنیك می‌توانست برای رسیدن به هدفی برتر و در ابعادی وسیعتر مورد استفاده قرار گیرد. دیگر هرگز شهابی آن قدر بزرگ که بتواند خساراتی وارد کند، نمی‌توانست از این دیوار دفاعیِ زمین عبور کند.

بنابراین پروژهٔ «گارد فضا» آغاز شد. پنجاه سالِ بعد ـ و به طریقی که هیچ یك از طراحان آن هرگز نمی‌توانستند پیش‌بینی کنند ـ لزوم وجود خود را به اثبات رسانید.

۲

متجاوز

پایگاههای را داری مرّیخ تا سال ۲۱۳۰ به طور روزانه حدود یك دوجین از سنگها و اجرام آسمانی را شناسایی می‌کردند. کامپیوترهای گارد فضا به طور خود کار مدار هرکدام از آنها را محاسبه کرده، در حافظه‌های عظیم خود ذخیره می‌کردند، به نحوی که هرچند ماه یك بار هرستاره‌شناس علاقه‌مندی می‌توانست به نتایج به دست آمده نظری بیندازد. نتایجی که حالا بسیار جالب توجه بودند.

از زمان کشف سیرِس که بزرگترین سیّارك[۱] بود بیش از ۱۲۰ سال طول کشید تا هزار سیّارك شناسایی شوند. صدها سیّارك کشف و سپس گم و دوباره پیدا شده بودند. آنها چنان در هم و شلوغ بودند که یك ستاره‌شناس عصبی به آنها لقب «آفات آسمانی» داده بود. او اگر می‌دانست که گارد فضا اکنون بیش از نیم میلیون از اجرام آسمانی را

۱) (Asteroid)اجرام کوچکی که در مدارهایی بین مدار مرّیخ و مشتری قرار دارند

ردیابی کرده است، متعجب می شد.

فقط پنج تا از بزرگترین آنها سیرس،[۱] پالاس[۲]، جونو[۳]، اونومیا[۴] و وستا[۵] دارای قطری بیش از ۲۰۰ کیلومتر بودند، در حالی که اغلب آنها خرده سنگهایی بودند که در یك پارك کوچك جای می گرفتند. تقریباً همهٔ آنها در مدارهای ماورای مرّیخ حرکت می کردند. فقط تعداد کمی از آنها که به سمتِ مدارهای داخلی منظومه شمسی حرکت می کردند، خطر بالقوه ای برای زمین محسوب می شدند و مورد توجه گارد فضا بودند. البته حتی یك در هزار آنها در کلّ تاریخ آیندهٔ منظومهٔ شمسی به فاصله ای نزدیکتر از یك میلیون کیلومتری زمین نمی رسیدند.

شیئی که براساس سال و ترتیب کشف آن ۳۱/۴۳۹ نامگذاری شده بود، ابتدا در ماورای مدار مشتری دیده شد. حضور آن در چنین موقعیتی غیر عادی نبود، زیرا تعداد زیادی از سیّارکها تا فاصله هایی دورتر از مدار زحل رفته، سپس به سمت فرمانروای دور خود ـ خورشید ـ بازمی گشتند. حتی تیول[۶] II آن قدر به اورانوس نزدیك شده بود که بیشتر به یك قمر گمشدهٔ آن شبیه بود.

ولی برقراری یك ارتباط راداری در چنان فاصله ای بی سابقه بود. مسلماً ۳۱/۴۳۹ باید از اندازه و حجم خارق العاده ای برخوردار باشد. به وسیلهٔ قدرت امواج منعکس شده، کامپیوترها قطر آن را حدود چهل کیلومتر تخمین زدند. نظیر چنین شیء عظیم الجثه ای صدها سال بود که کشف نشده بود. یعنی مشاهدهٔ آن بعد از این مدتِ طولانی غیر قابل توجیه به نظر می رسید.

سپس مدار آن محاسبه شد و در نتیجه راز بزرگتری جانشین معمای قبلی شد. ۳۱/۴۳۹ بر روی یك مدار سیّارکی عادی، یعنی بیضی،

1) Ceres 2) Pallas 3)Juno 4) Eunomia
5) Vesta 6) II Thule

حرکت نمی‌کرد. او یك تنهای سرگردان در میانِ ستارگان بود. و این اولین و آخرین ملاقات او با منظومهٔ شمسی بود، زیرا با چنان سرعتی حرکت می‌کرد که قدرت جاذبهٔ خورشید نمی‌توانست آن را جذب کند. او در حالی که بر سرعت خود می‌افزود، به سرعت از مدار مشتری، مرّیخ، زمین، زهره و عطارد عبور می‌کرد، دور خورشید می‌چرخید و یك بار دیگر به سمت نامعلومی می‌رفت.

در این زمان کامپیوترها شروع کردند به نشان دادن علامت «ماچیز جالبی پیدا کرده‌ایم» و برای نخستین بار ۳۱/۴۳۹ مورد توجه بشر قرار گرفت. در نتیجه طوفانی از هیجان ادارهٔ مرکزی گارد فضا را در برگرفت. و به این آوارهٔ فضایی به جای یك شماره، نامی اختصاص داده شد. مدتها بود که ستاره‌شناسان نامهای اساطیری یونانی و رومی را به کنار نهاده بودند و از اسامی خدایان معابد هندوها استفاده می‌کردند. و در نتیجه ۳۱/۴۳۹ را راما[1] نامیدند.

تا چند روز رسانه‌های خبری جنجال زیادی دربارهٔ این ملاقات کننده برپا کردند. ولی آنها با کمبود شدید اطلاعات روبه‌رو بودند. تنها دو حقیقت در مورد راما شناخته شده بود؛ مدار غیرعادی و اندازهٔ تقریبی. حتی این حقیقت دوم نیز یك حدس علمی بود که بر قدرت امواجِ برگشتی رادار متّکی بود. از درون تلسکوپ، هنوز راما به صورتِ یك ستارهٔ ضعیف از قدر[2] ۱۵ مشاهده می‌شد، یعنی حتی بسیار کوچکتر از آنکه به صورت یك قرص دیده شود. ولی همان طور که به سمت قلب منظومهٔ شمسی حرکت می‌کرد، ماه به ماه روشنتر و بزرگتر می‌شد. و قبل از ناپدید شدن همیشگی آن، رصدخانه‌های مداری می‌توانستند اطلاعات دقیقی در مورد شکل و اندازهٔ آن به دست آورند. فرصت زیاد بود و شاید در عرض چند سال آینده یك سفینهٔ

---

1)Rama

۲) قدر، واحدی برای سنجش شدت نور و بزرگی ستارگان است

فضایی در حین انجام وظایف عادی‌اش می‌توانست به آن نزدیك شود و عکسهـــای خوبی از آن بگیرد. یك ملاقـات حقیقی به نظر بعید می‌رسید. مقدار انرژی مورد نیاز بسیار بیشتر از آن بود که اجازهٔ یك برخورد فیزیکی با شیئی را بدهد که مدارهای چندین سیاره را قطع کرده، با سرعت صد هزار کیلومتر در ساعت حرکت می‌کرد.

به غیر از ستاره‌شناسان، به زودی همه راما را فراموش کردند. در حالی که ماهها می‌گذشت و این سنگ آسمانی آنها را با معماهای بیشتر و بیشتر روبه‌رو می‌کرد، بر هیجان آنها افزوده می‌شد. اول از همه مسئلهٔ تغییرات شدت درخشش راما بود. هیچ تغییری مشاهده نمی‌شد!

تمـــامی سیارکهـــای شنـاختـه شده، بدون استثنـا تغییراتی در درخشندگی و تیرگی خود در عرض چند ساعت نشان می‌دادند. بیش از دو قرن از کشف این موضـوع می‌گذشت که این امـر ناشی از چرخش و شکل غیر منظم آنهاست. سیارکها به دور خود می‌چرخند و سطوح باز تابنده‌ای که روبه‌روی خورشید قرار می‌گیرد دائماً تغییر می‌کند، در نتیجه درخشندگی آنها کم و زیاد می‌شود.

راما چنین تغییراتی را نشان نمی‌داد. او یا به دور خود نمی‌چرخید و یا دارای یك شکل هندسیِ متقارن بود. که هر دو بعید به نظر می‌آمد.

این مسئله کماکان برای چندین ماه پا برجا بود زیرا امکان این نبود که یکی از تلسکوپهای بزرگ مداری را به جای انجام وظایف عادی، متوجه اعماق فضا کنند. ستاره‌شناسی فضایی یك سرگرمی بسیار گران بود. به نحوی که یك دقیقه کار با این تجهیزات بزرگ می‌توانست هزار دلار هزینه در برداشته باشد. اگر یك برنامهٔ تحقیقاتی بسیار مهم به دلـیل خرابی یك خازن ۵۰ سنتی متـــوقف نمی‌شد، دکتـــر ویلیام اِستانتون[1] هرگز نمی‌توانست یك ربع ساعت تمام به آینهٔ ۲۰۰ متری

1) William Stenton

تلسکوپ فارساید[۱] دست یابد. بدشانسی یك ستاره‌شناس دیگر، شانس خوبی برای او ایجاد کرد.

استانتون تا روز بعد که توانست با استفاده از کامپیوتر، نتایج به دست آمده را تحلیل کند، نمی‌دانست که به چه چیز دست یافته است. حتی وقتی این نتایج بر روی صفحهٔ نمایش ظاهر شدند، چندین دقیقه طول کشید تا مفهوم آن را دریابد.

نوری که از راما باز می‌تابید، از لحاظ شدت کاملاً یکنواخت نبود بلکه تغییراتی ثابت در آن وجود داشت که به سختی قابل تشخیص بود. بنابراین راما مانند تمامی سیارکهای دیگر به دور خود می‌چرخید. اما در حالی که هر روز عادی برای سیارکها[۲] چندین ساعت بود، برای راما فقط چهار دقیقه به طول می‌انجامید.

استانتون به سرعت محاسباتی را انجام داد و دریافت که قبول نتایج بسیار دشوار است. سرعت چرخش آن در خط استوا باید حدود هزار کیلومتر بر ساعت می‌بود. فرود بر هرنقطه‌ای از آن به غیر از قطبها بسیار خطرناك بود. زیرا نیروی گریز از مرکز در استوا به اندازه‌ای قدرتمند بود که می‌توانست هر شیء را با شتابی معادل یك g[۳] از خود دور کند. راما سنگ کیهانی چرخانی بود که گرد و غبار قادر به نشستن روی آن نبود. نکتهٔ عجیب اینکه چنین جسمی توانسته بود یك پارچه بماند و تاکنون به میلیونها قطع تبدیل نشده باشد. سنگی به پهنای چهل کیلومتر که هر چهار دقیقه یك بار به دور خود می‌چرخد.

این موضوع در کجای مسائل ستاره‌شناسی قابل بحث بود؟ دکتر استانتون دارای قوهٔ تخیل خوبی بود و با استفاده از آن شروع به

---

1) Farside

۲) کلمهٔ روز در اینجا بمعنی زمانی است که جسم یك بار به دور خود می‌چرخد.

۳) شتاب جاذبهٔ زمین (gee)

گرفتن نتایج خاصی کرد. و به نتیجه‌ای رسید که برای چند دقیقه باعث نگرانی اش شد:

تنها یك ستارهٔ فرو پاشیده می‌تواند دارای چنین خصوصیاتی باشد. شاید راما یك ستارهٔ مرده یا ستاره‌ای نوترونی باشد که دیوانه‌وار به دور خود می‌چرخد و هر سانتیمتر مکعب آن دارای میلیونها تن وزن است.

در این موقع ذهن مضطرب استانتون به یاد کتاب قدیمی «ستاره» نوشته اچ. جی. ولز[1] افتاد که در دوران طفولیت علاقهٔ او را به ستاره‌شناسی برانگیخته بود. در طول دو قرن اخیر این کتاب اثر مهیج و رعب‌انگیز خود را از دست نداده بود. او هرگز تصاویر تند بادها و امواج عظیم دریاها و شهرهایی را که در اثر برخورد ستاره‌ای با ژوپیتر زیر آب می‌رفتند از یاد نبرده بود. ولز راجع به ستاره‌ای آتشین صحبت کرده بود که اکثر تخریب خود را به وسیلهٔ گرما ایجاد می‌کرد. حتی اگر هم راما جسم سردی بود که نور خورشید را منعکس می‌کرد، فرقی نداشت، زیرا می‌توانست با جاذ به‌اش به اندازهٔ آتش محزب باشد.

هر جسم آسمانی متجاوز به منظومهٔ شمسی می‌توانست به طور کامل در مدارهای سیارات اختلالاتی را ایجاد کند. فقط کافی بود زمین به اندازهٔ چند میلیون کیلومتر به سمت خورشید یا برخلاف آن حرکت کند تا تعادل آب و هوای آن از بین برود. یخهای قطبها ذوب شده، باعث سیل در تمام زمینهای کم ارتفاع شود و یا اقیانوسها یخ بزند و جهان در زمستانی دائمی فرو رود. کوچکترین حرکتی به هرسمت کافی است تا...

استانتون نفس راحتی کشید و فکر کرد که باید از خود شرمنده باشد، زیرا تمام اینها مهملات بود. راما نمی‌توانست یك جسم فشرده باشد. هیچ ستاره‌ای نمی‌تواند بدون به وجود آوردن اختلالاتی در منظومهٔ شمسی به این اندازه در داخل منظومه وارد شود. در صورت

1) H. G. Well's

ورود، تمام مدارهای سیارات تحت تأثیر قرار می گرفتند. خیر، این واقعاً غیر ممکن بود که جسم عظیمی مانند یك ستارهٔ مرده بتواند بدون دیده شدن وارد منظومهٔ شمسی شود.

این موضوع از یك جنبه موجب تأسف او شد. رویارویی با یك ستارهٔ مرده می‌توانست هیجان انگیز باشد.

۳

راما و سیتا[۱]

کنفرانس غیرعادی هیئت مشاورین فضایی، کوتاه ولی هیجان انگیز بود. حتیٰ در قرن ۲۲ هم هیچ راهی برای جلوگیری از به دست آوردن تمام پست و مقامهای کلیدی توسط دانشمندان مسّن و محافظه کار کشف نشده بود و در حقیقت به نظر می‌رسید که هیچ وقت این مشکل حل نشود.

رئیس کنونی هیئت مشاورین فضایی، پروفسور مریتوس اولاف دیویدسون[۲] دانشمند فیزیك فضایی بود که باعث بدتر شدن اوضاع می‌شد. پروفسور دیویدسون علاقه‌ای به اشیای کوچکتر از کهکشان نداشت و هرگز زحمت پنهان کردن این عقاید منفی را به خود نمی‌داد. او اگرچه معترف بود که نود درصد علم او وابسته به مشاهدات سیستمهای فضایی است ولی هرگز از این بابت خوشحال نبود. از زمان ریاستش تاکنون حداقل سه بار سفینه‌های فضایی که در اصل برای

1) Sita 2) Meritus Olaf Dividson

بررسی تئوریهای او به فضا پرتاب شده بودند، دقیقاً عکس نظریات او را ثابت کرده بودند.

سؤالی که در مقابل هیئت قرار داشت کاملاً واضح بود. هیچ شکی نبود که راما شیئی غیر عادی است. آیا این امر مهمی نبود؟ در عرض چند ماه او برای همیشه منظومه را ترك می کرد، بنابراین فرصت کافی برای عمل وجود داشت. ولی شانسی که حالا از دست می رفت، هیچ گاه در آینده به دست نمی آمد.

قرار شد هرچه سریعتر با صرف هزینه‌ای سرسام‌آور و هنگفت یك سفینهٔ کوچك تحقیقاتی از مرّیخ پرتاب شود تا به آن طرف نپتون برود و با سرعت زیاد در یك مسیر منحنی با راما ملاقات کند. هیچ امیدی برای تماس نزدیك وجود نداشت. این سریعترین پرواز در نوع خودش بود، زیرا دو جرم فضایی با سرعتی معادل دویست هزار کیلومتر در ساعت از کنار یکدیگر عبور می کردند.

فقط برای چند دقیقه و یا شاید در واقع کمتر از یك ثانیه، راما قابل مشاهده بود. ولی به وسیلهٔ دستگاههای مناسب این مدت برای جوابگویی به بسیاری از سؤالات کافی بود.

اگرچه دیویدسون متعصبانه و ناباورانه به نتایج تحقیقات برنامهٔ ردیابی راما می نگریست ولی مسئله برای او اثبات و حل شده بود و لزومی برای خرج پول بیشتری نمی‌دید. او به شیوایی دربارهٔ نیاز فوری به یك اینتر فرومتر[1] بسیار دقیق بر روی کره ماه برای اثبات تئوری تجدید نظر شدهٔ انفجار بزرگ[2] در مورد خلقت، سخنرانی کرد.

این یك اشتباه تاکتیکی بزرگ بود، زیرا سه نفر از حامیان جدی نظریهٔ حالت پایدار بازنگری شده،[3] نیز اعضای همان هئیت بودند و

1)High resolotion interferometer 2) Big Bang 3) Modified Steady State

آنها هم مخفیانه با دیویدسون موافق بودند که خرج پول برای ردیابی سیارکها بیهوده است ولی با این حال...

او با اختلاف یك رأی باخت.

سه ماه بعد سفینه‌ای تحقیقاتی به نام سیتا از داخلی‌ترین قمر مرّیخ به نام فودوس[1] به فضا پرتاب شد. مدت زمان پرواز هفت دقیقه بود و دستگاهها پنج دقیقه قبل از ملاقات با تمام قدرت شروع به کار می‌کردند. همزمان یك دسته دوربین به سمت راما رها می‌شدند تا بتوانند از همهٔ زوایای ممکن عکسبرداری کنند.

اولین تصاویر گرفته شده از فاصلهٔ ده‌هزار کیلومتری تمام فعالیتهای بشر را متوقف کرد و همه را متوجه این قضیه نمود. بر صفحهٔ یك میلیون تلویزیون یك استوانهٔ سادهٔ باریك که ثانیه به ثانیه و به سرعت بزرگ می‌شد، دیده می‌شد. تا اینکه اندازهٔ راما دو برابر شد. دیگر هیچ کس نمی‌توانست راما را یك شیء طبیعی به حساب آورد.

بدنهٔ آن مثل استوانه‌ای که بر روی چرخ تراش می‌چرخید، کاملاً هندسی بود، البته با مراکزی به فاصلهٔ چهل کیلومتر. دو قطب آن کاملاً صاف بودند. و به غیر از یك ساختمان کوچك با عرض بیست کیلومتر در یك سمت، چیزی روی آن دیده نمی‌شد. راما به گونه‌ای خنده‌دار شبیه یك دیگ بخار بود.

راما بزرگ شد تا اینکه سراسر تصویر را پر کرد. سطح آن قهوه‌ای تیره، یکنواخت و به بی‌رنگی ماه بود و به غیر از یك نقطه، کاملاً فاقد هرنوع علامتی بود. لکه‌ای در میانهٔ استوانه به چشم می‌خورد که ناشی از برخورد با چیزی در گذشتهٔ دور بود.

هیچ نشانه‌ای از کوچکترین تخریب در دیواره‌های چرخان راما وجود نداشت. ولی لکه‌ها باعث ایجاد تغییراتی اندك در میزان روشنایی آن می‌شد. همین امر باعث کشف چرخش آن توسط استانتون شده

1) PhoDos

بود.

تصاویر از دوربینهای دیگر گویای چیز جدیدی نبودند. تنها توسط مسیر منحنی و میزان جاذبهٔ راما چیز جدیدی بر اطلاعات دانشمندان افزوده شد، و آن وزن استوانه بود. وزن آن به مراتب کمتر از یك بدنهٔ تو پر بود. حالا برای همه واضح بود که راما باید تو خالی باشد.

بالاخره زمان این تماس ترسناك و آرزوی دیرینه رسیده بود. بشر به زودی پذیرای مهمانهایی از ستارگان دیگر می‌شد.

٤

ملاقات

کاپیتان نورتون[1] در دقایق آخر قبل از ملاقات، برنامهٔ تلویزیونی‌ای را که بارها دیده بود به یاد آورد. یك مسئله وجود داشت و آن اندازهٔ بسیار بزرگ و عظیم راما بود.

او هرگز در زمانی که بر سیاره‌های دیگر مثل ماه و مریخ فرود آمده بود، این گونه تحت تأثیر قرار نگرفته بود. هرشخصی انتظار دارد که آنها بزرگ باشند، زیرا هریك از آنها دنیایی بودند. او همچنین بر ژوپیتر ۸ هم که اندکی بزرگتر از راماست فرود آمده بود، ولی ژوپیتر به نظرش کوچك آمده بود.

حل این تضاد برای او ساده بود. با توجه به این مسئله که راما مصنوعی بود و میلیونها بار سنگینتر از هرچیزی که بشر در فضا قرار داده بود، نگرشها تغییر کرده بود. وزن راما حداقل ده تریلیون تن بود. این در نظر هرفضانوردی ترسناك نیز بود. عجیب نبود که او همان طور

1) Norton

که این استوانهٔ فلزی باستانی، آسمان را بیشتر و بیشتر پر می‌کرد، احساس ناچیز بودن و حتیٰ افسردگی کند.

او احساس خطری نیز می‌کرد که کاملاً در تجارب او تازه بود. در تمام فرودهای قبلی او می‌دانست که باید انتظار چه چیز را داشته باشد، همیشه امکان حادثه وجود داشت ولی این بار غافلگیر شدن نیز بر آن افزوده شده بود.

در این زمان سفینه ایندِوُر[1] در فاصله‌ای معادل هزار متر بالای قطب شمال استوانه و در مرکز قطب معلق بود. این قطب به علت آنکه در نور خورشید قرار داشت، انتخاب شده بود. همان طور که راما به دور خود می‌چرخید، سایهٔ کوتاه ساختمان مرموز که در نزدیك محور قرار داشت به آرامی بر روی صفحهٔ فلز حرکت می‌کرد. سطح شمالی را ما به یك ساعت آفتابی عظیم تبدیل شده بود که روز چهار دقیقه‌ای آن را اندازه می‌گرفت.

فرود آمـدن یك سفینهٔ فضایی پنج هزار تنی در مرکز یك صفحهٔ گردان برای نورتون نگران کننده نبود. این تفاوتی با ملحق شدن به محور یك ایستگاه بزرگ فضایی نداشت. جتهای ایندور گردشی معادل راما ایجاد کرده بودند. او می‌توانست بدون استفاده از کامپیوترهای سفینه، از ستوان جو کالورت[2] برای یك فرود سالم استفاده کند.

در این موقع کالورت بدون برگرداندن صورتش از صفحهٔ تلویزیون گفت: «ما در عرض سه دقیقه خواهیم فهیمد که آیا راما از ضد ماده ساخته شده است یا نه»

نورتون در حالی که نیشخندی می‌زد به یاد تئوریهای عجیب و غریبی که دربارهٔ اصـل و مبـدأ راما داده شده بود، افتاد. اگر این تفکرات درست بودند، در عرض چند ثانیه بزرگترین انفجار بعد از انفجاری که منظومه را ساخته بود، به وقوع می‌پیوست و می‌توانست

1) ENDEAVOUR 2) Joe Calvert

برای مدت کوتاهی خورشید دومی را برای سیارات پدید آورد.

البته در برنامه این مأموریت حتی این نظریهٔ بعید هم در نظر گرفته شده بود. ایندور به وسیلهٔ یکی از قسمتهای خود از فاصلهٔ هزار کیلومتری، مقداری دود به سمت راما رها کرده بود. زمانی که این ابر بخار به هدف رسید، هیچ اتفاقی نیفتاد. در حالی که یك انفجار حاصل از تماس ماده و ضد ماده که در آن فقط چند میلی گرم ماده وجود داشته باشد، می‌توانست باعث ایجاد آتش بازی عظیمی شود.

نورتون مانند همهٔ فرماندهان فضایی بسیار محتاط بود. او برای مدتی طولانی و با دقت کامل به سطح شمالی راما نگاه کرده بود تا نقطهٔ فرود را انتخاب کند. او بعد از تفکرات بسیار تصمیم گرفت که از نشستن بر نقطهٔ مرکز که روی محور استوانه قرار داشت خودداری کند. یك صفحهٔ دایره‌ای شکل به قطر صدمتر در مرکز این قطب قرار داشت. او گمان می‌کرد که این باید دریچه‌ای به داخل راما باشد.

کسانی که این دنیای تو خالی را ساخته بودند باید راهی برای سفینه‌های فضایی خود به درون آن داشته باشند. این یك محل منطقی برای چنین مدخلی بود. او فکر می‌کرد بستن این در بوسیلهٔ سفینه‌اش عقلانی نباشد.

ولی این تصمیم باعث به وجود آمدن مشکلات دیگری شد. اگر ایندور حتی در فاصلهٔ چند متری محور فرود می‌آمد، گردش راما باعث دور شدن آن از قطب می‌شد. اوایل نیروی خارج از مرکز ضعیف بود ولی این نیرویی دائمی و فزاینده بود. نورتون این فکر را که سفینه‌اش عرض قطب را در حالی طی کند که دقیقه به دقیقه بر سرعتش افزوده می‌شود و بعد با سرعت هزار کیلومتر در ساعت از لبهٔ صفحه به فضا پرتاب شود، اصلاً دوست نداشت.

البته این امکان وجود داشت که میدان جاذبهٔ راما که یك هزارم زمین بود، از این واقعه جلوگیری کند. این نیرو ممکن بود ایندور را با

نیرویی معادل چندین تن بر سطح نگه دارد.

و اگر این سطح کاملاً سخت بود، سفینه می‌توانست در قطب باقی بماند. ولی نورتون قصد نداشت که از چنین امر ناشناخته‌ای بر ضد نیروی شناخته شدهٔ گریز از مرکز برای متعادل کردن سفینه‌اش استفاده کند.

خوشبختانه طراحان راما برای این مشکل هم راه حلی ارائه داده بودند. در فاصله‌ای مساوی از محور دو قطب، سه ساختمان کوچك قوطی شکل با قطر ده متر وجود داشت. اگر ایندور بین دو تا از آنها فرود می‌آمد، نیروی گریز از مرکز سفینه را به سمت آنها می‌برد و به محکمی در محل خود مستقر می‌کرد.

کالورت گفت: «پانزده ثانیه به فرود باقی مانده است.»

همان طور که نورتون خود را بالای کنترلهایی که امیدوار بود به آنها دست نزند، آماده نگه می‌داشت، به خوبی از اهمیت این لحظه با خبر بود. مسلماً این مهمترین فرود بعد از تسخیر ماه در یك و نیم قرن پیش بود.

ساختمانهای قوطی مانند به آرامی بزرگ و بزرگتر می‌شدند. در این موقع آخرین صدای سوت مانند موتور جت شنیده شد.

در عرض چند هفتهٔ گذشته کاپیتان نورتون همواره در این فکر بود که در این موقعیت چه باید بگوید. ولی در این زمان، تاریخ برای او کلماتی را انتخاب کرد و او به طور ناخود آگاه گفت: «پایگاه راما، ایندور به زمین نشست.»

تا همین اواخر، یعنی یك ماه پیش ، او هرگز فکر نمی‌کرد چنین چیزی ممکن باشد. سفینه در حال انجام مأموریت خود، یعنی آزمایش کردن سیستمهای خطر سیارکها بود که دستور جدید دریافت شد. ایندور تنها سفینهٔ فضایی در منظومهٔ شمسی بود که توانایی ملاقات با راما را قبل از اینکه به دور خورشید بچرخد و دوباره به سمت ستارگان

برگردد، داشت. ایندور می‌بایست از سه سفینهٔ گارد فضا سوخت دریافت می‌کرد. این سفینه‌ها تا دریافت سوخت از سفینه‌های سوخت‌رسان در فضا معلق می‌ماندند. نورتون نگران این بود که فرماندهان سفینه‌های کالیپسو[۱] بیگل[۲] چلنجر[۳] تا مدتها با او صحبت نکنند.

حتی با داشتن سوخت اضافی این یك تعقیب و گریز بسیار سخت و طولانی بود. راما در داخل مدار زهره بود که ایندور توانست به آن برسد. هیچ سفینهٔ دیگری قادر به انجام این عمل نبود. این عملیات بی‌نظیر بود. او نمی‌بایست حتی چند لحظه را در طی چند هفتهٔ آینده از دست بدهد. حدود هزار دانشمند بر روی زمین حاضر بودند با کمال خوشحالی جانشان را برای به دست آوردن چنین شانس فرودی بدهند. حالا آنها در کنار شبکه‌های تلویزیونی نشسته بودند و در حالی که خود خوری می‌کردند، در این فکر بودند که اگر آنها به‌جای او بودند، می‌توانستند این کار را به نحو بهتری انجام دهند. ممکن بود نظر آنها درست باشد، ولی دیگر چاره‌ای نبود. قوانین غیر قابل تغییر فیزیك فضایی مقرر کرده بود که ایندور اولین و آخرین سفینهٔ ساخت بشر باشد که بر راما فرود می‌آید.

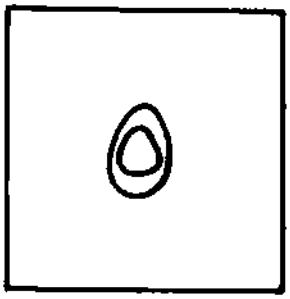
نظریاتی که پیوسته از زمین دریافت می‌شد، کمك چندانی به سبك کردن مسئولیتهای نورتون نمی‌کرد. در صورت لزوم برای گرفتن یك تصمیم فوری، هیچ کس نمی‌توانست به او کمك کند. زیرا تأخیر زمانی مخابراتی با مرکز کنترل مأموریت ده دقیقه بود که هرلحظه نیز زیادتر می‌شد. او اغلب به یاد دریانوردان گذشته ـ یعنی قبل از شروع مخابرات الکترونیك ـ می‌افتاد که هردستوری که می‌خواستند می‌دادند، بدون آنکه توسط مرکزی کنترل شوند. هرگز هیچ کس متوجه اعمال اشتباه آنها نمی‌شد.

1) Calypso 2) Beagle 3) Challenger

با تمام اینها از اینکه بعضی از تصمیمات توسط زمین گرفته می‌شد، خوشحال بود. حال مدار ایندور با راما یکی شده بود و به صورت یك جسم واحد به سمت خورشید می‌رفتند. در عرض چهل روز به نقطهٔ حضیض می‌رسیدند و از فاصلهٔ بیست میلیون کیلومتری خورشید عبور می‌کردند. این فاصله‌ای بسیار نزدیك بود. قبل از آن ایندور باید از باقی ماندهٔ سوخت خود برای انتقال به مداری امنتر استفاده می‌کرد. بنابراین قبل از آنکه از راما برای همیشه جدا شوند، سه هفته برای تجسس وقت داشتند.

بعد از آن دیگر همه چیز به عهدهٔ زمین بود. ایندور عملاً کاری از دستش برنمی‌آمد زیرا سرعتش در مداری افزایش می‌یافت که می‌توانست نام آن را به عنوان اولین سفینه‌ای که از منظومهٔ شمسی خارج شده است، ثبت کند. البته هیچ جای نگرانی نبود زیرا مرکز کنترل مأموریت قولهای لازم را داده بود. صرف نظر از مخارج آن، به طریقی سوخت لازم به ایندور رسانده می‌شد، حتی اگر این امر مستلزم رها کردن یك تانکر در فضا برای تخلیهٔ کامل سوختش به ایندور، می‌بود. راما ارزش هرچیزی را داشت، به غیر از خودکشی فضانوردان. و البته امکان چنین چیزی هم وجود داشت!

برای اولین بار در صد سال گذشته یك امر غیر مترقبه در زندگی بشر به وقوع پیوسته بود، و امور غیر مترقبه برای دانشمندان و سیاستمداران قابل تحمل نبود. برای حل این مشکل امکان داشت ایندور و سرنشینانش را قربانی کنند.



اولین شب

راما همانند یك مقبره ساکت بود و شاید واقعاً هم یك مقبره بود. بر روی هیچ فرکـــانـسی، موج رادیویی دریافت نمی‌شد و به غیر از ارتعـاشـات بسیار کم و کوچکی که به وسیلهٔ گرمای خورشید پدید می‌آمد، هیچ‌گونه ارتعاش و لرزشی توسط لرزه‌نگار ثبت نمی‌شد. در ضمن هیچ‌گونـه جریان الکتریکی و یا اثرات رادیو اکتیو نیز وجود نداشت. راما به گونه‌ای مشکوك و شوم ساکت بود. به نظر می‌رسید که حتی سیارکها بسیار پر سر و صداتر از آن باشند.

نورتون از خود پرسید که ما واقعاً انتظار چه چیز را داشتیم؟ یك هیئت استقبال؟ او نمی‌دانست که آیا باید احساس یأس کند یا آسوده خاطر باشد. او می‌توانست وضعیت را هرطور که بخواهد تعبیر و تفسیر کند.

دستور این بود که برای مدت ۲۴ ساعت منتظر باشند و سپس برای اکتشـاف از سفینـه خارج بشوند.. در طی روز اول هیچ کس

نتوانست به راحتی استراحت کند و بخوابد. حتی پرسنلی که کاری نداشتنـد، اوقات خود را صرف تماشای سطح هندسی و تاریك این سرزمین کردند، و یا اینکه در مقابل دستگاههای تحقیقاتی ایستادند. آنها بارها و بارها از خود پرسیدند که آیا این دنیایی زنده است یا مرده؟ و یا شاید هم در خوابی عمیق به سر می برد.

در طی اولین شب[۱] پس از ورود، اولین همنشین نورتـون سروان کارل مرسـر[۲] بود. او شخصی کامـلاً فعـال، سرسخت و حامی همیشگی اش بود. نورتون به هیچ وجه قصد نداشت که از چند قدمی سفینه دور شود. اگر احیاناً اتفاقی می افتاد و مشکلی پیش می آمد، خارج بودن پرسنـل اصـلاً معقول به نظر نمی آمد. او برای رعایت احتیاط دو نفر از پرسنل را در لباس فضایی مناسب در مدخل سفینه به حال آماده باش قرار داد.

وزن اندکی که از ترکیب میدانهای جاذبه و گریز از مرکز راما تولید می شد، نه برای آنها کمکی بود و نه باعث دردسری می شد. آنها باید فقط به جتهـای قابل حمل پشتی خودشان اتکا می کردند. نورتون تصمیم گرفت که هرچه زودتر برای جلوگیری از هدر رفتن سوخت هنگام حرکت به اطراف، یك سری طناب راهنما و کمکی بین سفینه و ساختمانهای قوطی شکل اطراف ببندد.

نزدیکترین ساختمان، از محل فرود ده متر فاصله داشت. اولین وظیفهٔ نورتون این بود که مطمئن شود در اثر این فرود صدمه‌ای به سفینه وارد نشده است. بدنهٔ ایندور با فشاری معادل چندین تن بر دیوار راما قرار داشت. ولی این فشار باید به طور یکسان در همه جا پخش می شد. بعد از اطمینان از این مسئله او شروع به گردش به دور این ساختمان دایره‌ای شکل کرد تا مورد استفادهٔ آن را بفهمد.

چند متری بیشتر نرفته بود که به یك مدخل در سطح بسیار صاف

۱) منظور زمانهای اختصاصی برای خواب است.
2) Karl Mercer

فلزی دیوار رسید. ابتدا فکر کرد شاید این صرفاً چیزی تزئینی است، زیرا به نظر نمی‌رسید که برای منظور و عمل مفیدی تعبیه شده باشد. این قطعهٔ فلزی دارای شش شیار دایره‌ای شکل بود. در داخل آن شش میلهٔ متقاطع و بدون لبه وجود داشت، مانند پره‌های یك فرمان با یك مرکز کروی شکل. ولی هیچ راهی برای چرخاندن این فرمان وجود نداشت، زیرا در داخل دیوار و متصل به آن نصب شده بود.

بعد با هیجان بسیار متوجه شد که در انتهای هر پره فرو رفتگیهای عمیقتری وجود دارد، به گونه‌ای که اجازه می‌دادند آنها به دور خود بچرخند. اگر شخص به سمت دیوار می‌ایستاد و بر روی پره‌ها فشار می‌آورد، در نتیجه...

فرمان بسیار راحت به سمت خارج دیوار حرکت کرد. نورتون در حالی که فرمان را در دست نگاه داشته بود بسیار متعجب شد، زیرا مطمئن بود که هرقسمت متحرکی باید به علت وجود خلاء، بسیار محکم در جای خود جوش خورده باشد. حالا او مانند کاپیتان کشتیهای قدیمی بود که پشت سکان ایستاده باشد.

او از تیره رنگ بودن ماسك شیشه‌ای کلاهش خوشحال بود، زیرا مرسر نمی‌توانست به حالات و روحیاتش پی ببرد. او از دست خود ناراحت و عصبانی بود. شاید مرتکب اولین اشتباه خود شده باشد! شاید این بی‌فکری ا و باعث به صدا در آمدن زنگ خطر در راما شده و هم اکنون یك سیستم دفاعی اتوماتیك شروع به کار کرده باشد.

ولی ایندور هیچ گونه تغییری را گزارش نمی‌کرد و سنسورهای او تنها حرکات خودش و لرزش بسیار اندك ناشی از گرمای خورشید را نشان می‌دادند.

ـ بسیار خوب فرمانده، آیا بالاخره دستگیره را می‌چرخانید یا نه؟

نورتون یك بار دیگر در مورد دستوراتی که به او داده بودند فکر کرد: با نظر و صلاحدید خود و با احتیاط کامل عمل کنید. اگر او

می‌خواست برای هرگونه اقدامی با مرکز کنترل مأموریت مشورت کند، هیچ گاه نمی‌توانست به جایی برسد.

او پرسید: «کارل، نظر تو چیست؟»

ـ این مسلماً یك کنترل دستی برای هواست و شاید هم یك سیستم پشتوانه‌ای اعلام خطر برای زمانی که سیستم تولید نیرو از کار افتاده باشد. من نمی‌توانم در ساخت آن هیچ گونه تکنولوژی خاصی را ببینم.

نورتون اندیشید که مسئلهٔ خاصی پیش نخواهد آمد. زیرا این دسته تنها در حالتی که خطری برای کل سیستم راما نداشته باشد، کار خواهد کرد. او دو تا از دسته‌ها را دست گرفت و پاهایش را محکم بر زمین فشار داد و فرمان را آزمایش کرد، ولی نچرخید. رو به مرسر کرد و گفت: «به من کمك کن.» هرکدام یك دسته را محکم گرفتند و با تمام نیرو فشار دادند، ولی کوچکترین حرکتی نکرد. مرسر فکر کرد که دلیلی وجود ندارد که تمامی پیچها و ساعتها در راما در همان جهتی که در زمین می‌چرخند، گردش کنند.

مرسر گفت: «اجازه بده تا فرمان را در جهت عکس بچرخانیم.»

این بار هیچ گونه مقاومتی وجود نداشت و به راحتی یك دور کامل چرخید. نیم متر دورتر دیوار منحنی ساختمان، مانند یك صدف که به آرامی باز می‌شود، شروع به حرکت کرد. مقدار مختصری غبار مانند الماس در نور خورشید درخشید و به فضا پرتاب شد.

حالا راهی که به راما ختم می‌شد کاملاً باز بود.

٦

کمیته

دکتر باس[1] اغلب فکر می‌کرد قرار دادن مرکز اتحادیهٔ سیارات در ماه یك اشتباه جدی بوده است. زمین همواره قصد داشت عملیات را با قاطعیت انجام دهد، همان گونه که به گونه‌ای قاطع، این قسمت ماه را انتخاب کرده بود. حداقل اگر آنها واقعاً مجبور بودند آن را بر روی ماه بسازند، باید به قسمت فارساید[2] می‌رفتند، جایی که در داخل اشعه‌های این دیسك هیپنوتیسم کننده واقع نمی‌شدند.

ولی دیگر برای چنین تغییری دیر بود و به هرحال راه دیگری وجود نداشت. چه مهاجرین سیارات دیگر دوست داشته باشند و چه دوست نداشته باشند، زمین برای چند قرن آینده مرکز مطلق فرهنگی و اقتصادی منظومهٔ شمسی باقی می‌ماند.

دکتر باس بر روی زمین به دنیا آمده و در سن سی سالگی به مرّیخ مهاجرت کرده بود و به همین دلیل فکر می‌کرد که می‌تواند بی‌طرفانه

---

1) Bose

۲) (Far Side) قسمت پشت ماه که هیچگاه از روی زمین قابل مشاهده نیست (و به عکس).

راجع به مسائل سیاسی اظهار نظر کند. او می‌دانست که اگر چه فاصلهٔ زمین تا مرّیخ در عرض پنج ساعت قابل پیمودن است، ولی او هرگز به آنجا برنخواهد گشت. او صد و پانزده سال داشت و در سلامتی کامل به سر می‌برد و حاضر نبود خود را با جاذبه‌ای معادل سه برابر آنچه که در مرّیخ بود، عادت دهد. او اصلاً احساساتی نبود و اجازه نمی‌داد چنین دوری‌ای او را ناراحت و دلتنگ کند. تنها مسئله‌ای که باعث افسردگی او بود، این بود که باید در طی سالیان دراز فقط با چهره‌هایی یکسـان و معین روبه‌رو شود. خاصیت داروهای مورد استفاده بسیار عالی بود و او قصد کنار گذاشتن آنها را نداشت.

حالا مردانی بر سر این میز کنفرانس نشسته بودند که او برای مدتی بیش از نیم قرن با آنها کار کرده بود. او می‌دانست که بر سر هرموضوع مورد بحث، هرکس چه می‌گوید و چگونه رأی خواهد داد. او آرزو داشت که روزی یکی از آنها کاری کاملاً غیرعادی و حتی دیوانه‌وار انجام دهد. احتمالاً دیگران هم همین طور راجع به او فکر می‌کردند.

کمیتـهٔ رامـا هنـوز کوچك بود، اگرچه بدون شك به زودی تغییر می‌کرد. شش همکار او که هرکدام نمایندهٔ یك عضو اتحادیهٔ سیارات بودند، هم اکنون حضور داشتند. حضور آنها اجباری بود زیرا با توجه به فاصله‌های موجود در منظومهٔ شمسی، دیپلماسی الکترونیك امکان نداشت. بعضی از شخصیتهـای قدیمی که به سیستمهای مخابراتی فوری در زمین عادت داشتند، نتوانسته بودند خود را با این حقیقت وفق دهند که دقایق و یا حتی ساعتها طول می‌کشد تا امواج رادیویی فاصلهٔ بین سیارات منظومه را طی کند. زمانی که به آنها گفته شد که امکان مکالمهٔ فوری بین زمین و سیارات مهاجرنشین وجود ندارد، آنها به سختی اوقات تلخی کرده و پرسیده بودند که آیا شما دانشمندان نمی‌توانید در این باره کاری انجام دهید؟ این تنها ماه بود که با فاصلهٔ

زمانی یك و نیم ثانیه، از نظر سیاسی و روانی قابل تحمل بود و حوزهٔ زمین شناخته می‌شد.

همچنین متخصصین دیگری نیز شخصاً در این کمیته حضور داشتند. پروفسور دیوید سون، ستاره‌شناس، یکی از همنشینهای قدیمی بود. امروز از شخصیت آتشین او اصلاً خبری نبود.

باس از درگیریهایی که منجر به پرتاب سفینهٔ تحقیقاتی به سمت راما شده بود خبری نداشت، ولی همکارانش کاری کرده بودند که او هرگز قدرتشان را از یاد نبرد.

دکتر تلما پرایس[۵] به دلیل مصاحبه‌های تلویزیونی بسیارش برای همه آشنا بود. او پنجاه سال قبل در طی یك اکتشاف باستان شناسی در مدیترانه، این احترام را کسب کرده بود.

باس هنوز می‌توانست آن زمان را به یاد آورد، یعنی زمانی که گنجینه‌های گمشدهٔ یونانیها، رومیها و چندین تمدن نزدیك به آنها، بار دیگر در نور خورشید قرار گرفتند. این یکی از موارد معدودی بود که او از زندگی بر روی مرّیخ متأسف شده بود.

یك انتخاب اصولی دیگر کارلیس اِل‌پررا[۱] بود که متخصص در حیات فضایی بود. و دیگری دنیس سولومونس[۲]، متخصص تاریخ علم بود. باس از حضور کونراد تیلور[۳] ـ انسان شناس مشهور ـ چندان خوشحال نبود. شخصی که شهرتش را به علت ترکیب دروس جدی و ماجراهای عاشقانه در مطالعاتش راجع به مراحل بلوغ ـ در اواخر قرن بیستم ـ به دست آورده بو د .

هیچ کس نمی‌توانست راجع به حق حضور سِر لوئیس سندز[۴] در این کمیته شك و بحث کند. مردی که علم و دانشش با ادب و نزاکت ترکیب شده بود. او تنها زمانی متانت خود را از دست می‌داد که او را

1) Carlis el Perero 2) Dennis Solomons 3) Conrad Taylor
4) sir Lewis Sands 5) Thelmaprice

آرنولد توین بی[۱] عصر خودش لقب می‌دادند. او حتیٰ برای چنین ملاقات مهمی هم حاضر به ترك زمین نشده بود. تصویر استریویی او هم که از شخص واقعی‌اش قابل تشخیص نبود، صندلی سمت راست باس را اشغال کرده بود و برای تکمیل چنین صحنه‌ای لیوانِ آبی نیز در مقابل او گذاشته شده بود. به نظر باس چنین کارهایی واقعاً کودکانه بود. ولی از این تعجب می‌کرد که تعداد زیادی از این مردان بزرگ، در یك زمان در دو جا بودن، علاقهٔ خاصی داشتند.

البته بعضی مواقع این تصاویر الکترونیکی باعث دردسرهای خنده‌آوری نیز می‌شدند. یك بار باس در یك مراسم پیشواز سیاسی حضور داشت و یکی از افراد سعی کرده بود که در میان این تصاویر استریویی راه برود و نتیجتاً همه به این موضوع پی برده بودند که آن، واقعاً خود شخص بوده است و نه تصویر او. خنده‌دارتر از آن زمانی است که این تصاویر می‌خواهند به دیگران دست بدهند.

بالاخره جناب آقای سفیر مرّیخ در اتحادیه سیارات، افکار خود را متمرکز و صدای خود را صاف کرد و گفت: «آقایان جلسه رسمی است. فکر می‌کنم صحیح باشد که بگویم این یك اجتماع از متفکرین بی‌نظیر است که برای بررسی وضعیتی کاملاً بی‌نظیر دور هم جمع شده‌اند. دبیر کل از ما خواسته است که اوضاع را مرتباً تحت نظر قرار داده، در مواقع لزوم کمکها و مشورتهای لازم را در اختیار کاپیتان نورتون قرار دهیم.»

همه می‌دانستند که این چیزی جز ساده گرفتن اوضاع نیست. شاید اگر موقعیت اضطراری به وجود نمی‌آمد، کمیته هرگز با کاپیتان نورتون تماس نمی‌گرفت، و این موکول بود به اینکه نورتون چنین اضطراری را واقعاً احساس کند. این کمیته به طور موقت توسط سازمان علمی اتحادیهٔ سیارات به وجود آمده بود و گزارش کارش را مستقیماً به وسیلهٔ

۱) تاریخدان برجستهٔ معاصر (Arnold Toynbee)

مدیر جلسه به دبیرکل می‌داد. اگرچه سازمان بازرسی بخشی از اتحادیهٔ سیارات بود، ولی صرفاً در مرحلهٔ عمل، و نه در بعد تحقیقات علمی. اصولاً هرکس که مایل بود می‌توانست با کاپیتان نورتون تماس بگیرد و نظریاتش را با او در میان گذارد.

ولی ارتباطات فضایی بسیار گران بود. تماس با ایندور فقط از طریق سیستم مخابرات بین سیاره‌ای ممکن بود. شرکتی که در رسیدگی به مسائل مالی بسیار مشهور بود، مدت زیادی را صرف کرده بود تا توانسته بود برای این کمیته خط ارتباطی اعتباری با شرکت مخابرات بین سیاره‌ای کسب کند. مسلماً الان هم آنها مشغول ادامهٔ مذاکرات هستند ولی در حال حاضر کامپیوترهای شرکت مخابراتی اهمیت وجود کمیتهٔ راما را تشخیص نمی‌دادند.

آقای روبرت مك کی[1]، سفیر زمین در کمیته گفت: «این کاپیتان نورتون، که چنین مسئولیت بزرگی را بر دوش دارد، چگونه آدمی است؟»

پروفسور دیوید سون در حالی که با کامپیوتر شخصی‌اش کار می‌کرد گفت: «من می‌توانم به این سؤال جواب بدهم.»

اطلاعات زیادی بر روی صفحه ظاهر شد و او شروع بخواندن کرد «ویلیام تسین نورتون، متولد سال ۲۰۷۷ در بریزبن[2] در اقیانوسیه. در سیدنی، بمبئی و هوستون درس خوانده و در ادامه پنج سال در مرکز تحقیقات و آموزش استروگارد[3] برای تخصص در سیستمهای پیش برندهٔ موشکی و فضایی مطالعه داشته است. اولین مأموریت او در سال ۲۱۰۲ بود. سپس مراتب و درجات شغلی را طی کرده‌است... در پانزدهمین آزمایش برای ایجاد پایگاه در زحل خودش را به خوبی به همه شناساند... پروندهٔ خوبی دارد... دو ملیت دارد، زمین و مرّیخ...

1) Robert Mackay 2) Brisbane 3) Astrogard

یك زن و یك فرزند در بریزبن دارد. یك زن و دو فرزند هم در لوول[1] دارد، با حق انتخاب برای سومی...»

تیلر ناخود آگاه پرسید: «انتخاب همسر؟»

پروفسور در حالی که می‌خندید گفت: «خیر، فرزند.»

و سپس همگی شروع به خندیدن کردند. هنوز بعد از یك قرن سعی و کوشش بسیار، زمین نتوانسته بود که جمعیت خود را به زیر یك بیلیون نفر برساند.

پروفسور افزود: «سپس به عنوان افسر فرماندهٔ سفینهٔ تحقیقاتی ایندور منصوب شد. اولین مأموریت به اقمار زحل بود... آن یك مأموریت حساس بود... سپس در یك مأموریت در ارتباط با سیارکها بود که دستورات برای رفتن به راما برای او ارسال شد... و او توانست خودش را به موقع به آنجا برساند...»

پروفسور صحفهٔ کامپیوتر را از اطلاعات پاك کرد و نگاهی به دیگران انداخت و گفت: «با توجه به اینکه او توانسته است در عرض این مدت کوتاه خودش را آماده کند، من فکر می‌کنم که ما بسیار خوش شانس بوده‌ایم. ممکن بود دچار کاپیتانی شویم که از عهدهٔ این کار بر نیاید.»

به نظر می‌رسید که به فضانوردان اسلحه به دست که مورد علاقهٔ عوام بودند اشاره می‌کرد.

سفیر عطارد [جمعیت ۱۱۲۵۰۰ نفر] گفت: «سابقهٔ او نشان می‌دهد که برای این کار صلاحیت کامل را دارد. او شخصاً چگونه با چنین وضع غیر عادی‌ای برخورد کرده است؟»

بر روی زمین سر لوئیس سندز صدای خود را صاف کرد. یك و نیم ثانیه بعد او همین کار را بر روی کره ماه انجام داد!

ـ به نظر نمی‌رسد که وضعیت غریبی وجود داشته باشد، اگرچه سه

قرن از وقوع آن حادثه گذشته است. اگر موجود زنده‌ای بر روی راما نباشد و یا اشغال نشده باشد ـ که البته تمام شواهد همین را نشان می‌دهند ـ نورتون مانند یك باستان شناس است که باقی مانده‌های یك تمدن را کشف می‌کند.

او به دکتر پرایس که در موافقت با او سرش را تکان می‌داد نگاه کرد و ادامه داد: «نمونه‌های آشکار بازمانده‌های تمدن در تروی[۱] و آنگ کوروت[۲] موجود است. بنابراین خطر بسیار کم است، اگرچه نمی‌توان وقوع حوادث را کاملاً نادیده گرفت.»

دکتر پرایس پرسید: «ولی آیا تله‌های انفجاری و یا سیستمهای اتوماتیك دفاعی که پندوراها[۳] از آن صحبت می‌کنند وجود نخواهد داشت؟»

هرمیان فوراً پرسید: «پندورا دیگر چیست؟»

سر روبرت با ناراحتی‌ای که یك دیپلمات می‌توانست از خود نشان دهد، گفت: «این یك سازمان احمقانه است که معتقدند راما یك خطر بسیار بزرگ است و جعبه‌ای است که نباید باز شود.»

او شك داشت که هرمیان در این باره چیزی بداند، زیرا مطالعات کلاسیك در عطارد طرفداری نداشت.

تیلر گفت: «البته این نظر می‌تواند قابل قبول باشد، ولی چرا یك نژاد هوشمند باید چنین بازی احمقانه‌ای را بکند؟»

سر روبرت ادامه داد: «حتیٰ اگر چنین عقیدهٔ ناخوشایندی را هم نادیده بگیریم، باید احتمال وجود یك موجود فعال در راما را در نظر داشته باشیم. این به معنی برخورد دو تمدن، با سطوح تکنولوژی متفاوت است. پیازاروها و اینکاها، ژاپنیها و کره‌ایها، اروپا و افریقا. تقریباً در همهٔ موارد نتیجه برای هر دو طرف و یا یکی از آنها مخرب و خطرناك بوده است. من در حال حاضر هیچ گونه توصیه‌ای ندارم و

1) Troy 2) ANGKOR - V AT 3) Pandoras

صرفاً به بعضی از احتمالات اشاره کردم.»

باس در جواب گفت: «سر روبرت از شما متشکرم. من مطمئن هستم که همگی ما دربارهٔ احتمال چنین خطراتی اندیشیده‌ایم. ولی اگر به راستی موجودات داخل راما قصد سویی داشته باشند، آیا این موضوع که ما چه عملی انجام دهیم، کوچکترین تغییری در مسئله ایجاد خواهد کرد یا نه؟»

ـ اگر ما آنها را تنها بگذاریم، شاید اصلاً ما را ندیده بگیرند.

ـ یعنی چه؟ یعنی بعد از طی مسافتی معادل بیلیونها مایل و در عرض هزاران سال، حالا آنها ما را ندیده خواهند گرفت؟

بحث کم‌کم به جای حساس خود رسیده بود. باس در صندلی خود نشسته بود و بسیار کم حرف می‌زد و منتظر شد تا اتفاق نظری پدید آید.

نتیجه همان طور بود که از قبل پیش‌بینی کرده بود. همه موافق بودند حال که کاپیتان نورتون در اول را باز کرده است، دلیلی برای باز نکردن در دوم وجود ندارد.

۷

دو همسر

کاپیتان نورتون اندیشید که اگر همسرانش ویدئو گرامهایی را که او برایشان می‌فرستد مقایسه کنند، باعث دردسر خواهد شد. ولی بعد به بیهوده بودن نگرانی‌اش پی برد. الان او می‌توانست یك پیغام طولانی را آماده و از آن کپی تهیه کند، سپس به هرکدام از آنها مقداری جملات خصوصی و محبت‌آمیز اضافه کند، و بعد این کپیهای تقریباً یکسان را به زمین و مرّیخ بفرستد.

البته به نظر نمی‌رسید که زنان او هیچ وقت چنین کاری انجام دهند. حتی با امتیازی که به خانواده‌های فضانوردان داده بودند، چنین کاری بسیاری گران تمام می‌شد. از طرف دیگر دلیل خاصی هم برای این کار وجود ندارد. خانواده‌های او رابطهٔ مناسبی داشتند و به مناسبتهای مختلف مثل روز تولد و سالگردهای دیگر، به یکدیگر تبریك می‌گفتند. با تمام اینها از اینکه زنها هیچ گاه با هم ملاقات نکرده بودند و امیدی برای چنین دیداری وجود نداشت، راضی بود. میرنا[1] بر روی مرّیخ

1) Myrna

۴۸ ـــ

متولد شده بود و اصلاً قادر نبود که قوهٔ جاذبه زمین را تحمل کند و کارولین[1] هم حتیٰ از یك مسافرت فضایی بیست و پنج دقیقه‌ای متنفر بود.

نورتون بعد از اتمام مقدمات کلی گفت: «از اینکه برای ارسال این پیغام یك روز تأخیر کرده‌ام، متأسفم. ولی چه باور کنید و چه نکنید، من سی ساعت از سفینه دور بوده‌ام.

لازم نیست که ناراحت شوید زیرا همه چیز تحت کنترل است و خوب پیش می‌رود. تقریباً دو روز طول کشیدهٔ است که از سیستم پیچیدهٔ ورودی عبور کنیم. از اول می‌دانستیم که چه می‌خواهیم بکنیم و می‌توانستیم تمام عملیات را در عرض دو ساعت به پایان ببریم. ولی ما برای احتیاط اول دوربینهای کنترل شونده از راه دور را فرستادیم و قفلها را آن قدر چرخاندیم تا مطمئن شویم بعد از ورود به آنجا درها پشت سر ما بسته نخواهند شد.

هر قفل هوا بند یك جسم استوانه‌ای شکل چرخان، با یك شیار در یك طرف آن است. شما از این قسمت وارد می‌شوید و استوانه را صد و هشتاد درجه می‌چرخانید، و سپس این شیار یا بریدگی با یك در دیگر جفت می‌شود. به این ترتیب می‌توانید از این استوانه به داخل راما وارد شوید.

سازندگان راما برای اطمینان کامل از همه چیز، به بهترین نحو عمل کرده‌اند. دقیقاً بیرون بدنه و زیر ساختمان استوانه‌ای شکل سه تا از این هوابندها، یکی بعد از دیگری، وجود دارند. امکان اشتباه توسط حتی یکی از آنها وجود ندارد، مگر آنکه شخصی عملاً آن را با مواد منفجره منهدم کند. تازه اگر این کار را هم بکند، دو سیستم ورودی دیگر هم برای استفاده وجود خواهد داشت.

این تازه اول کار است. آخرین هوابند استوانه‌ای به داخل یك

1) Curoline

راهرو مستقیم باز می‌گردد که حدود نیم کیلومتر دراز دارد. این دالان مانند همهٔ چیزهای دیگر کاملاً تمیز و مرتب است. هر چند متر، فرورفتگیهایی وجود دارد که احتمالاً باید لامپی در آن باشد، ولی در حال حاضر همه جا تاریك و تاحدی هم ترسناك است. در ضمن دو شیار موازی، با فاصلهٔ یك سانتیمتر، در داخل دیوار وجود دارد که در سراسر تونل کشیده شده است. ما احتمال می‌دهیم که از این شیارها برای حرکت نوعی وسیلهٔ نقلیه که دستگاهها و نفرات را حمل می‌کرده، استفاده می‌شده است. اگر ما بتوانیم این سیستم را به راه اندازیم، مقدار زیادی از مشکلاتمان حل خواهد شد.

قبلاً گفتم که طول این راهرو نیم کیلومتر بود. این را بوسیلهٔ دستگاههای طول‌سنج فهمیدیم. در انتهای تونل، بدون آنکه باعث تعجب ما شود، باز با یکی دیگر از همان هوابندهای استوانه‌ای شکل روبه‌رو شدیم.

بله، یکی دیگر و باز هم یکی دیگر. به نظر می‌رسد که این مردم همه چیز را سه بار انجام داده‌اند. ما در حال حاضر در آخرین محفظه متوقف شده‌ایم. قبل از رفتن به داخل راما منتظر جواب مثبت زمین هستیم. ما با داخل راما فقط چند متر فاصله داریم. اگر این حالت بلاتکلیفی وجود نداشت،خوشحالتر بودیم.

شما دوست من، جری کیرچوف[1] را می‌شناسید. همان که یك کتابخانه با آن همه کتاب حقیقی دارد که باعث شده نتواند از زمین مهاجرت کند. یك بار جری دربارهٔ وضعیت مشابهی که در آن قرار گرفته بود، با من صحبت می‌کرد. یك باستان‌شناس، یك مقبرهٔ پادشاهان مصر را، که خوشبختانه توسط مهاجمین خالی نشده بود، کشف کرد. افراد او ماهها وقت صرف کردند تا دالان به دالان و اتاق به اتاق خاکبرداری کنند، تا اینکه بالاخره به دیوار آخر رسیدند. سپس

1) Jerry Kirchoff

دیوار آخر را خراب کردند. او یك چراغ و سر خود را به داخل برد و ناگهان متوجه شد که مشغول نگاه کردن به اتاقی پر از طلا و جواهرات دیگر است.

شاید اینجا هم یك مقبره باشد. این یك عقیدهٔ قوی است. حتیٰ هنـوز هم نشانه‌ای از هیچ گونه فعالیت و یا صدا وجود ندارد. فردا خواهیم فهمید.»

نورتون دستگاه ضبط را خاموش کرد. او فکر کرد که آیا قبل از ضمیمه کردن پیغامهای خصوصی برای هرکدام از زنانش، مسائلی راجع به کارش بگوید یا نه؟ معمولاً او هیچ وقت به این اندازه به جزئیات نمی‌پرداخت. ولی وضعیت کنونی چنین چیزی را ایجاب می‌کرد. زیرا ممکن بود که این آخـرین پیغام برای خانواده‌اش، یعنی کسانی که بسیار دوستشان می‌داشت، باشد. بنابراین او باید همهٔ مسائل را می‌گفت.

زمانی که آنها این تصاویر و کلمات را دریافت کنند، او داخل راما خواهد بود. او یا برمی‌گشت و یا برنمی‌گشت.



عبور از مدخل

نورتون هیچ گاه تا این اندازه احساس نزدیکی با آن مصرشناس نکرده بود. از زمان هوارد کا رتر[1] که برای اولین بار به داخل مقبرهٔ توتان خامن[2] وارد شد تاکنون، هیچ کس چنین وضعیتی نداشته است. با این حال، این مقایسه بسیار مضحك و خنده‌دار بود.

توتان خامن همین دیروز ـ چیزی کمتر از ۴۰۰۰ سال پیش ـ دفن شده بود، در حالی که راما ممکن بود از کل عمر بشر هم قدیمی‌تر باشد. آن مقبرهٔ کوچك در آن دهکدهٔ پادشاهان، در میان هرکدام از راهروهای راما که تا حال از آن عبور کرده بودند واقعاً گم می‌شد، و اختلاف زمانی نیز می‌توانست میلیونها بار بیشتر باشد. اما در مورد گنجینه‌های راما، واقعاً هیچ چیز قابل تصور نبود...

حداقل پنج دقیقه بود که هیچ کس به وسیلهٔ شبکهٔ رادیویی حرفی نزده بود. تیم مخصوص حتیٰ نتیجهٔ آزمایشهای ایمنی را شفاهاً گزارش

1) Howard Carter 2) Tutankhamen

نکرده بود. در حالی که او به سمت تونل می‌رفت، مرسر فقط علامت «بله» را به او نشان داده و دستی برایش تکان داده بود. همه می‌دانستند که این لحظه در تاریخ ثبت خواهد شد و نباید با صحبتهای غیرضروری از ارزش آن کاست. نورتون از این بابت راضی بود، زیرا خودش هم چیزی برای گفتن نداشت. او چراغ دستی خودش را روشن کرد و با استفاده از جت پشتی خود شروع به حرکت کرد، و در حالی که طناب راهنما و ایمنی را به دنبال می‌کشید، به سمت انتهای راهرو رفت. چند ثانیه بعد او داخل آن بود.

ولی داخل چه؟ در مقابل او فقط تاریکی مطلق وجود داشت. حتی یك شعاع نور چراغ او نیز، به سمت او منعکس نمی‌شد.

اگرچه او انتظار چنین چیزی را داشت، ولی نمی‌توانست آن را باور کند. تمامی محاسبات نشان می‌داد که دیوار مقابل، دهها کیلومتر آن طرف‌تر است، و حالا چشمانش این حقیقت را برای او ثابت می‌کرد. همان گونه که به آرامی به داخل تاریکی می‌رفت، نیاز بیشتری به طنابهای ایمنی خود احساس می‌کرد. این قویترین طناب ایمنی سفینه بود، حتی از طنابهایی که بار اول مورد استفاده قرار گرفته بود نیز محکمتر بود. بعد اندیشید که این واقعاً مسخره است. او به سالهای نوری بسیاری از این فضای بیکران نگاه کرده بود، پس چرا باید به خاطر چند کیلومتر مربع فضای خالی ترس و ناراحتی به خود راه دهد؟

او با دقّت و ناراحتی در این مورد فکر می‌کرد که ناگهان سیستم ضد حرکات سریع و فوری، که در انتهای طناب قرار داشت، با یك حرکت برگشتی محسوس ولی آرام، او را متوقف کرد. او نور چراغ دستی‌اش را از سمت مقابل به پایین گرفت تا ببیند از کدام سکو و سطح بیرون آمده و زیر پایش خالی شده و طناب عکس‌العمل نشان داده است.

امکان داشت که او در مرکز یك گودال، که خود دهانهٔ یك حفرهٔ بسیار بزرگتر بود، آویزان باشد. در هر طرف تا جایی که نور اجازه می‌داد، مجموعه‌ای از راههای ایوانی و سرآشیبی‌هایی وجود داشت که به صورتی کاملاً هندسی و دقیق قرار گرفته بودند. او می‌توانست در فاصلهٔ صدمتری، مدخلهای خروجی سیستمهای هوابندی را مشابه همان که از آن وارد شده بود ببیند.

فقط همینها دیده می‌شد. هیچ چیز خاص و چشمگیری وجود نداشت. این بیشتر شبیه یك معدن رها شده بود. او اندکی احساس ناامیدی کرد. بعد از این همه سعی و کوشش باید یك چیز غیرعادی و جدید کشف می‌شد. بعد با خود اندیشید که او می‌تواند فقط چند صد متر را ببیند. تاریکی‌ای که خارج از دید او بود، می‌توانست حاوی عجایب بسیار زیادی باشد.

او به طور مختصر به همقطاران منتظرش اوضاع را گزارش کرد و در آخر اضافه کرد: «من حالا یك منوّر، با تأخیر دو دقیقه پرتاب می‌کنم.»

او با تمام نیرو بستهٔ کوچك را به بالا پرتاب و شروع به شمارش ثانیه‌ها کرد. در عرض پانزده ثانیه بسته خارج از دید بود. وقتی او به شمارهٔ صد رسید، چشمان خود را پوشاند، دور بینش را تنظیم کرد و هدف گرفت. او همیشه به خوبی زمان را تخمین می‌زد. بعد فقط دو ثانیه منتظر شد و نور همه جا را پر کرد. این بار دیگر دلیلی برای ناراحتی و یأس باقی نماند.

حتی این منوّر با توان چندین میلیون شمع، نتوانست همهٔ این فضای خارق‌العاده را روشن کند، ولی همین نور برای او کافی بود تا بتواند نقشهٔ کلی آنجا را ببیند و عظمت آن را تحسین کند.

او در انتهای یك استوانهٔ خالی بود که طول آن غیر قابل اندازه‌گیری و عرض آن حداقل ده کیلومتر بود. از محلی که ایستاده

بود، می‌توانست بر روی دیوارهای منحنی اطرافش جزئیات بسیاری را ببیند. او فقط به وسیلهٔ نور یك منوّر به تمامی مناظر این دنیا نگاه می‌کرد و برای به خاطر سپردن تمامی این تصاویر در ذهنش، سعی بسیار می‌کرد. امّا مغز او توانایی به خاطر سپردن همهٔ آن را نداشت.

در تمام اطراف او، این دیوارهٔ شیبدار به بالا می‌رفت، تا اینکه به دیوارها می‌رسید و به آسمان می‌پیوست! نه، این بیان اصلاً درست نبود. او باید این جهت یابی عادی زمینی و فضایی را کنار می‌گذاشت و خودش را با مفاهیم جدید جهات، وفق می‌داد.

او در پایین‌ترین نقطهٔ این دنیای بی‌سر و ته عجیب قرار نداشت، بلکه در بالاترین نقطه بود. از اینجا تمام نقاط دیگر پایین بودند و نه بالا. اگر او از محور مرکزی به سمت دیوارهای منحنی حرکت می‌کرد ـ اگرچه او دیگر نباید به آنها به چشم دیوار نگاه کند ـ جاذبه کم‌کم افزایش می‌یافت.

وقتی او به سطح داخلی استوانه می‌رسید، می‌توانست عمودی بر روی آن بایستد، در حالی که پاهایش به سمت ستارگان بود و سرش به سمت مرکز چرخش این جسم شبکه مانند.

مفاهیم، بسیار واضح بودند. از همان اوایل پروازهای فضایی، از نیروی گریز از مرکز برای ایجاد نیروی جاذبه استفاده شده بود. در این مورد، مسئله تنها اندازهٔ عظیم آن بود.

بزرگترین سفینهٔ فضایی ساخت بشر، یعنی سینك سال پنج[1]، فقط قطری معادل ۲۰۰ متر داشت. مدتی طول می‌کشید تا انسان بتواند خودش را به اندازه‌هایی معادل صد برابر آن، عادت دهد.

منظرهٔ روشن اطراف او پر از نور و سایه بود که می‌توانستند جنگل، میادین، دریاچه‌های یخزده و یا شهرها باشند، ولی مسافت و کم شدن نور منوّر، تشخیص آنها را غیر ممکن می‌ساخت.

1) Syncsal Five

راههـای باریکی که می‌توانستنـد جاده‌هـا، کانالها و یا رودخانه‌هایی باشند، به گونه‌ای هندسی و شبکه‌ای قابل مشاهده بودند. بعد از آن تاریکی عمیق همه جا را فرا گرفته بود. این تاریکی به صورت دایره‌ای در داخل این دنیای عظیم در آمـده بود. ناگهـان نورتـون به یاد نظریهٔ اقیانـوس گرایی[1] افتاد که قدیمیها معتقد بودند دور زمین را آب فرا گرفته است.

اینجا شاید دریایی عجیبتر وجود داشت، دریایی که کروی نبود، بلکه استوانه‌ای شکل بود. آیا این دریا قبل از اینکه در این شب نجومی و فضایی قرار گیرد، موج و جریان و جذر و مدّ و ماهی هم داشته است؟

منوّر به طور کامل خاموش شد. زمان مکاشفه تمام شده بود. ولی نورتون می‌دانست که تا وقتی که زنده است، این تصاویر در اعماق وجود او باقی خواهند ماند. هراکتشاف دیگری هم صورت گیرد، باز آنچه دیده بود، هرگز فراموشش نخواهد شد و تاریخ هرگز نخواهد توانست این افتخار را از او بگیرد. او اولین نفر از نژاد بشر بود که توانسته بود به حاصل کار یك تمدن ناشناخته بنگرد.

---

1) Oceanus

۹

گزارش و مباحثه

ـ ما تا حالا پنـج منوّر با قدرت بسیار، از محور راما به پایین پرتاب کرده‌ایم و توانسته‌ایم از همهٔ طول آن عکسهایی تهیه کنیم. ما نقشه‌ای از تمامی ظواهر و تأسیسات آن آماده کرده‌ایم.

از آنجایی که تعداد کمی از این ساختمانها برای ما قابل شناسایی و درك است، ما آنها را نامگذاری کردیم.

فضای داخل راما دارای پنجاه کیلومتر طول و شانزده کیلومتر عرض است. دو انتهای آن حالت دو نیمکره، با جغرافیایی پیچیده دارد. ما انتهای سمت خود را نیمکرهٔ شمالی نامیده‌ایم و قصد تأسیس اولین پایگاه را در اینجا و بر روی راستای محور استوانه داریم.

از مرکز این نیمکرهٔ توپی شکل و با فاصلهٔ صد و بیست درجه از یکدیگر، سه نردبان وجود دارند که هرکدام یك کیلومتر طول دارند. تمام آنها به یك سکوی دایره‌ای شکل که به دور این نیمکره کشیده شده، ختم می‌شوند. و از آنجا به بعد، در ادامه و جهت نردبانها، سه راه پلّهٔ بزرگ وجود دارند که تا سطح داخلی پایین می‌رونـد. اگر بتوانید یك چتر را با سه میلهٔ فلزی

نگهدارنده فرض کنید، به خوبی وضعیت این انتهای راما را درك خواهید کرد.

هرکدام از آن نگهدارنده‌ها یك راه پلّه است که در نزدیکی مرکز دارای شیب تندی است و هرچه از مرکز دور شده و به پایین نزدیك می‌شود، از شیب آن نیز کاسته می‌شود. این راه پلّه‌ها ـ ما آنها را آلفا، بتاوگاما نامگذاری کرده‌ایم ـ پیوسته نیستند، بلکه توسط پنج سکّوی دایره‌ای شکل دیگر قطع می‌شوند. ما تعداد پلّه‌ها را بیست تا سی هزار، تخمین زده‌ایم. به احتمال قوی از این پله‌ها صرفاً برای مواقع اضطراری استفاده می‌شده است. زیرا غیر قابل تصور است که سازندگان راما ـ یا هراسم دیگری، مثل راماها، که بر آنها بگذاریم ـ راه بهتری برای رسیدن به محور دنیای خود نداشته‌اند.

نیمکرهٔ جنوبی کاملاً متفاوت است، زیرا هیچ گونه راه پلّه و مرکز صافی در آن دیده نمی‌شود. در عوض، یك ستون عظیم که در طول محور مرکزی و اصلی قرار دارد و توسط شش ستون کوچکتر محاصره شده است، وجود دارد. کل این ترتیبات، بسیار عجیب است و ما نمی‌توانیم معنی و مفهوم آن را بفهمیم.

ما قسمت استوانه‌ای بین دو نیمکره را که پنجاه کیلومتر طول دارد، «سطح مرکزی» نامیده‌ایم. استفاده از کلمهٔ «سطح» برای چنین چیزی که آشکارا منحنی است، ممکن است احمقانه به نظر برسد. ولی ما این نامگذاری را صحیح می‌دانیم، زیرا وقتی که به آنجا برسیم، همه جا برایمان مسطح به نظر خواهد رسید. درست مانند سطح داخلی یك بطری، که در نظر یك مورچه مسطح است.

عجیبترین قسمت این سطح مرکزی یك باند کاملاً باریك به عرض ده کیلومتر است که دور سطح را گرفته است و بیشتر شبیه یخ است و ما آن را «دریایِ استوانه‌ای» می‌خوانیم. درست در وسط آن یك جزیرهٔ بزرگ بیضی شکل قرار دارد که حدود ده کیلومتر طول و سه کیلومتر عرض دارد و توسط ساختمانهای بلندی پوشیده شده است. از آنجایی که این جزیره،

مانهاتان قدیم را به یاد می‌آورد، آن را نیویورك نامیده‌ایم. با این حال این اصلاً شبیه یك شهر نیست، بلکه بیشتر شبیه یك کارخانهٔ عظیم یا پالایشگاه مواد شیمیایی است.

حداقل شش شهر دیگر نیز وجود دارند. با مقیاس انسانی، هرکدام از آنها ظرفیت پنجاه هزار نفر را دارند. ما آنها را رم، پکن، پاریس، مسکو، لندن و توکیو نامیده‌ایم. آنها توسط اتوبانها و چیزهای دیگری که شبیه سیستم ریل راه‌آهن است، به هم متصل شده‌اند.

در این دنیای یخزده، برای قرنها موضوعات تحقیقاتی وجود دارد. ما در حالی که فقط چند هفته برای تجسس فرصت داریم، باید چهار هزار کیلومتر مربع را بررسی کنیم. من نمی‌دانم که آیا خواهیم توانست به این دو سؤال که از رسیدنمان به اینجا با من بوده است، جواب دهیم یا نه. آنها چه کسانی بوده‌اند؟ و مشکل آنها چه بوده است؟

گزارش تمام شد. بر روی زمین و ماه اعضای کمیتهٔ راما آسوده نشسته، مشغول مطالعهٔ نقشه‌ها و عکسهایی که در مقابل آنها گسترده شده بود، شدند. اگرچه آنها ساعتها برای خودشان مطالعه و دقت کرده بودند،ولی صدای کاپیتان نورتون عمق بیشتری به مسائل می‌داد. او شخصاً آنجا بوده و با چشمان خودش این دنیای واژگون و زیر و رو شده را که توسط منوّرها روشن شده، دیده بود. او مردی بود که رهبری این اکتشاف را به عهده داشت.

ـ دکتر پررا، فکر می‌کنم که شما چیزی برای گفتن دارید.

باس فکر کرد که آیا بهتر نبود اول به پروفسور دیوید سون اجازهٔ صحبت می‌داد؟ زیرا او تنها ستاره‌شناس این جمع و از لحاظ علمی نیز بالاتر از همه بود. ولی این محقق پیر در یك حالت هیجان زیاد به سر می‌برد و اصلاً حال خود را نمی‌فهمید. در تمام مدت فعالیتش او همیشه به هستی به عنوان یك چیز که شامل نیروهای عظیم جاذبه، مغناطیس و انتشار امواج است، توجه می‌کرد و هرگز معتقد نبود که

حیات نقشی اساسی در هستی بازی می‌کند. او وجود حیات بر روی زمین ـ مرّیخ و زحل را کاملاً تصادفی می‌دانست.

ولی حالا نه تنها وجود حیات در خارج از منظومهٔ شمسی اثبات شده بود، بلکـه آنهابا موجوداتی روبه‌رو بودند که از لحاظ عظمت، انسان را پشت سر گذاشته بودند و قرنها طول می‌کشید تا بشر بتواند به آنها برسد. علاوه بر آن، کشفیات در راما یك تئوری دیگر را که دیویدسون برای سالها مبلّغ آن بود مورد شك و تردید قرار داده بود. حتیٰ اگر او قبول می‌کرد که زندگی و حیات در منظومه‌های دیگر وجود دارد، باز بر این عقیده باقی می‌ماند که گذشتن از این فواصل فضایی غیر ممکن است.

شاید اگر نظر کاپیتان نورتون درست باشد، که آنجا یك دنیای مرده است، بتـوان گفت که راماها در عمل خود شکست خورده‌اند. ولی حداقل آنها با اطمینان به نتایج، دست به این مبارزه زده بودند. اگر یك بار این اتفـاق افتـاده است، پس شاید این تلاش بارها در این کهکشـان که شامـل بیلیونهـا خورشید است، اتفاق افتاده باشد. و بالاخره شخصی در جایی در این مبارزه پیروز خواهد شد.

این نظریه‌ای بود که دکتر پررا برای سالها و بدون مدرك، از آن صحبت و جانبداری کرده بود. حالا اگرچه او بسیار خوشحال بود ولی همزمان احساس عجز هم می‌کرد.

راما نظریات او را ثابت کرده بود، امّا او هرگز نمی‌توانست پایش را داخل آن بگذارد و یا حتیٰ با چشمش آن را ببیند. اگر شیطان ظاهر می‌شد و به او پیشنهاد انتقال سریع به راما را می‌داد، او حتیٰ بدون نگاه کردن به متن قرار داد، آن را امضا می‌کرد.

او گفت: «بله جناب سفیر، من فکر می‌کنم که ما اطلاعات جالبی در اختیار داریم. این چیزی که ما شاهـدش هستیم، بدون شك یك کشتی فضـایی است. این یك اعتقاد قدیمی در ادبیات فضاشناسی

است. من توانسته‌ام آن را تا زمان فیزیکدان انگلیسی، جی.دی.برنال[1] دنبال کنم. او در یك کتاب که در سال ۱۹۲۹ ـ بله ۲۰۰ سال پیش! ـ چاپ کرده بود، با استفاده از این متد، پیشنهاد ایجاد مهاجرنشینهایی را در فضا ارائه کرده بود. حتیٰ قبل از آن دانشمند بزرگ روسی تسلوکوفسکی[2] نیز همین مسئله را یادآور شده بود.

اگر شما قصد رفتن از یك منظومه به منظومهٔ دیگر را داشته باشید، چند راه را در پیش روی دارید. با توجه به اینکه سرعت نور یك حد نهایی است، و بر خلاف آنچه تاکنون شنیده‌اید، آن هم هنوز قابل دسترسی نیست؛ شما می‌توانید یا یك سفر سریع با سفینه‌ای کوچك داشته باشید و یا اینکه یك سفر آهسته با سفینه‌ای عظیم را طراحی کنید.

دلیلی تکنیکی وجود ندارد که سفینه‌های فضایی نتوانند به سرعتی معادل نود درصد سرعت نور دست یابند. این بدین معنی است که سفر بین ستارگان همسایهٔ زمین ۵ تا ۱۰ سال طول خواهد کشید. این ممکن است کسل کننده باشد، ولی غیر عملی نیست، خصوصاً برای موجوداتی که دارای عمر طولانی چند قرنی باشند. ما می‌توانیم تصور کنیم که سفرهایی با این مدت زمانی توسط سفینه‌های فضایی که از سفینه‌های ما بزرگتر نیستند، می‌تواند صورت گیرد.

ولی شاید با توجه به انبوهی وزن، دستیابی به چنین سرعتی غیر ممکن باشد. به خاطر داشته باشید که شما باید مقداری سوخت را برای کم کردن سرعت در انتهای سفر، با خود حمل کنید ـ تازه اگر این سفر یك طرفه باشد ـ این می‌تواند یك سفر ده هزار ساله را به یك سفر صد هزار ساله تبدیل کند.

برنال و دیگران فکر می‌کردند که این کار می‌تواند به وسیلهٔ یك جسم متحرك با عرض و طول چند کیلومتر، که باید هزاران مسافر را

1) J. D. Bernal 2) Tsiolkovsky

برای نسلها در خود جای دهد، صورت گیرد. طبیعتاً این باید سیستم بسته‌ای می‌بود که همه چیز، مانند غذا و هوا، بارها و بارها مورد استفاده قرار می‌گرفت. این مانند اکولوژی و عمل زمین است، اگرچه زمین در مقیاسی عظیمتر این گونه عمل می‌کند.

بعضی از نویسندگان پیشنهاد کردند که این کشتیهای فضایی، کروی ساخته شوند، در حالی که عده‌ای دیگر بر این عقیده بودند که باید به شکل یك استوانهٔ تو خالی ساخته شوند تا نیروی گریز از مرکز، مقداری نیروی جاذبه و وزن، پدید آورد. این دقیقاً همان چیزی است که در راما مورد استفاده قرار گرفته است.»

دیویدسون در حالی که دیگر تحّمل این صحبتهای بی‌پایه را نداشت، گفت: «چیزی به اسم نیروی گریز از مرکز وجود ندارد.این صرفاً از خیالات مهندسین است. آنچه وجود دارد، فقط انرژی جنبشی است.»

پررا گفت: «شما کاملاً درست می‌فرمایید. البته با توجه به اینکه شما مثل کسی هستید که تازه دچار یك شوك یا ضربه شده است. اصلاً سختگیریهای ریاضی بی‌مورد است...»

در این موقع باس با عصانیت به میان صحبتهای دیگران پرید و گفت: «گوش کنید، گوش کنید! همهٔ ما می‌دانیم که منظور هرکدام از شما چیست. پس لطفاً تصویر ذهنی ما را نسبت به مسئله خراب نکنید.»

پررا ادامه داد: «آنچه من می‌خواستم بگویم، این است که به غیر از اندازهٔ عظیم راما، چیز خاص و غیر عادی دیگری وجود ندارد. بشر حدود ۲۰۰ سال است که دربارهٔ چنین چیزی می‌اندیشیده است.

حالا قصد دارم به سؤال دیگری جواب دهم و آن این است که راما چه مدت در فضا مسافرت کرده است؟ حالا اطلاعات دقیقی در مورد مدار حرکت و سرعت راما در اختیار داریم. اگر فرض کنیم که راما

هیچ گونه تغییر جهت فضایی به وسیلهٔ خودش نداده باشد، خواهیم توانست موقعیت او را تا میلیونها سال قبل دنبال کرده، معین کنیم... ما فکر می‌کردیم که او از یك ستارهٔ نزدیك آمده باشد، در حالی که اصلاً این طور نیست.

بیشتر از دویست هزار سال می‌گذرد که راما از نزدیکترین ستارهٔ ممکن در سر راهش گذشته است، و آن ستارهٔ به خصوص، به گونه‌ای نامنظم متغییر بوده است و برای ایجاد منظومه‌ای دارای حیات، نامناسب است. درخشندگی آن به نسبت پنجاه به یك تغییر می‌کند. این بدین معنی است که سیارات این منظومه در عرض چند سال به نوبت یا از گرما می‌پزند و یا از سرما یخ می‌بندند.»

دکتر پرایس گفت: «یك پیشنهاد دارم. شاید این بتواند یك مشکل را حل کند. شاید این خورشید زمانی ستاره‌ای عادی بوده و بعد ثبات خودش را از دست داده است. در نتیجه راماها مجبور شده‌اند که به دنبال یك خورشید جدید بگردند.»

پررا که به این باستان شناس پیر احترام بسیار می‌گذاشت ، اندیشید که اگر از زبان تخصصی خود او برای بیان واقعیت استفاده کند، عکس‌العمل او چه خواهد بود؟ زیرا مایل بود نظر او را بسیار محترمانه رد کند.

او با نرمی تمام گفت: «ما هنگام بررسی این را هم در نظر گرفته‌ایم. ولی اگر تئوریهای کنونی دربارهٔ تکامل ستارگان درست باشند، این ستاره هرگز نمی‌توانسته ثبات داشته باشد و هیچ سیارهٔ قابل حیاتی نیز نمی‌توانسته در نزدیکی آن موجود باشد. بنابراین راما حداقل دویست هزار سال و شاید هم بیش از یك میلیون سال است که در فضا در حال حرکت است.

حالا راما کاملاً سرد، تاریك و مرده است و من فکر می‌کنم که دلیل آن را بدانم. شاید راماها برای نجات از یك خطر حتمی فرار

می‌کرده‌انـــد و چارهٔ دیگـــری جز فرار نداشتـــه‌انـد، ولی آنهـا در محاسباتشان اشتباه کردند.

هیچ سیستم اکولوژی بسته‌ای دارای بازدهی صددرصد نیست. همیشه مقداری از مواد اصلی هدر می‌رود یا بعضی از شرایط درونی به مرور تغییر می‌کند و یا محیط زیست آلوده می‌شود. مسموم شدن و از بین رفتن یك سیاره، میلیونها سال طول می‌کشد ولی بالاخره روزی این اتفاق می‌افتد. اقیانوسها خشك خواهند شد و هوای تنفسی از جوّ خواهد گریخت.

با مقیاسهای ما، راما بسیار عظیم است ولی با این حال شبیه یك سیارهٔ کوچك است. محاسبات من، با در نظر گرفتن نشت هوا از بدنه، و مســائـل مختلف بیولـوژیکی، نشـان می‌دهـد که اکـولوژی را ما می‌توانسته حدود هزار سال دوام آورده باشد. من حداکثر می‌توانم آن را تا ده هزار سال افزایش دهم و نه بیشتر. و این با توجه به سرعت راما برای انتقـال و مسافرت در بین خورشیدهای نزدیك مرکز کهکشان کافی است، ولی برای رسیدن به اینجا، یعنی نقطه‌ای پرت در گوشهٔ کهکشان، اصلاً به درد نمی‌خورد. راما قبل از رسیدن به هدف، تمامی سوخت و امکاناتش را مصرف کرده است و حالا یك آهن قراضه است که در فضا شناور باقی مانده است.

البتـه این تئـوری دارای یك ایراد اساسی است و قبل از آنکه دیگران آن را عنوان کنند، بهتر است خودم آن را شرح دهم. مدار و حرکت راما چنان دقیق به سمت منظومهٔ شمسی نشانه رفته است که احتمال تصادفی بودن این امر را از بین می‌برد. باید بگویم که راما حالا بیش از حد به خورشید نزدیك می‌شود، و ایندور برای فرار از گرمای سرسام‌آور باید قبل از رسیدن به نقطهٔ حضیض، از آن جدا شود.

من ادعای فهمیدن این مسئله را ندارم. شاید یك سیستم کنترل و

هدایت اتوماتیك در راما وجود دارد که مدتها بعد از مرگ سازندگانش همچنان عمل می کند.

آنها همگی مرده‌اند. من به این مسئله اعتقاد عمیق دارم. جواب تمامی آزمایشها و نمونه‌های گرفته شده از داخل آنجا منفی بوده است. ما حتی یك موجود تك سلولی هم در آنجا پیدا نکرده‌ایم. در ضمن شما باید تمامی صحبتهایی را که راجع به زندگی بدون حرکت می‌شود فراموش کنید. دلایل اصولی وجود دارد که نشان می‌دهد تکنیك به خواب طولانی بردن یا هایبرنیشن[1]، فقط برای مدت چند قرن قابل استفاده است، در حالی که ما با زمانی هزاران برابر آن مواجه هستیم.

بنابراین پندوراها و هوادارانشان نباید نگران مسئله‌ای باشند. برای من واقعاً مایه تأسف است. برخورد با موجودات هوشمند دیگر واقعاً می‌توانست هیجان انگیز باشد. ولی ما حداقل به یك سؤال قدیمی جواب داده‌ایم. بله. ما تنها نیستیم. دیگر ما هرگز مانند گذشته به ستارگان نگاه نخواهیم کرد.»

1) Hibernation

۱۰

صعود به تاریکی

کاپیتان نورتون برای حضور شخصی در ادامهٔ کاوش بسیار وسوسه شده بود، ولی وظیفهٔ اول او حفاظت از سفینه‌اش بود. اگر اتفاق ناگواری می‌افتاد، او باید سفینه و نفراتش را از خطر می‌رهاند.

بعد از خودش، انتخاب بهتری جز سروان مرسر وجود نداشت. نورتون اعتراف می‌کرد که کارل از هرلحاظ برای این مأموریت مناسب‌تر است. مرسر در موضوع «سیستمهای حفظ حیات» صاحب نظر بود و چندین کتاب مهم در این باره نوشته بود. او شخصاً تعداد زیادی از این دستگاهها را ـ حتی در خطرناکترین شرایط ـ آزمایش کرده بود. کنترل او برروی سیستم بیولوژیکی بدنش بسیار مشهور بود. با یك اعلام خطر و به طور آنی می‌توانست ضربان قلبش را به نصف و میزان تنفس خود را برای مدت ده دقیقه تقریباً به صفر برساند. همین فن مفید توانسته بود بارها جانش را نجات دهد.

با این حال با توجه به دارا بودن این توانایی و هوش سرشار، او

فاقد قوهٔ تصور و خیال خوب بود. برای او خطرناکترین آزمایشها و مأموریتها، صرفاً انجام وظیفه بود. او هرگز ریسکهای نابجا نمی‌کرد و برای آنچه جرئت و شهامت می‌خوانند، ارزشی قائل نبود.

دو شعاری که بر روی میز او بود، فلسفهٔ زندگی‌اش را بیان می‌کرد. یکی می‌پرسید «چه چیز را فراموش کرده‌ای؟» و دیگری می‌گفت «کمك کنید تا شجاعت و جرئت را به کنار نهیم.» تنها چیزی که او را عصبانی می‌کرد بیان این واقعیت بود که‌او دلیرترین مرد در میان پرسنل است.

با انتخاب مرسر، خود به خود انتخاب دیگر نیز صورت می‌گرفت. او ستوان جو کالورت، همنشین جدا نشدنی کارل بود. پیدا کردن نقاط اشتراك آن دو واقعاً سخت بود. او افسر ناوبری بود و برخلاف انتظار همه، هیکلی قوی نداشت و ده سال هم از دوست بی‌عاطفه و تشویش ناپذیرش جوانتر بود. شخصی که اصلاً با علاقهٔ او به سینمای قدیم موافق نبود.

سالها قبل مرسر و کالورت، یك دوستی با ثبات را بین خودشان پدید آورده بودند. این مسئله کاملاً آشکار بود.

برای یك تیم اکتشاف، دو مرد کافی نبود. تجربیات گذشته وجود حداقل سه نفر را لازم نشان می‌داد. زیرا اگر یك نفر از آنها از بین می‌رفت، امکان فرار دو نفر با کمك هم، زیاد بود. در حالی که یك فرد تنها، دچار سرگردانی می‌شد. نورتون بعد از تفکر بسیار بالاخره ستوانیار ویلاردمایرون[1] را که در دستهٔ فنّی بود، انتخاب کرد. او مکانیك باهوشی بود که هرچیز خرابی را به کار می‌انداخت، در غیر این صورت، خودش دستگاه بهتری را طراحی می‌کرد. او مرد بسیار مناسبی برای شناسایی لوازم و ابزار این موجودات ناشناخته بود. او قبلاً استادیار رشتهٔ تکنیکهای فضایی بود و به این بهانه که مایل به

1) Willard Myron

جلوگیری از حضور افراد شایسته در مشاغل فضایی نیست، حاضر به پذیرش مشاغل بهتر و راحت‌تر نشد. البته هیچ کس این بهانه را قبول نمی‌کرد و اعتقاد همه این بود که ویل اصلاً حس جاه‌طلبی ندارد. او ممکن بود یك روز به رتبهٔ سروان فضایی نیز برسد، ولی هرگز نخواهد توانست یك استاد کامل شود. او به تعادل میان مسئولیت و قدرت، اعتقاد فراوان داشت.

همان طور که آنها از آخرین هوابند رد شده، به آرامی به سمت محور راما می‌رفتند، کالورت احساس کرد که در حال بازی کردن در یك فیلم است. او اغلب دچار این احساس می‌شد. بعضی مواقع فکر می‌کرد که باید این عادت را از خود دور کند، با این حال ضرری هم در حفظ آن نمی‌دید. این می‌توانست کارهای خسته کننده را به بازی و تفریح تبدیل کند. کسی چه می‌داند؟ شاید این کار یك روز جانش را از خطری جدی نجات دهد. او به یاد عملیات و کارهای اجرا شده در فیلمها می‌افتاد و از خود می‌پرسید آنها در چنین موقعیتی چه می‌کردند؟

او می‌خواست موضوع خوبی پیدا کند. بله. او به یکی از جنگهای اوایل قرن بیستم می‌رفت. مرسر به عنوان ستوانیار، رهبری یك گروه سه نفره را برای یك شبیخون به منطقه‌ای ناشناخته، به عهده داشت. اگرچه تصور اینکه آنها در داخل یك محفظهٔ بسته هستند، که به صورت منظمی به وسیلهٔ یك رشته سکّوها و راهها تزیین شده بود، خیلی دشوار نبود. این قسمت محفظه توسط نور شدید سه نورافکن عظیم پلاسما روشن شده بود. زوایای لامپها به گونه‌ای بود که تقریباً زاویه‌ای به وجود نمی‌آمد. ولی قسمتهای بعد از آخرین سکّو در تاریکی مطلق و مرموزی فرورفته بود.

کالورت در ذهن خود می‌دانست که چه چیز در آنجا نهفته است. اول از همه یك سطح صاف دایره‌ای شکل با عرض یك کیلومتر است

که سه نردبـان یکسـان آن را به سه قسمت کامـلاً مسـاوی تقسیم می‌کردنـد. هر پلّه به گونه‌ای در بدنه فرو می‌رفت که به هیچ چیزی اجازه نمی‌داد از لبهٔ آن بیفتد. از آنجایی که این ترتیبات کاملا هندسی بود، هیچ برتری، تفاوت یا مزیتی میان آنها وجود نداشت. بنابراین به علت دسترسی راحت‌تر به نردبان نزدیك به مدخل ورودی آلفا، آن را انتخاب کرده بودند.

اگرچـه فاصلهٔ بین پلّه‌های نردبان بسیار زیاد بود، مشکلی ایجاد نمی‌کرد. حتیٰ در لبه‌های این دایره که نیم کیلومتر از محور فاصله داشتند، نیروی جاذبه یك سی ام نیروی جاذبهٔ زمین نبود. هرکدام از آنها تقریباً معادل صد کیلوگرم دستگاههای فنی و لوازم ایمنی با خود حمل می‌کردند، با این حال به راحتی به حرکت خود ادامه می‌دادند.

کاپیتان نورتون و تیم پشتیبانی، آنها را در طول طنابهای راهنما که از ورودیها تا لبهٔ پلّه‌ها کشیده شده بودند، همراهی کردند. و بعد در خارج از برد نور نورافکنها فقط تاریکی مقابل آنها بود. تنها چیزی که در مقابل نور متحرك چراغ کلاههای آنها دیده می‌شد، چند صد متر از نردبان بود که بر روی یك سطح صاف و بدون شکل و ساده قابل مشاهده بود.

مرسر اندیشید که حالا باید اولین تصمیم خود را بگیرد. آیا من به سمت بالا حرکت می‌کنم، یا به سمت پایین؟ این یك سؤال کوچك و جزئی نبـود. آنهـا هنـوز در منـطقهٔ جاذبهٔ صفر قرار داشتند. و مغز می‌توانست هر مبنایی را که بخواهد انتخاب کند. با یك سعی فکری کوچك، مرسر می‌توانست خودش را متقاعد کند که به یك سطح افقی نگاه می‌کند و یا اینکه در مقابل یك دیوار عمودی به سمت بالا قرار دارد و یا اینکه یك پرتگاه عظیم در مقابلش گسترده شده است. تعداد زیادی از فضـانـوردان دارای این تجربهٔ تلخ و مشکل روانی برای انتخاب جهات صحیح در هنگام انجام یك کار بسیار مهم بوده‌اند.

مرسر تصمیم گرفت که با سر وارد شود، زیرا هرگونه نیروی حرکتی می‌توانست خطرناك باشد. مهمتر اینکه به این صورت او قادر بود که دید بهتری نسبت به جلو خودش داشته باشد. بنابراین برای چند صدمتر اول، او باید فکر می‌کرد که به سمت بالا حرکت می‌کند. فقط بعد از آنکه نیروی جاذبه آن قدر زیاد شد که دیگر حفظ این تصویر ذهنی ممکن نبود، مغز او باید جهات را به اندازهٔ صد و هشتاد درجه تغییر می‌داد.

او به اولین پلّه چنگ انداخت و به آرامی به دور خود چرخید. حرکت، به راحتی شنا در سطح دریا بود. در حقیقت از آن هم ساده‌تر بود، زیرا حتی نیروی مقاومت آب نیز وجود نداشت. این عمل آن قدر ساده بود که انسان را وسوسه می‌کرد که با سرعت این کار را انجام دهد. ولی مرسر با تجربه‌تر از این بود که در چنین وضعیت حساسی در کارش عجله کند.

او می‌توانست صدای نفسهای منظم دو همراهش را به وسیلهٔ گوشی گیرنده‌اش بشنود. بدین ترتیب دلیل دیگری برای سالم بودن همراهانش احتیاج نداشت و لازم نبود برای پرسیدن این مسئله، وقت خودش و دیگران را تلف کند. اگرچه او وسوسه شده بود که به عقب نگاه کند ولی بالاخره تصمیم گرفت تا رسیدن به اولین سکّو، از این ریسك خودداری کند.

فاصلهٔ پلّه‌ها مساوی و نیم متر بود و در اولین قسمت مرسر یك پلّه در میان حرکت می‌کرد. او با دقت تمامی پلّه‌ها را می‌شمرد. زمانی که به دویست رسید، متوجه وزن اندك خود شد. حالا حرکت چرخشی راما، اثرات خودش را نشان می‌داد.

در پلّهٔ چهارصدمی، او وزن خودش را که دیگر بسیار محسوس بود، پنج کیلوگرم یا حدود یازده پوند تخمین زد. این مسئله‌ای نبود. مشکل تصور این امر بود که مشغول بالا رفتن است، در حالی که جاذبه او را

به همان سمت می‌کشید.

پلّهٔ پانصدمی محل خوبی برای توقف به نظر می‌رسید. او به عضلات دست خودش توجه کرد. اگر چه تمام کار را راما انجام می‌داد و او فقط خودش را به سمت دلخواه راهنمایی می‌کرد، ولی بدنش به این تمرین غیر عادی عکس‌العمل نشان می‌داد.

او به کاپیتان گزارش داد که: «فرمانده! همه چیز خوب است و ما تقریباً در میانهٔ راه هستیم. جو، ویل مشکلی ندارید؟»

کالورت گفت: «من خوب هستم. چرا توقف کردیم؟»

مایرون اضافه کرد: «من هم خوب هستم. ولی متوجه نیروی کوریولیس [۱] باشید، زیرا دائماً بر میزان آن افزوده می‌شود.»

مرسر قبلا متوجه آن شده بود. وقتی که او پله را رها کرد، احساس کرد که بدنش متمایل به حرکت به سمت راست است. او به خوبی می‌دانست که این اثر چرخش راما به دورخودش است. این شبیه یك نیروی مرموز بود که قصد داشت او را از پله‌ها دور کند.

شاید حالا که سمت پایین مفهوم پیدا می‌کرد، زمان آن بود که جهت خود را عوض کند و با پا به پایین برود. او باید این ریسك را برای رفع اختلال جهات می‌کرد.

ـ مواظب باشید. من قصد دارم که یك بار دیگر دور خودم بچرخم.

او در حالی که محکم پایه را گرفته بود، از بازوان خودش برای این چرخش صد و هشتاد درجه‌ای استفاده کرد. در یك لحظه به دلیل نور شدید نورافکن همراهانش، احساس کوری کرد. در یك فاصلهٔ طولانی بالاتر از آنها، او قادر به دیدن نور ضعیفی در لبهٔ این پرتگاه بود. او می‌توانست اندام نورتون و تیم حمایت و پشتیبانی را نیز که با دقت به آنها نگاه می‌کردند، تشخیص دهد. آنها بسیار دور و کوچك به نظر می‌رسیدند. او برای آنها دستی تکان داد.

1) Coriolis

او دست خود را رها کرد و اجازه داد که جاذبهٔ کاذب راما که هنوز اندك بود، در حرکتش اثر کند. حرکت از یك پلّه به پلّهٔ دیگر، بیشتر از دو ثانیه طول می‌کشید، در حالی که برروی زمین او می‌توانست در همان زمان، از مسافتی معادل ۳۰ متر پایین رود.

حرکت آن چنان آهسته بود که مجبور شد به عملیات سرعت بیشتری دهد و با استفاده از فشار دست هر بار از چندین پلّه رد شود، و هرگاه که احساس می‌کرد سرعتش زیاد شده، از پاهایش برای کاهش سرعت استفاده می‌کرد.

در پلّهٔ هفتصدمی او یك بار متوقف شد و نور کلاه خود را به سمت پایین برگرداند. همان طور که خودش محاسبه کرده بود، فقط پنجاه متر تا پایین پلّه‌ها نردبان فاصله داشت.

چند دقیقه بعد آنها برروی اولین پلّه بودند. بعد از ماهها زندگی در فضا، ایستادن بر یك سطح محکم و احساس سختی آن به وسیلهٔ پاها، تجربه‌ای واقعاً جالب بود. وزن آنها هنوز کمتر از ده کیلوگرم بود، ولی همین برای احساس ثبات کافی بود. وقتی مرسر چشمانش را بست، بالاخره باور کرد که یك بار دیگر برروی یك دنیا ایستاده است.

برآمدگی یا سکّویی که پلّه‌ها به آن ختم شده بود، ده متر پهنا داشت. این سکّو منحنی‌وار به سمت بالا از آنها دور و در تاریکی ناپدید شده بود. مرسر می‌دانست که آن دایرهٔ کامل است و محیطی معادل پنج کیلومتر دارد. اگر او برروی آن راه می‌رفت، دوباره بعد از دور زدن راما به همان نقطه می‌رسید.

با توجه به جاذبهٔ اندکی که در اینجا وجود داشت، راه رفتن واقعی غیر ممکن بود. شخص فقط قادر بود که پرشهای طولانی انجام دهد، و این خطرناك بود. به نظر می‌رسید که پایین رفتن از این پلّه‌ها، که با خارج شدن از بُرد نور چراغ آنها در تاریکی گم می‌شد، بسیار ساده باشد. ولی با این حال نگاه داشتن نرده و جای دستی که به پلّه‌ها

متصل بود، امری اساسی و مهم بود. یك قدم ناموزن می‌توانست فرد بی‌احتیاط را به میان فضای خالی پرتاب کند. او احتمالا چند صدمتر پایین‌تر به سطح سختی برخورد می‌کرد. این برخورد خطرناك نبود، ولی می‌توانست نتایج بدی به بار آورد. زیرا گردش سریع راما پلّه‌ها را به سمت چپ می‌برد و این بدن رها شده می‌توانست بدون هیچ مانعی تا سطح اصلی ـ که هشت کیلومتر با آنها فاصله داشت ـ با دیوارهٔ منحنی راما برخورد کند.

مرسر اندیشید که این یك حرکت بسیار سریع و جهنمی خواهد بود. حد سرعت، حتیٰ در این جاذبه، می‌توانست به چند صد کیلومتر در ساعت برسد. شاید اگر نیروی مناسب وارد می‌شد، سقوط سالم به سطح داخلی راما امکان پذیر بود. ولی قبل از آن، محض احتیاط، آزمایشهای ضروری باید صورت می‌گرفت.

مرسر گزارش داد: «فرمانده! مشکل خاصی برای پایین آمدن از نردبان نداشته‌ایم. اگر موافق باشید، قصد دارم که به سمت سکّوی بعدی حرکت کنم. در ضمن قصد دارم که میزان پایین رفتن از پلّه‌ها را نیز نسبت به زمان اندازه بگیرم.»

نورتون بلافاصله جواب داد: «شروع کن.»

او دیگر لازم نمی‌دید که بگوید: «احتیاط را رعایت کنید.»

مدت زیادی طول نکشیده بود که مرسر به نکتهٔ مهمی پی برد. در این میزان جاذبه، که یك بیستم جاذبهٔ زمین بود، پایین رفتن از پلّه‌ها به گونه‌ای عادی، مشکل بود. این گونه راه رفتن باعث کم شدن سرعت می‌شد و حرکت را رؤیایی می‌کرد. تنها راه حلّ، ندیده گرفتن پلّه‌ها بود. او باید با استفاده از دستگیرهٔ پلّه‌ها، خودش را به سمت پایین هل می‌داد.

کالورت هم که به نتیجهٔ مشابهی رسیده بود، گفت: «این راه پلّه صرفاً برای بالا رفتن ساخته شده است و نه پایین رفتن. شما زمانی که

برخلاف جاذبه حرکت می‌کنید، می‌توانید از آنها استفاده کنید. این یك مزاحم تمام عیار برای پایین رفتن است. ممکن است درست نباشد، ولی من فکر می‌کنم که بهترین شیوه سُر خوردن در طول این دستگیره است.»

مایرون اعتراض کرد و گفت: «این احمقانه است، من نمی‌توانم باور کنم که راماها این گونه عمل می‌کرده‌اند.»

ـ من شك دارم که آنها هرگز از این راه پلّه استفاده کرده باشند. این مسلماً فقط برای مواقع اضطراری بوده است. آنها صد در صد یك سیستم حمل و نقل مکانیکی برای آمدن به اینجا داشته‌اند. مثلاً یك نوع قطار کوچك. شاید دلیل وجود شیارها از بالا تا پایین سطح راما نیز همین باشد.

ـ من همیشه فکر می‌کردم که آنها راههای تخلیهٔ آب هستند. ولی شاید هم برای هر دو منظور استفاده می‌شوند. نمی‌دانم آیا اینجا باران هم می‌بارد یا نه؟

مرسر گفت: «احتمالاً. ولی فکر می‌کنم که جو درست می‌گوید. وقار را باید فراموش کرد. من که رفتم.»

دستگیره که به احتمال قوی برای استفادهٔ دستها ساخته شده بود، یك میلهٔ فلزی صاف بود که توسط میله‌هایی با فاصلهٔ زیاد، بر روی دیوار، نگهداری می‌شد. مرسر با دقت آن را بررسی کرد و از قدرت باز دارندهٔ دستهایش کاست، و به خود اجازه داد که به آرامی به پایین سُر بخورد.

با دقت و در حالی که به آرامی بر سرعتش افزوده می‌شد، و با کمك نور چراغ کلاهش که راه را روشن می‌کرد، به سمت تاریکی رفت. او به این ترتیب پنجاه متر را طی کرد و سپس به دیگران گفت که به او ملحق شوند.

اگرچه آنها احساس می‌کردند مانند پسر بچه‌ها مشغول سُر خوردن

از کنار پلّه‌ها هستند، ولی حاضر نبودند این امر را به زبان آورند. در کمتر از دو دقیقه و در کمال راحتی و ایمنی، مسافت یك کیلومتر را پایین رفتند. هرگاه احساس می‌کردند سرعتشان زیاد است، مشت خود را به دور میلهٔ دستگیره محکم می‌کردند و از سرعت خود می‌کاستند.

زمانی که آنها به سکّوی دوم رسیدند، نورتون گفت: «امیدوارم که لذت برده باشید، ولی بالا آمدن به این سادگی نخواهد بود.»

مرسر جواب داد: «این همان چیزی است که من می‌خواهم آزمایش کنم. حالا در اینجا حدود g ۰/۱ جاذبه وجود دارد. و ما به خوبی آن را حس می‌کنیم.»

او به سمت لبهٔ سکّو رفت و نور لامپ کلاهش را به طرف پایین راه پلّه گرفت. تا آنجایی که دیده می‌شد، همه چیز مانند قسمتهای بالایی بود. اگرچه بررسی دقیق عکسها نشان می‌داد با افزایش میزان جاذبه، فاصلهٔ پلّه‌ها کم می‌شد. بنابراین پلّه‌ها به گونه‌ای طراحی شده بود که کوشش و نیرویی را که برای بالا رفتن از آن لازم بود، تقریباً در تمام نقاط آن ثابت بود.

مرسر به سمت بالا و ورودیهای راما، که حالا حدود دو کیلومتر با او فاصله داشتند، نگاه کرد. نور تابنده و سایهٔ کوچك بدنهایی که دیده می‌شد، خیلی دور به نظر می‌رسیدند. برای اولین بار از اینکه نمی‌تواند تمامی طول این راه پلّهٔ عظیم را ببیند، خوشحال شد. با وجود کنترل کامل بر روی اعصاب و دور نگاه داشتن تصورات بیهوده، او نمی‌دانست با این واقعیت که مانند یك حشره بر روی یك دیوار عمودی به ارتفاع شانزده کیلومتر راه می‌رود، چه عکس‌العملی باید نشان دهد. تا این لحظه این تاریکی را عامل مزاحمی می‌دانست، ولی حالا از وجود آن کاملاً راضی بود.

مرسر به نورتون گزارش داد: «هیچ تغییری در درجهٔ حرارت بوجود نیامده و هنوز هم نزدیك درجهٔ یخ زدن آب است. ولی همان طور

که انتظار می‌رفت، فشار هوا بالا رفته و حدود سیصد میلی بار است. اگرچه مقدار اکسیژن در اینجا کم است، ولی برای تنفس کافی است. مقداری پایین‌تر اصلاً مشکل برای نفس کشیدن وجود نخواهد داشت. این مقدار زیادی از مشکلات ما را کم می‌کند. چه اکتشافی! این اولین دنیایی است که ما می‌توانیم بدون وسایل تنفسی بر روی آن قدم بزنیم. من قصد دارم مقداری از هوای اینجا را آزمایش کنم.»

نورتون اندکی احساس ناراحتی کرد، ولی مرسر شخصی بود که دقیقاً می‌دانست چه می‌کند. او تا حالا احتمالاً آزمایشهای لازم را برای متقاعد کردن خودش انجام داده بود.

مرسر فشار لباسش را با فشار بیرون برابر کرد و سپس قفل کلاهش را باز کرد و کمی آن را به سمت بالا راند. او با احتیاط نفسی کوتاه و بعد از آن یك نفس عمیق کشید. هوای راما مرده و بی‌بو بود. مانند مقبره‌ای آنچنان قدیمی که نشانه‌های آخرین تحرکات شیمیایی در آن، قرنها پیش از بین رفته باشد. حتیٰ برای بینی بسیار حساس مرسر که در طی سالها آموزش و آزمایش دستگاههای ایمنی تا مراحل قبل و بعد از خطر، قادر به تشخیص هیچ گونه بو یا رایحه‌ای نبود، فقط بوی ضعیف فلز قابل تشخیص بود. او ناگهان به یاد اولین مرد در ماه افتاد که زمانی که فشار داخل لونار[1] را تنظیم می‌کرد، وجود بوی باروت سوخته را گزارش کرده بود. مرسر تصور کرد که غبار ماه که به داخل ایگل[2] وارد شده بود، باید چنین بویی ایجاد کرده باشد.

او دوباره کلاه خود را بست و هوای درون ششهایش را بیرون داد. او هوای چندانی را به درون ریه‌ها نکشیده بود. حتیٰ یك کوهنورد که به هوای رقیق اورست عادت داشت، نمی‌توانست مدت طولانی در اینجا زنده بماند. ولی چند کیلومتر پایین‌تر همه چیز برای آنها بهتر می‌شد.

1)Lunor 2) Eagle

دیگر چه کاری باقی مانده بود؟ هیچ، به غیر از اینکه از وجود نیروی جاذبهٔ اندك لذت ببرد. ولی نکتهٔ مثبتی در عادت کردن به آن وجود نداشت. زیرا آنها باید فوراً به بالا و به بی‌وزنی برمی‌گشتند.

او گفت: «فرمانده! ما برمی‌گردیم. هیچ دلیلی برای پایین‌تر رفتن وجود ندارد. مگر اینکه واقعاً تا انتهای راه و برای اکتشافات بیشتر، به راه ادامه دهیم.»

ـ من موافقم. برگردید! ما زمان‌گیری را شروع می‌کنیم. اما عجله نکنید.

همان طور که او شروع به بالا رفتن از پلّه‌ها کرد و در هر پرش از سه یا چهار پلّه می‌پرید، اندیشید که کالورت حقیقتاً راست می‌گفت که این پلّه‌ها برای بالا رفتن ساخته شده بودند. تا وقتی که شخص به عقب نگاه نمی‌کرد و شیب عمودی و منحنی پلّه‌ها را ندیده می‌گرفت، بالا رفتن نوعی تفریحی محسوب می‌شد. بعد از حدود ۲۰۰ پلّه،او اندکی احساس خستگی در ماهیچه‌های دستش کرد و تصمیم گرفت که آرامتر حرکت کند. با گوشهٔ چشم به عقب نگاهی کرد و دید که دیگران هم همان کار را کرده‌اند و مقدار زیادی از او عقب افتاده‌اند.

صعود بدون هرحادثه‌ای صورت می‌گرفت. ده دقیقه طول کشیده بود که آنها به بالاترین سکّو در زیر نردبان برسند و همین آنها را خسته کرده بود. آنها برای ده دقیقه استراحت کردند و سپس شروع به بالا رفتن از یك کیلومتر باقی مانده از نردبان عمودی کردند.

پریدن، یك پلّه را گرفتن، پریدن، گرفتن، پریدن... این کار ساده بود ولی به علت تکرار امکان داشت که شخص بی‌دقت و بی‌ملاحظه شود. در میانهٔ راه آنها پنج دقیقه استراحت کردند. دیگر دستها و پاهایشان شروع به درد گرفتن کرده بود. مرسر دوباره از اینکه فقط قادر است اندکی از این نردبان را ببیند، خوشحال شد. تصور اینکه پلّه‌ها فقط چند قدمی بالاتر از بُرد نور کلاه آنهاست، کار سختی نبود.

و این بهترین کمك بود.

پریدن، گرفتن یك پلّه، پریدن و... ناگهان واقعاً نردبان تمام شد و آنها دوباره به دنیای بی‌وزن محور و به میان دوستان منتظرشان برگشته بودند. تمام سفر کمتر از یك ساعت طول کشیده بود و آنها احساس فتح و پیروزی می‌کردند.

ولی حالا برای کسب رضایت خاطر بسیار زود بود. زیرا با وجود تمام سعی و کوشش، آنها فقط مسافتی کمتر از یك هشتم این راه پلّهٔ عظیم را پیموده بودند.

۱۱

آدمها و شامپانزه‌ها

کاپیتان نورتون زمانی را به یاد آورد که در زمین، از طریق شغلش با لورا ارنست[1] آشنا شده بود. آنها با هم ازدواج کرده، اما مدتی بعد از یکدیگر جدا شده بودند.

لورا پزشك فرمانده بود. او به کابین نورتون وارد شد و گفت: «بیل، من پله نوردهای خودمان را معاینه کردم، و این هم نتایج به دست آمده است. کارل و جو در موقعیت خوبی هستند. همه چیز با توجه به کاری که انجام داده‌اند، طبیعی است. ولی بدن ویل علایم خستگی و ضعف را نشان می‌دهد. دیگر با جزئیات خسته‌ات نمی‌کنم. من فکر می‌کنم او به اندازهٔ کافی تمرین نداشته است. البته در این مورد او تنها نیست. در مرکز «ورزش و بی‌وزنی» حقه‌بازی شده و اگر بیشتر شود، باعث دردسر خواهد شد. لطفاً این را به همه تذکر بده.»

ـ بله خانم. ولی چند عذر هم وجود دارد. این مردان همیشه به

1) Laura Ernest

سختی مشغول کارند.

ـ درست است، ولی فقط با مغز و انگشتانشان و نه با بدنشان، نه یك کار واقعی بر مبنای کیلوگرم بر متر. اگر ما قصد اکتشاف راما را داریم، با این مشکل برخورد خواهیم کرد.

ـ بسیار خوب. آیا اصلاً ما قادر به حرکت زیاد خواهیم بود؟

ـ بله، به شرط آنکه با احتیاط عمل کنیم. من و کارل یك برنامهٔ احتیاطی تهیه کرده‌ایم. با این فرض ما می‌توانیم از طبقهٔ دوم به پایین بدون لوازم تنفسی عمل کنیم. البته این یك خوش شانسی بزرگ است و کل مسئله را به نحو مطلوبی به نفع ما تغییر می‌دهد. هنوز قبول ىك دنیای پر از اکسیژن برای من سخت است. بنابراین ما فقط احتیاج به ارسال مواد غذایی، آب و لباس مقاوم ضد سرما داریم. بعد از آن دیگر مشکلی وجود ندارد. رفتن به سمت پایین کار سختی نیست. به نظر می‌رسد که ما می‌توانیم تمام راه را تا پایین به راحتی سُر بخوریم.

ـ من از چیپس[1] خواسته‌ام که روی یك سورتمه با چتر نجات کار کند. حتی اگر ما نتوانیم برای افراد از آن استفاده کنیم، لااقل برای دستگاهها و مواد مورد نیاز کمك بسیار بزرگی خواهد بود.

ـ عالی است، زیرا می‌توان این سفر را در ده دقیقه انجام داد، در غیر این صورت حدود یك ساعت طول خواهد کشید. البته تخمین زمان بالا آمدن مشکلتر است. من مایلم که آن را شش ساعت در نظر بگیریم که شامل دو ساعت استراحت نیز هست. بعدها وقتی که تجربه‌مان بیشتر و عضلاتمان آماده‌تر شد، قادر خواهیم بود که این زمان را کوتاهتر کنیم.

ـ عوامل روانی چطور؟

ـ ارزیابی مسائل روانی در چنین شرایطی بسیار سخت است. شاید تاریکی بزرگترین مشکل باشد.

1) Chips

ـ من چراغهای جدیدی در ورودی نصب خواهم کرد. هرگروه در آن پایین علاوه بر لامپهای خودش، یکی از این نورافکنها را از بالا بر روی خود خواهد داشت.

ـ این کمك بزرگی است.

ـ یك نکتهٔ دیگر، آیا ما باید احتیاط را رعایت کنیم و یك گروه را فقط تا وسط راه پلّه بفرستیم، یا اینکه در اولین اقدام تا آخر مسیر و پایین پلّه‌ها برویم؟

ـ اگر ما زمـــان زیادی در اختیار داشتیم، باید بیشتـــر احتیاط می‌کردیم. ولی زمان کوتاه است و من خطری در پایین رفتن و نگاهی به اطراف انداختن نمی‌بینیم.

ـ متشکرم لورا. این همهٔ چیزهایی بود که می‌خواستم بدانم. من از اِکسك[1] خواهم خواست تا بر روی جزئیات کار کند و به تمامی افراد دستـور خواهم داد تا روزی بیست دقیقه در ۰/۵ g جاذبه در اتاق «ورزش و بی‌وزنی» تمرین کنند. حالا راضی شدی؟

ـ نه. جاذبه در راما معادل ۰/۶ g است و باید احتیاط را رعایت کرد. تمرین باید در ۰/۷۵ g صورت گیرد.

ـ اوه.

ـ و برای ده دقیقه.

ـ بسیار خوب با این موافقم.

ـ ولی دو بار در روز.

ـ لورا، تو زن سختگیری هستی. اگرچه این طور بهتر است. من موقع شام این خبر را به همه خواهم داد. اگر چه اشتهای خیلیها را از بین خواهد برد.

این اولین بار بود که کاپیتان نورتون ناراحتی را در صورت کارل مرسر می‌دید.

1) Exec

او پانـزده دقیقـه را با رفتار خاص خودش صرف بحث بر روی مشکلات لجستیکی کرده بود، ولی چیزی آشکارا باعث نگرانی او بود. کاپتیان که تقریباً علت آن را می‌دانست، صبورانه منتظر شد تا خود او مسئله را عنوان کند.

ـ فرمانده! آیا مطمئنید که مایل به رهبری این گروه هستید؟ اگر اتفاقی بیفتد من از موقعیت پایین‌تری برخوردار هستم. من مسافت بیشتری را نسبت به هرکس دیگر در راما پیموده‌ام.

ـ درست است. ولی این زمانی است که فرمانده خودش ارتشـش را رهبری کند. از طرف دیگر نظر ما این است که خطر و ریسکی که در این سفر وجود دارد، از سفر شما بیشتر نیست. در صورت مشاهدهٔ اولین مشکل، من با چنان سرعتی به بالا برخواهم گشت که مجوز حضور در المپیك بین اقمار را به دست آورم.

سپس منتـظر شد تا شاید ایراد دیگری مطرح شود، ولی مرسر اگرچه هنوز خوشحال نبود، چیزی نگفت. بنابراین خودش به آرامی اضافه کرد: «و حاضرم شرط ببندم که جو تا این بالا حسابی غر بزند.»

مرسر کمی آرام شد و لبخندی در صورتش ظاهر شد و گفت: «با این حال بیل، ای کاش شخص دیگری را با خودت می‌بردی.»

ـ من شخصی را می‌خواستم که قبلاً آن پایین رفته باشد. از طرفی هر دو ما نمی‌توانیم برویم. از سوی دیگـر لورا می‌گوید پروفسور سروان مایرون دو کیلو اضافه وزن دارد. حتی تراشیدن سبیلش هم به او کمکی نکرده است.

ـ نفر سوم گروه شما کیست؟

ـ من هنوز تصمیم نگرفته‌ام.این بستگی به لورا دارد.

ـ حتماً می‌خواهد خودش همراه شما باشد.

ـ چه کسی نمی‌خواهد؟ ولی اگر اسم او در بالای لیست افراد آماده باشد، من خیلی به آن شك خواهم کرد.

همان‌طور که مرسر کاغذهایش را جمع می‌کرد و از کابین او خارج می‌شد، نورتون احساس تأسف کرد. تقریباً تمامی پرسنل ـ حداقل هشتاد و پنج درصد آنها ـ نوعی ارتباط بین علایق و احساسات درونی‌شان با زندگی در فضا به وجود آورده بودند، او کاپیتانهایی را هم دیده بود که دقیقاً همان کار را کرده بودند، اما شیوهٔ او متفاوت بود. اگرچه نظم موجود در ایندور بیشتر بر مبنای احترام متقابل بین زنان و مردانی بود که از تعلیمات و استعداد بالایی برخوردار بودند. ولی کاپیتان باید موقعیت و مقام خودش را به نحوی برای همه روشن می‌کرد. مسئولیت او، خاص خود او بود و این محتاج قدری دوری کردن ـ حتی از دوستان نزدیك ـ بود. هرگونه رابطهٔ نزدیك می‌توانست باعث تخریب روحیه شود.زیرا خودداری از انتخاب بر مبنای دوستی تقریباً غیر ممکن بود. به همین دلیل داشتن روابط بسیار نزدیك میان افرادی که بیشتر از دو درجه با هم اختلاف داشتند، به گونه‌ای غیر رسمی، منع شده بود.

بر روی ایندور چهار سوپر شامپانزه نیز وجود داشتند، اگرچه این نام دقیق نبود زیرا این افراد غیر انسانی سفینه، از خانواده شامپانزه‌ها نبودند. در جاذبهٔ صفر، یك دُم قوی بسیار مفید بود. دانشمندان در تمام سعی و کوششهایشان برای تهیه چنین چیزی برای فضانوردان، دچار شکست شده بودند. بعد از نرسیدن به نتایج رضایتبخش در میان گروه میمونهای کوچك، بالاخره مجبور شدند به پادشاه شاخهٔ میمونها، یعنی شامپانزه‌ها، روی آورند.

شجرهٔ خانوادگی بلکی[۱]، بلوند یك[۲]، گولدی[۳] و براونیك[۴]، به شاخه‌های بسیار با هوش میمونها می‌رسید و علاوه بر آن دارای ژنهای مصنوعی هم بودند که در طبیعت یافت نمی‌شد. تهیه و تربیت آنها به اندازهٔ

1) Blacky 2) Blondic 3) Goldie
4) Brownic

آموزش یك فضانورد عادی، هزینه در برداشت. البته ارزشش را داشت. هرکدام از آنها کمتر از سی کیلو وزن داشتند. نصف غذا و اکسیژن لازم برای انسان را مصرف می‌کردند و در مشاغلی مانند خانه‌داری، آشپزی ساده، حمل و نقل ابزار و اثاثیه و دهها شغل و کار عادی دیگر، به جای ۲/۷۵ نفر انسان کار می‌کردند.

رقم ۲/۷۵ توسط شرکت تهیه کننده براساس مطالعات بسیار در رابطه با زمان و حرکات آنها، داده شده بود. این رقم جالب بارها مورد آزمایش قرار گرفته بود و به نظر دقیق می‌آمد، زیرا این میمونها کاملاً از کار کردن برای پانزده ساعت در روز و خسته نشدن از آن کارهای تکراری، خوشحال و راضی بودند! بنابراین آنها به انسان اجازه می‌دادند که به کارهای دقیقتر بپردازد و البته در یك سفینهٔ فضایی، این از اهمیت خاصی برخوردار بود.

برعکس میمونهایی که اقوام این شامپانزه‌ها بودند، اینها کاملاً مطیع و فرمانبردار بودند و اهل فضولی هم نبودند. عقیم ساختن آنها از خیلی مشکلات رفتاری جلوگیری می‌کرد. آنها گیاهخوار و بسیار تمیز بودند و بو هم نمی‌دادند. آنها می‌توانستند حیوانات خانوادگی خوبی باشند، ولی مشکل این بود که کسی نمی‌توانست از عهدهٔ خرید و مخارج آنها برآید.

با تمام این سودها، داشتن این شامپانزه‌ها مشکلاتی چند را باعث می‌شد. آنها باید کابینهای خاص خودشان را می‌داشتند که بر روی درشان نوشته شده بود «خانهٔ میمونها». اتاق نشمین آنها همیشه تمیز بود و با وسایلی مانند تلویزیون، لوازم بازی و ماشینها خاص تربیتی و آموزشی تجهیز شده بود. برای جلوگیری از هرگونه اتفاقی، ورود آنها به مناطق تکنیکی سفینه ممنوع شده بود. ورودیهای تمام این مناطق به وسیلهٔ رنگ قرمز مشخص شده بود. و این میمونها به شیوه‌ای تربیت شده بودند که به گونه‌ای روانی قادر به عبور از این مناطق

نبودند.

مشکل بعدی مسئلهٔ ارتباطات بود. اگرچه ضریب هوش آنها ۶۰ بود و قادر به درك چند صد لغت انگلیسی بودند، ولی نمی‌توانستند حرف بزنند. کوشش برای تهیهٔ تارهای صوتی مناسب برای آنها با شکست روبه‌رو شده بود و باید منظور خودشان را به وسیلهٔ زبان اشاره بیان می‌کردند.

علایم پایه، بسیار ساده بودند و در نتیجه همهٔ افراد سفینه می‌توانستند پیغامهای عادی را به خوبی بفهمند. ولی تنها کسی که می‌توانست به آسانی زبان میمونها را بفهمد، مسئول آنها، یعنی سرپرست مستخدمین، مك اندروز[1] بود.

یك لطیفه بود که می‌گفت ستوانیار راوی مك اندروز خودش هم شبیه میمونها شده است، که البته یك توهین نبود، زیرا میمونها با حرکات متینشان حیواناتی شیك و زیبا بودند. آنها نیز احساسات داشتند و هرکس روی سفینه به یکی از آنها علاقه‌ای خاص داشت. نورتون هم گولدی را بیشتر از بقیهٔ شامپانزه‌ها دوست داشت.

ولی همین ارتباط گرمی که می‌شد با آنها برقرار کرد، خود مشکل دیگری را به وجود می‌آورد و استخدام آنها را در فضا مورد تردید قرار می‌داد. چون آنها فقط برای کارهای عادی و بسیار ساده تربیت شده بودند، در مواقع ضروری و اضطراری کاملاً بی‌مصرف می‌شدند. در چنین موقعیتی آنها نه تنها برای خودشان، بلکه برای همراهان انسانی‌شان نیز خطرناك بودند. خصوصاً تربیت آنها برای لباس فضایی غیر ممکن بود، زیرا مفاهیمی در این کار وجود داشت که از حیطهٔ درك آنها خارج بود.

همه می‌دانستند که در صورت وجود شکافی در بدنه یا دستور تخلیهٔ سفینه چه باید بکنند، ولی هیچ کس مایل نبود راجع به این مسئله

1) Mac Androvs

صحبت کنـد. یك بار این اتفـاق برروی سفینهٔ دیگری افتاده بود. سرپرست میمونها این کار را درحدی بیش از نیاز انجام داده بود. زیرا جسد او را هم، در حالی که به همان سم مسموم شده بود، در کنار جسد شامپانزه‌ها پیدا کرده بودند. بعد از آن، این کار به عهدهٔ افسر اول خدمات پزشکی گذاشته شد، که به نظر می‌رسید با احساسات کمتری به وظیفه‌اش عمل خواهد کرد.

نورتون خدا را شکر می‌کرد که این وظیفه بر دوش خودش نیفتاده است. او افرادی را می‌شناخت که حاضر بود به جای گولدی، آنها را بکشد.

۱۲

پلّهٔ خدایان

در اتمسفر سرد و تمیز راما، نور نورافکنها دیگر دیده نمی‌شد. سه کیلومتر پایین‌تر از ورودیها یك شعاع نور بیضی شکل به پهنای صد متر، به سمت راه پلّه نشانه رفته بود. یك هالهٔ نورانی در تاریکی اطراف که به طرف دیوارهٔ منحنی که هنوز پنج کیلومتر دورتر بود، حرکت می‌کرد، و در مرکز آن یك مانع سه شاخه وجود داشت. که سایه‌ای را نیز به وجود می‌آورد.

همان طور که از قبل پیش‌بینی کرده بودند، هیچ اتفاقی در این مرحله از پایین آمدن نیفتاده بود. آنها کمی در اولین سکّو توقّف کرده بودند. نورتون قبل از حرکت به سمت پایین چند صدمتری بر روی این سکّو راه رفته بود. در سکّوی دوم آنها وسایل تنفسی را به کناری نهاده، بدون استفاده از آنها نفس می‌کشیدند. آنها حالا می‌توانستند به راحتی و به دور از خطراتی که انسان را در فضا تهدید می‌کرد، به اکتشاف بپردازند و نگران اکسیژن ذخیرهٔ خود نیز نباشند.

زمانی که آنها به طبقهٔ پنجم رسیدند و فقط یك قسمت دیگر به انتهای راه مانده بود، جاذبه حدوداً نصف جاذبهٔ زمین بود. نیروی گریز از مرکـز حاصل از چرخش راما، خودش را نشان می‌داد و آنها نیز خودشـان را به نیرویی که در همـهٔ سیارات وجـود داشت، تسلیم می‌کردند. حالا کوچکترین لغزشی می‌توانست عواقب وخیمی را در برداشته باشد. پایین رفتن هنوز ساده بود، ولی فکر برگشتن و بالا رفتن از هزاران پله، در ذهنشان آشوبی را شروع کرده بود.

راه‌پله دیگر حالت عمودی خودش را از دست داده بود و کم‌کم حالت افقی به خود می‌گرفت. ضریب شیب حالا یك در پنج بود، در حالی که در ابتدا نه در یك بود. راه رفتن چه از نظر جسمانی و چه از لحاظ روانی قابل قبول و عمل بود و فقط جاذبهٔ کم به آنها یادآوری می‌کرد که بر روی زمین نیستند. نورتون یك بار پیش از این از معابد آزتکها دیدن کرده بود. حالا همان احساس اسرارآمیز دربارهٔ گذشتهٔ از دست رفته، به او بازگشته بود. اما این احساس چه از لحاظ زمانی و چه فضایی آن قدر قوی شده بود که ذهن از قضاوت دربارهٔ آن عاجز می‌ماند.

ولی آثار باستانی زمین اغلب خراب شده بودند، در حالی که راما، اگرچه صدها بار از هرچیزی که در روی زمین ساخته شده بود ـ حتی اهرام ثلاثه ـ مسن‌تر و قدیمی‌تر بود، کاملاً نو به نظر می‌رسید و هیچ گونه علامت ساییدگی، کهنگی و تخریب در آن دیده نمی‌شد.

نورتون برای مدتی از این مسئله شگفت‌زده بود تا اینکه بالاخره به یك توضیح مناسب دست یافت. آنها تاکنون هرچه یافته‌اند، در اصل بخشی از سیستمهای پشتیبانی در مواقع اضطراری بود، که به ندرت استفاده می‌شوند. تصور نمی‌کرد که راماها هم، مانند بعضی از افراد متعصب که به آمادگی جسمی و ورزش اهمیت بسیار می‌دهند، از این پله‌ها بالا و پایین می‌رفته‌اند. شاید صرفاً موقع ساخت راما، از آنها

بهره‌برداری می‌شده و بعد از آن استفاده‌ای نداشته است. این تئوری اگرچه به نظر درست نمی‌آمد ولی حالا کافی بود. گرچه او احساس می‌کرد که چیزی نادرست در این تئوری وجود دارد.

در کیلومتر آخر، آنها از سُر خوردن دست کشیدند و به طور معمولی از پلّه‌ها پایین رفتند. نورتون فکر می‌کرد که به این ترتیب آنها می‌توانند عضلات خود را برای کارهایی که به زودی در پیش است، آماده کنند. و بعد ناگهان بدون آنکه بفهمند، به آخر پلّه‌ها رسیدند. دیگر پلّه‌ای وجود نداشت. فقط یك سطح صاف تیره، که در روشنی نورافکنها قابل دید بود و به مرور در تاریکی گم می‌شد، قابل مشاهده بود.

نوَرتون به سمت بالا و منبع نور که هشت کیلومتر با آنها فاصله داشت نگاه کرد. او می‌دانست که مرسر به وسیلهٔ دوربین در حال نگاه کردن به اوست، در نتیجه با خوشحالی دستی برای او تکان داد. و سپس به وسیلهٔ دستگاه رادیویی‌اش گزارش داد که: «از کاپیتان، اینجا همه خوب هستیم و مشکلی وجود ندارد و ما هم طبق برنامه عمل خواهیم کرد.»

مرسر در جواب گفت: «بسیار خوب. ما در حال تماشای شما هستیم.»

سکوت کوتاهی برقرار شد و بعد صدای تازه‌ای شروع به صحبت کرد.

ـ من اکسك هستم و از روی سفینه صحبت می‌کنم. کاپیتان! این اصلاً خوب نیست. شما می‌دانید که در طی هفتهٔ گذشته سرویسهای خبری در حال داد و فریاد بر سر ما بوده‌اند. من انتظار یك سخنرانی را ندارم، ولی مگر شما نمی‌توانید گزارش بهتری از آنجا بدهید؟

نورتون در جواب گفت: «من سعی خودم را می‌کنم، ولی هنوز چیزی برای دیدن وجود ندارد. اینجا مانند یك سکوی بزرگ، ولی

تاریك است که فقط با یك لامپ کوچك روشن شده باشد. چند صد پلّهٔ اول داخل این روشنی است، ولی بقیهٔ آنها در تاریکی مطلق فرو رفته‌اند. چیز قابل ملاحظه، سطح کاملاً صاف و مسطح اینجاست. انحنای اینجا کمتر از آن است که قابل درك باشد. فعلا چیز دیگری برای گفتن ندارم.»

ـ شا چیز خاصی حس نمی‌کنید؟

ـ خوب، اینجا هنوز سرد و درجه حرارت زیر صفر است. ما از لباسهایمان کاملاً راضی هستیم. همه چیز بسیار آرام است، آرامتر از هرچه که من بر روی زمین یا در فضا می‌شناسم. زیرا همیشه صدای انـدکی در همـه جا هست، امـا اینجا تمام صداها و اصوات بلعیده می‌شود. فضای اطراف ما آن قدر عظیم است که هیچ گونه انعکاسی از صدایمان شنیده نمی‌شود. این برای ما حالتی غیر طبیعی است ولی امیدوارم که به آن عادت کنیم.

ـ متشکرم فرمانده. حالا نوبت نفر بعدی است. جو! بوریس!

جو کالورت که همیشه حرفی برای زدن داشت، خوشحال شد و گفت: «من فکر می‌کنم که در طول تاریخ این اولین بار است که ما می‌توانیم بر روی یك دنیای دیگر راه برویم و هوای طبیعی آن را تنفس کنیم، گرچه استفاده از کلمهٔ طبیعی کمی نابجا به نظر می‌رسد. با این حال راما باید شبیه دنیای سازنده‌های آن باشد. سفاین فضایی ما، همان خصوصیات زمین را دارند. اگرچه این دو مورد بسیار متفاوت هستنـد، ولی آیا این بدین معنی نیست که تمـام موجودات هوشمند اکسیژن تنفس می‌کنند؟ آنچه ما از کار آنها می‌توانیم حدس بزنیم این است که راماها انسان گونه بوده‌اند. البته با قدی حدود یك و نیم برابر ما. بوریس، آیا تو موافق نیستی؟»

نورتـون با خود انـدیشید که آیا جو به بوریس فشار نمی‌آورد؟ نمی‌دانم او چگونه عکس‌العمل نشان خواهد داد.

برای تمامی فضانوردان بوریس رودریگو[1] نوعی معما بود. افسران مخابرات همگی آرام و متین بودند و در میان پرسنل از محبوبیت خاصی برخوردار بودند. ولی او هرگز در فعالیتهای آنها شرکت نمی‌کرد و همیشه ساز دیگری می‌زد. او در حقیقت یکی از اعضای صادق کلیسای پنجم عیسوی ـ عیسای فضانورد ـ بود. نورتون هیچ گاه نفهمیده بود که چه اتفاقی برای چهار تای اول افتاده، و همچنین در بارهٔ مراسم عبادی آنها هم هیچ گونه اطلاعی نداشت. البته پایهٔ اعتقادات آنها برای همه شناخته شده بود. پیروان این کلیسا معتقد بودند که عیسی مسیح یك ملاقات کننده از فضا بوده، و تمامی مباحث الهیات آنها بر این فرض، بنا شده بود.

جای تعجب نداشت که بیشتر پیروان این کلیسا با توانایی‌ها و مسئولیتهای مختلف در فضا کار کرده بودند. بدون استثنا همهٔ آنها لایق ، کارآمد و کاملا قابل اعتماد و جدّی بودند. در همهٔ دنیا به آنها احترام گذاشته می‌شد، خصوصاً که آنها سعی در مسیحی کردن بقیه نداشتند. با این حال هنوز یك چیز عجیب در بارهٔ آنها وجود داشت. نورتون نمی‌فهمید چگونه افرادی با آموزشهای عالی علمی و تکنیکی ممکن است به چیزهایی اعتقاد داشته باشند، که این مسیحیها آن را حقایق مسلم می‌دانند.

همان‌طور که او منتظر جواب بوریس به سؤال جو بود، ناگهان متوجه یك رشته محرکهای درونی خودش شد. او رودریگو را به علت آمادگی جسمانی، دانش تکنیکی بسیار بالا و قابل اتکا بودنش انتخاب کرده بود. در همین حال فکر کرد که آیا این ستوانیار را به علت کنجکاوی خودش و برای بررسی او انتخاب نکرده است؟ چگونه شخصی با چنین اعتقادات مذهبی می‌توانست با راما روبه‌رو شود؟ شاید او به چیزی برخورد کند که نظریات الهی آنها را تأیید کند. آن

1) Boris Rodrigo

وقت چه باید می‌کرد؟

ولی رودریگو با احتیاط همیشگی‌اش گفت: «آنها حتماً اکسیژن تنفس می‌کرده‌اند و می‌توانسته‌اند شبیه انسان باشند. ولی اجازه بده که فعلاً منتظر باشیم. بعداً با کمی خوش شانسی خواهیم فهمید که آنها شبیه چه بوده‌اند. ممکن است عکسها یا مجسمه‌هایی از آنها در آن شهرها وجود داشته باشد، البته اگر آنها شهر باشند.»

کالورت گفت: «و نزدیکترین آنها فقط هشت کیلومتر از ما فاصله دارد.»

نورتون فکر کرد، بله ولی بعد هشت کیلومتر هم باید برگردیم و از این راه پلّهٔ بسیار طولانی هم بالا برویم. آیا می‌توانیم چنین ریسکی بکنیم؟

یك دیدار سریع از شهری که آن را پاریس نامیده بودند در برنامهٔ آنها وجود داشت، ولی تصمیم نهایی را باید الآن می‌گرفت. آنها آب و غذای لازم را برای بیست و چهار ساعت به همراه داشتند، و همه جا تحت نظر و دید گروه پشتیبانی بودند، اگرچه به نظر نمی‌رسید در این سطح صاف فلزی اتفاقی بیفتد. تنها خطر قابل پیش بینی، خستگی بود. وقتی آنها به آسانی به پاریس برسند، آیا کاری بیشتر از گرفتن مقداری عکس و جمع‌آوری اشیا می‌توانند انجام دهند؟ ولی همین هم با ارزش بود، زیرا زمان کم بود و راما به سرعت به سمت خورشید می‌رفت و زمانی گرما به حدی می‌رسید که برای ایندور غیر قابل تحمل باشد.

در هرحال بخشی از تصمیم را هم شخص دیگری می‌گرفت. آن بالا در داخل سفینه، دکتر ارنست دائماً بوسیله سنسورهایی که به بدن او متصل بود، وضعیت جسمانی آنها را زیر نظر داشت. هرجا که او مخالفت می‌کرد، آنجا نقطهٔ پایان کار بود.

ـ لورا نظر تو چیست؟

ـ سی دقیقه استراحت کنید و یك قرص انرژی پانصد کالری بخورید. بعد می‌توانید ادامه دهید.

کالورت به میان حرفش پرید و گفت: «متشکرم دکتر. حداقل حالا می‌توانیم خوشحال بمیریم. من همیشه دلم می‌خواست که پاریس را ببینم. مونت مارته! ما داریم می‌آییم.»

۱۳

سطح راما

بعد از آن همه پلّه، قدم زدن بر روی یك سطح افقی واقعاً لذت بخش بود. درست در جهت مقابل، زمین کاملاً صاف بود. در طرفهای راست و چپ و در نهایت برد نور، انحنایی قابل تشخیص بود. مثل آن بود که در داخل یك درّهٔ پهن ولی کم عمق، راه می‌روند. قبول اینکه واقعاًدر حال راه رفتن در داخل یك محفظهٔ استوانه‌ای بسیار عظیم هستند، خیلی مشکل بود. در پشت این نور، زمین شروع به بالا رفتن می‌کرد تا اینکه به آسمان تبدیل می‌شد!

اگرچه آنها به زودی حالت هیجان را کنار گذاشته، احساس اطمینان کامل کردند، ولی بعد از مدتّی سکوت مطلق راما برروی آنها سنگینی می‌کرد. صدای هرقدم و هرکلمه فوراً در اعماق راما محو می‌شد. بعد از نیم ساعت راهپیمایی، تحمّل جو کالورت به پایان رسید.

از جمله هنرهای اندك او یکی هم استعدادش در سوت زدن بود. با تشویق یا بدون تشویق، می‌توانست موسیقی متن اکثر فیلمهایی را که

در دو قرن اخیر ساخته شده بود، تکرار کند. او به طور مناسب از «هوهو، هوهو، ما برای کار می‌رویم» شروع کرد، ولی بعد متوجه شد که نمی‌تواند تن مارش گونهٔ این کارتون والت دیسنی را به راحتی بنوازد، و به آهنگ «فیلم رودخانهٔ کوای» پرداخت. سپس چندین موسیقی متن دیگر را هم به نوبت نواخت و بالاخره با فیلم «ناپلئون» ختم کرد.

این تلاش خوبی بود، ولی حتی نتوانست درحد بالا بردن روحیه هم مؤثر باشد. راما احتیاج به عظمت باخ یا بتهون یا سبلیوس[1] یا توان سان[2] داشت، نه به این سرگرمیهای عوام. زمانی که نورتون تصمیم گرفت که به جو تذکر دهد تا نفس و انرژی‌اش را برای بعد حفظ کند، خود افسر جوان هم متوجه این عدم تناسب شده بود. بعد از آن به غیر از چند مورد ارتباط با سفینه، آنها در سکوت کامل گام برداشتند. این بار راما پیروز شده بود.

نورتون برای اولین تجسس، فقط یك گردش کوچك را مجاز کرده بود. پاریس در میانهٔ راه بین پلّه‌ها و ساحل دریایی استوانه‌ای واقع شده بود. ولی به فاصلهٔ یك کیلومتر در سمت راست آنها، چیزی مرموزتر و کاملاً واضح وجود داشت که آن را درهٔ مستقیم نام گذاشته بودند. این شیاری به عمق چهل متر و پهنای صد متر با شیبی ملایم در دو طرف بود و بیشتر به عنوان یك آبراهه یا کانال در نظر گرفته می‌شد. مانند پلّه‌ها که سه تا بودند، دو کانال دیگر هم با فواصل مساوی در بدنهٔ منحنی راما وجود داشت.

طول هرکدام از این سه درّه، ده کیلومتر بود و درست قبل از رسیدن به دریا تمام می‌شدند، و این واقعاً عجیب بود. همین حالت در طرف دیگر دریا هم وجود داشت. سه تا گودی دیگر که به سمت قطب جنوب می‌رفتند.

---

1) Siebelius 2) Tuan Sun

آنهـا بعـد از پانزده دقیقه که به راحتی قدم زدند،به نزدیکی درّهٔ مستقیم رسیدند و در حالی که متفکرانه به داخل آن نگاه می کردند، در لبهٔ آن ایستادند. دو دیوارهٔ بسیار صاف آن با زاویهٔ شصت درجه به پایین می‌رفتند. پلّه یا جای پایی هم یافت نمی‌شد. ته آن به وسیلهٔ یك صفحهٔ سفید که بسیار شبیه یخ بود، پر شده بود. در دست داشتن یك تکّه از آن می‌توانست خیلی از مسائل را حل کند. در نتیجه نورتون تصمیم گرفت که نمونه‌برداری کند.

در حالی که کالورت و رودریگو یك طرف طناب ایمنی را نگه داشته بودند، او شروع به پایین رفتن از شیب کرد. او انتظار داشت که وقتی به ته شیار می‌رسد، با سطحی لیز، مانند یخ، روبه‌رو شود ولی اشتباه کرده بود. اصـطکاك، بسیار زیاد و قدمهایش کاملا استوار بود. این بیشتـر شبیه یك مادهٔ شیشه‌ای یا کریستال شفاف به نظر می‌رسید. زمانی که او با نوك انگشتانش آن را لمس کرد، بسیار سرد و سخت و غیر قابل نفوذ بود.

نورتـون به نورافکنهـا پشت کرد تا چشمانش را در مقابل نور بپوشاند و سعی کرد به اعماق کریستال نگاه کند، مانند کسی که به عمق یك دریاچـهٔ یخزده می‌نگرد. ولی نتوانست چیزی ببیند، حتی زمـانی که سعی کرد نور کلاه خودش را روی آن متمـرکـز کند هم موفقیتی نصیبش نشد. آن چیز کدر بود و نه شفاف. اگر این یك مایع منجمد بود، صددرصد دمای ذوبش بسیار بیشتر از یخ بود.

او به وسیلهٔ چکش به آرامی برروی آن ضربه‌ای زد. چکش بدون صدا به عقب برگشت . محکمتر زد، ولی باز نتیجه‌ای نگرفت و زمانی که قصـد داشت با تمام قوا برروی آن ضربه‌ای بزند، نیرویی او را متوقف کرد. به نظر نمی‌رسید که او بتواند این ماده را بشکند، ولی اگر واقعـاً این کار را می کرد، چه می‌شد؟ او ماننـد شخصی می‌شد که مشغول خرد کردن یك صفحهٔ شیشه‌ای عظیم است. بعدها موقعیت

بهتری برای این کار پیدا می شد. ولی او اطلاعات با ارزشی به دست آورده بود. دیگر فکر نمی کرد که این صرفاً یك کانال باشد. به طور ساده، آن یك شیار و فرورفتگی بود که از جایی شروع و به جای دیگر ختم شده بود و به جایی هم نمی رسید. اگر در زمانی هم مایعی در آن جاری بوده، پس ذرّات و یا هرگونه بازمانده‌ای که معمولاً شخص انتظارش را دارد، چه شده است؟ همه چیز روشن و تمیز بود، مثل اینکه سازندگان آن همین دیروز از اینجا رفته‌اند.

یك بار دیگر او در مقابل اسرار اصولی راما قرار گرفت و فعلاً از حل آن نیز عاجز بود. نورتون به طور معقول فردی خیالپرداز بود، البته اگر او خیالپردازتر از حالا بود، هیچ وقت به موقعیت کنونی اش نمی رسید. ولی برای اولین بار او نه احساس اضطراب، بلکه احساس تشخیص می کرد. هیچ چیز آن گونه که به نظر می رسید نبود. چیز عجیبی در مورد اینجا، که بسیار نو و تمیز بود و در عین حال میلیونها سال عمر داشت، وجود داشت.

او در حال تفکر شروع به راه رفتن در طول این درهٔ کوچك کرد و در حالی که همراهانش انتهای دیگر طنابی را که به کمر او بسته شده بود، در دست داشتند، از بالا او را دنبال می کردند. او انتظار کشف چیز دیگری را نداشت. ولی مایل بود که به احساساتش اجازهٔ عمل دهد. زیرا چیزی باعث نگرانی او شده بود و این ربطی به نو بودن راما نداشت. او چند قدمی پیش نرفته بود که ناگهان آن فکر مانند یك صاعقه بر او وارد شد.

او این مکان را می شناخت. او قبلاً اینجا بوده است.

حتی بر روی زمین یا یکی از سیارات آشنا هم این تجربه باعث ناآرامی می شد، اگرچه این اتفاق به ندرت روی می دهد. اکثر مردم با این مسئله روبه‌رو بوده‌اند و فرض کرده‌اند که آن یك عکس فراموش شده یا یك تصور خالص است، و یا اینکه اگر به ماوراءالطبیعه معتقد

بودند، آن را نوعی تله‌پاتی یك ذهن دیگر، یا یك دید کوتاه به آینده دانسته‌اند.

ولی تشخیص محلی که هیچ انسان دیگری قبلاً آن را ندیده، واقعاً هیجان انگیز بود. نورتون برای چندین ثانیه برروی سطح کریستالی صاف که برارویش قدم زده و سعی کرده بود احساساتش را نظم دهد، خشکش زد. جهان بینی او به طور کامل زیر و رو شده بود و افکار اسرار آمیزی که در طول زندگی‌اش سعی کرده بود آنها را فراموش کند، دوباره زنده می‌شدند.

سپس ناگهان حس ششم او به کمکش آمد و باعث آرامش او شد. این احساس سردرگمی ناپدید شد و یك تشخیص و درك حقیقی که به دوران جوانی‌اش برمی‌گشت، جانشین آن شد. بله، درست بود. او قبلاً یك بار در بین دو دیوار با شیب کم ایستاده بود و آنها را دیده بود که در نقطه‌ای بسیار دور پیچیده و ناپدید شده بودند. ولی آن دیواره‌ها به وسیلهٔ چمن پوشیده شده و کف آن از خرده سنگها ساخته شده بود و نه کریستال.

این ماجـــرا به سی سال پیش برمـــی‌گشـت که او تعـــطیلات تابستانی‌اش را در انگلستان می‌گذارند. بیشتر به خاطر اصرار یکی از دانشجویان بود که او برای یك دورهٔ درسی تاریخ صنعت، که در آن زمان میان دانشجـویان و مهندسین رواج داشت، ثبت نام کرده بود. آنها معادن رها شده را جستجو کرده بودند و از دودکشهای خراب شده و موتورهای بخار عظیم بالا رفته و دور و بر راکتورهای اتمی بسیار ساده (که هنوز خطرناك بودند) نیز پرسه زده بودند.

چیزهایی که آنها دیده بودند، از اهمیتی برخوردار نبود. بیشتر آن طی چند قرن اخیر از بین رفته بود، چیزهایی که برای انسان عادی بود، ولی هرجا که لازم بود یك نمونه از آن ساخته شود، با دقت تمام از نو طراحی و تهیه و تأسیس می‌شد.

و بدین ترتیب بیل نورتون جوان، خود را یافته بود که بر روی یك لوکوموتیو که با سرعت صد کیلومتر در ساعت حرکت می‌کرد، مشغول ریختن زغـال سنگ گرانبها به داخل کورهٔ پر از آتش است. کورهٔ لوکوموتیوی که به نظر دویست ساله می‌آمد، ولی حقیقتاً جوانتر بود. البته خط آهن سی کیلومتری، جدید بود و برای بازسازی آن نیرو و هزینهٔ زیادی صرف شده بود.

آنها در حالی که در بوقها می‌دمیدند، به کنارهٔ تپه‌ای رسیده و در تاریکی فرورفته بودند. بعد از مدتی آنها از تونل خارج و به یك برش بسیار دقیق، با کناره‌های پر از چمن، وارد شده بودند. و آن خاطرهٔ فراموش شده، درست شبیه چیزی بود که در مقابلش قرار داشت.

رودریگو گفت: «فرمانده! مسئله‌ای پیش آمده است؟ آیا چیزی پیدا کرده‌اید؟»

همان طور که نورتون به دنیای واقعی برمی‌گشت، ذهنش نیز آرامتر و آزادتر می‌شد. اینجا اسراری وجود دارد، ولی خارج از حیطهٔ درك بشر نیستند. او درسی گرفته بود، اگرچه قصد نداشت آن را با دیگران در میان بگذارد. او به هرقیمت که شده نباید به راما اجازه دهد او را تحت تأثیر قرار دهد. در غیر این صورت شکست و یا حتی دیوانگی اجتناب ناپذیر بود.

او در جواب گفت: «نه. چیزی این پایین نیست. مرا بالا بکشید. ما به پاریس می‌رویم.»

۱۴

اعلام خطر طوفان

عالی جناب، سفیر مریخ خطاب به حضار اتحادیهٔ سیارات گفت: «علت درخواست من برای تشکیل کمیته این بود که دکتر پررا مطلب مهمی برای گفتن دارد. او اصرار می کند که ما فوری با کاپیتان نورتون به وسیلهٔ کانال مخابراتی اضطراری که با زحمت زیاد به ما اختصاص داده‌اند، تماس بگیریم. توضیحات دکتر پررا بسیار تکنیکی است و من فکر می‌کنم ارائه خلاصه‌ای از وضعیت کنونی مفید باشد. اوه بله، و چنـد بهانه برای غیبت. دکتر لوئیس سندز مجبور بود که برای یك کنفرانس به زمین برگردد و دکتر تیلور برای عدم حضور، عذر خواسته است.»

او از غیبت نفر دوم راضی بود. این آنتروپولوژیست (انسان شناس) وقتی فهمید که این کار نمی‌تواند آیندهٔ روشنی را به او نشان دهد، علاقه‌اش را به راما از دست داد. مانند بسیاری دیگر، او وقتی متوجه شد که راما یك دنیای متحرك ولی مرده است، بسیار ناراحت شد. حالا

دیگـر هیچ شانسی برای نوشتن کتـابهای رمانتیك در بارهٔ راماها و مشخصات رفتاری‌شان وجود نداشت. ممکن است دیگران از حفاری و ور رفتن با اسکلت و اشیای شماره شده خوششان بیاید، ولی این به مذاق تیلور خوش نمی‌آمد. شاید تنها چیزی که می‌توانست او را به فوریت به کار برگرداند، کشف چند اثر هنری مانند مناظر ترا[۱] و پمپی[۲] بود.

تلماپرایس دارای نظراتی کاملاً متفاوت بود. او به خرابه‌هایی علاقه داشت که توسط ساکنین دیگر دستکاری نشده باشد و قابل مطالعهٔ بسیار دقیق توسط دانشمنـدان علاقـه‌مند باشد. کف مدیترانه نمونهٔ خوبی بود، حداقل تا وقتی که طراحان شهری و هنرمندان به آنجا حمله‌ور نشده بودند. راما نیز می‌توانست محل بسیار خوبی باشد. و به غیر از اینکه صد میلیون کیلومتر از او فاصله داشت، مشکل دیگری وجود نداشت. او هیچ‌وقت قادر به ملاقات حضوری و شخصی از آنجا نبود.

دکتـر پرایس گفت: «همـان طور که همهٔ شما می‌دانید، کاپیتان نورتون بدون برخورد با مشکلی یك مسافرت سی کیلومتری را انجام داده است. او آن شیارهای عجیب درهٔ مستقیم را جستجو کرده، اگرچه هنوز مورد استفادهٔ آنها شناخته نشده است. ولی مطمئناً اهمیت دارد. زیرا به غیر از فاصلهٔ کم تا دریای استوانه‌ای، در تمام طول راما کشیده شده و از طرف دیگر دو تای دیگر آنها با زاویه صد و بیست درجه نیز در این سمت راما وجود دارند.

بعد این گروه به سمت چپ یا شرق ـ اگر بتوانید قطب شمال را تشخیص دهید ـ پیچیده، تا اینکه به پاریس رسیده‌اند. با استفاده از عکسهـایی که به وسیلهٔ دوربینهـای مخصـوص قرار داده شده در ورودیهای راما، از پاریس گرفته‌اند، متوجه می‌شوید که این شهر از

1) Thera 2) Pampeir

چنـد ساختمـان که به وسیلهٔ خیابانهای پهنی از هم جدا می‌شوند، تشکیل شده است.

این عکسهـا توسط گروه کاپیتان نورتون، وقتی که به آن محل رسیده‌اند، گرفته شده است. پاریس واقعاً شهر عجیبی است. توجه کنید که هیچ کدام از ساختمانها، نه در دارند و نه پنجره. همهٔ آنها کاملاً ساده، مکعب گونـه و دارای سی و پنـج متر ارتفاع هستند. به نظر می‌رسد که مستقیم از زمین سر بر آورده‌اند. هیچ گونه محل اتصالی وجود ندارد. به این عکس که از فاصلهٔ نزدیك گرفته شده است نگاه کنید. پایهٔ دیوار به سادگی و بدون علامتی به درون زمین فرو رفته است.

به نظر من اینجا یك منطقهٔ مسکونی نیست، بلکه انبار مواد ذخیره است. برای اثبات این نظریه به این عکسها نگاه کنید. این شیارها یا فرورفتگیها پنج سانتیمتر پهنا دارند و در طول این خیابانها کشیده شده‌اند و یك راه به هرکدام از این ساختمانها می‌رود. اینها شباهت بسیار زیادی به ریلهای برقی قرن بیستم دارند و مسلماً بخشی از یك سیستم حمل و نقل هستند.

ما هیچ گاه نیاز نداشته‌ایم که سیستم حمل و نقلمان ، خطی به هرخانهٔ خصوصی بکشد. این از لحاظ اقتصادی اصلاً به صرفه و مقدور نیست. مردم همیشه می‌توانند چند صدمتری را قدم بزنند. ولی اگر اینها انبار مواد سنگین باشند، آن وقت این عمل کاملاً معقول خواهد بود.»

سفیر زمین پرسید: «آیا می‌توانم سؤالی بکنم؟»

ـ البته آقای رابرت.

ـ آیا کاپیتـان نورتـون نتوانسته است به داخل هیچ کدام از آن ساختمانها وارد شود؟

ـ خیر. وقتی که شما به گزارش او گوش دهید، متوجه ناراحتی زیاد او خواهید شد. یك بار او فکر کرده که می‌تواند از راههای زیرزمینی

برای ورود به این ساختمانها استفاده کند، ولی وقتی این شیارها را کشف کرد، نظرش راتغییر داد.

ـ آیا او سعی نکرده است که به گونه‌ای تخریبی وارد آنجا شود؟

ـ این کار بدون ابزارهای سنگین یا مواد منفجره امکان پذیر نبود. و او تا مطمئن نشود که تمامی راههای دیگر با شکست روبه‌رو شده است، دست به این اقدام نخواهد زد.

ناگهان دنیس سولومونس به میان حرفها پرید و گفت: «من می‌دانم. این یك سیستم پیله‌ای است.»

ـ خیلی ببخشید این یعنی چه؟

دانشمند تاریخ علوم گفت: «این تکنیکی است که چند قرن پیش به وجود آمده است. اسم دیگر آن سیستم گلوله‌ای کردن است. وقتی شما قصد حفظ و نگهداری چیزی را داشته باشید، آن را در داخل یك پاکت پلاستیکی می‌گذارید و یك گاز بی‌اثر را با فشار وارد آن می‌کنید. استفادهٔ اولیه این تکنیك برای حفظ ادوات نظامی در فاصلهٔ بین جنگها بود. گاهی مواقع یك کشتی کامل را هم تحت همین پوشش قرار می‌دادند. این تکنیك هنوز هم در موزه‌هایی که دچار کمبود فضای نمایشی هستند، استفاده می‌شود. هیچ کس از محتوای بعضی از این پیله‌ها که صد سالی عمر دارند و در پایگاه اسمیت آسوده‌اند، خبر ندارد.»

مسلماً صبر یکی از خصلتهای پررا نبود. او دیگر نمی‌توانست از انداختن این بمب خبری میان بقیه خودداری کند. او گفت: «جناب سفیر! خواهش می‌کنم. اینها بسیار جالب است، ولی من فکر می‌کنم که اطلاعات من بسیار اضطراری و مهم است.»

ـ بسیار خوب. اگر دیگران نکته‌ای برای گفتن ندارند، شما ادامه بدهید.

برعکس دکتر تیلور، این دانشمند از راما ناامید نشده بود. این

درست بود که او دیگر انتظار حیات را در آنجا نداشت، ولی مطمئن بود که دیر یا زود اثر یا باقیمانده‌ای از موجوداتی که این دنیا را ساخته بودند، به دست خواهد آمد. تحقیقات، تازه شروع شده بود. اگرچه وقت بسیار کم بود و آنها باید قبل از نزدیك شدن به خورشید از راما فرار می‌کردند.

ولی حالا، اگر محاسباتش درست باشد، تماس بشر با راما حتیٰ از آن هم کوتاهتر می‌شد. یك مسئلهٔ مهم ندیده گرفته شده بود. زیرا این مسئله آن قدر بزرگ بود که کسی به آن توجه نکرده بود.

پررا گفت: «براساس اطلاعات ما یك گروه به سمت دریای استوانه‌ای حرکت کرده است، در حالی که کاپیتان نورتون گروه دیگری را مأمور امور تدارکات در پای پلّهٔ آلفا کرده است. وقتی این کار انجام شد، او قصد دارد که حداقل دو گروه اکتشاف را به طور دائم و پیوسته به کار بگمارد. او قصد دارد از افراد کم خودش حداکثر استفاده را بکند.

این نقشه‌ای عالی است. ولی ممکن است وقت کافی برای انجام آن وجود نداشته باشد. من توصیه می‌کنم که یك اعلام خطر فوری برای آنها فرستاده شود تا خودشان را برای تخلیهٔ آنجا در مدت دوازده ساعت، آماده کنند.

به من اجازه دهید تا توضیح بیشتری بدهم. این تعجب انگیز است که چرا عدهٔ کمی متوجه این مسئله شده‌اند. راما الآن در داخل مدار زهره است. ولی هنوز داخلش یخزده است، در حالی که حرارت در نور مستقیم خورشید در آن نقطه، حدود پانصد درجه است.

علت نیز این است که راما زمان کافی برای گرم شدن نداشته است. وقتی که او در فضا بوده است، احتمالاً تا نزدیك صفر مطلق، یعنی حدود ۲۷۰ درجه زیر صفر، سرد شده. حالا که به سمت خورشید می‌رود، بدنهٔ بیرونی تقریباً به گرمی فلزات ذوب شده است، ولی درونش تا

زمانی که گرما از بدنهٔ یك کیلومتری آن به داخل نفوذ کند، سرد باقی خواهد ماند.

این مانند دِسری است که بیرونش گرم و درونش پر از بستنی است. ا... من الآن اسمش را به یاد ندارم...»

ـ آلاسکای‌پخته‌شده، که متأسفانه در تمام میهمانیها از آن استفاده می‌کنند.

ـ متشکرم آقای رابرت. این وضعیت کنونی راماست، که البته ادامه نخواهد داشت. در طی هفته‌های گذشته، گرما مشغول نفوذ به داخل آنجا بوده و ما می‌توانیم انتظار یك افزایش حرارت بسیار سریع را در آنجا داشته باشیم. ولی این مشکل اصلی نیست، زیرا وقتی که ما آنجا را ترك کنیم، آب و هوایش شبیه استوا خواهد بود.

ـ پس مشکل اصلی چیست؟

ـ جناب سفیر، جواب فقط یك کلمه است. طوفان. یك طوفان بسیار عظیم.

باشگاه ادبیات

۱۵

لبهٔ دریا

حالا بیش از بیست نفر داخل راما بودند. شش نفر در سطح راما و بقیه مشغول حمل و نقل وسایل وتجهیزات از طریق ورودیها به پایین پلّه‌ها. سفینه با حداقل افراد مورد نیاز، رها شده بود. این لطیفه بین همه رواج یافته بود که حالا چهار میمون سفینه را کنترل می‌کنند و گولدی هم سمت جانشین فرمانده را دارد.

برای انجام این جستجوی اولیه، نورتون قوانین ابتدایی‌ای وضع کرده بود. مهمترین قانون به اولین دوره‌های فضانوردی بشر برمی‌گشت. او معتقد بود که هرگروه باید یك مرد، با تجربه قبلی و کافی، در خود داشته باشد، ولی نه بیشتر از یك نفر. به این ترتیب افراد امکان فراگیری بیشتری را خواهند داشت.

به همین دلیل اولین گروه که به رهبری پزشك فرمانده، لورا ارنست، به سمت دریای استوانه‌ای می‌رفت، بوریس رودریگو را به همراه داشت. ستوانیار پیتر روسیو [1] هم قبلاً در تیم پشتیبانی درهای

1) Pieter Rousseeu

ورودی حضور داشت. او متخصص وسایل دفاع فضایی بود. ولی در این سفر فقط مجهز به چشمانش و یك دوربین بود.

از پایهٔ راه پلّهٔ آلفا تا ساحل دریا، پانزده کیلومتر فاصله بود. این مساوی هشت کیلومتر راه برروی زمین، با جاذبهٔ کم راما بود. لورا که می‌خواست استانداردها و توانایی‌های خودش را نشان دهد، با بقیهٔ افراد فاصله‌ای ایجاد کرده بود. آنها در میان راه برای مدت سی دقیقه استراحت کردند و کل مسیر را بدون هیچ مشکل و حادثه‌ای در مدت سه ساعت پیمودند.

همه چیز یکنواخت بود، راه رفتن در نور نورافکنها در اطراف راما. همان طور که سیل نور همراه آنان حرکت می کرد، در مسافتی دورتر، بیضی شکـل و کشیده به نظر می‌رسید. تنها همین نزدیکتر شدن به انتهـای نور بود که نشانهٔ پیشرفت حرکت آنها بودند. اگر حاضرین ورودیهـا نبـودند که مسافت طی شده را به آنها بگویند، از تخمین مسافت پیموده شده، چه یك کیلومتر، چه پنج کیلومتر و چه ده کیلومتر عاجز بودند. آنها فقط در یك شب یك میلیون ساله و برروی یك سطح فلزی صاف حرکت می کردند.

و بالاخره در انتهای نوری که حالا ضعیف شده بود، چیز جدیدی وجود داشت. در یك دنیای عادی می توان آن را افق دانست. همان طور که آنها نزدیك می‌شدند، می توانستند ببینند که سطحی که برروی آن راه می‌رفتند، ناگهان به پایان می‌رسد. آنها به لبهٔ دریا نزدیك می‌شدند.

کنترل ورودی گفت: «فقط صدمتر باقی مانده است. آهسته‌تر راه بروید.»

البتـه احتیاجی به این تذکـر نبود. چون آنها خودشان به موقع متوقف شده بودند. از لبهٔ سطح تا دریا ـ اگر واقعاً دریا بود و نه یك کریستال مرموز دیگر ـ یك پرتگاه پنجاه متری وجود داشت. اگرچه نورتون به همه راجع به ایجاد هرگونه اعتقاد جدی در اذهان، اعلام

خطر کرده بود، ولی عدهٔ کمی به دریا بودن آن شك داشتند. ولی به راستی چرا لبهٔ پرتگاه در این طرف دریا فقط پنجاه متر و در طرف دیگر دریا، پانصد متر بود؟

مثل این بود که آنها به لبهٔ دنیا نزدیك می‌شوند. نور بیضی شکل در پشت آنها تمام شده بود و تنها باریکه‌هایی از نور وجود داشت. و جلوتر، در سطح آن دریا، سایه‌های عظیمی از آنها ایجاد کرده بود که هرحرکت کوچك آنها را بسیار بزرگ و عظیم نشان می‌داد. این سایه‌ها در تمام طول راه همراهشان بود، ولی حالا که بر لبهٔ پرتگاه ایستاده بودند، دیگر جزئی از خودشان به نظر نمی‌رسید. آنها شبیه موجوداتی در دریای استوانه‌ای بودند که قصد جنگ با هرمتجاوزی به محدودهٔ خودشان را داشتند.

حالا که آنها در لبهٔ یك پرتگاه پنجاه متری ایستاده بودند، می‌توانستند برای اولین بار انحنای راما را به خوبی ببینند. ولی هیچ کس تاکنون یك دریاچهٔ یخزده را که به سمت بالا پیچیده و رفته باشد، ندیده بود. درك این سخت بود و چشم به دنبال راهی برای رفع این خطای بینایی می‌گشت. به نظر دکتر ارنست ـ که قبلاً راجع به خطای چشم هم مطالعاتی انجام داده بود ـ رسید که تا حالا چند بار به یك خلیج کوچك افقی نگاه کرده است. ولی هرگز چنین منظره‌ای ندیده بود. قبول چنین چیزی محتاج اراده و ذهنی قوی بود.

فقط درست در خط مستقیم و موازی محور راما همه چیز عادی بود. تنها در همین جهت بود که آنچه دیده می‌شد، معقول به نظر می‌رسید. اینجا برای چند کیلومتر راما واقعاً صاف و تخت بود، و آنجا، جایی که خارج از محدودهٔ نور مستقیم بود، تنها جزیرهٔ دریای استوانه‌ای وجود داشت.

دکتر ارنست از طریق رادیو گفت: «کنترل ورودی! لطفاً نور را به سمت نیویورك بچرخانید!»

همان‌طور که نور به سمت دریا حرکت کرد، بار دیگر تاریکی راما بر سر آنها گسترده شد. از آنجایی که دیگر نمی‌توانستند پرتگاه جلو پای خودشان را ببینند، چند قدمی به عقب برگشتند و سپس مانند معجزه‌ای بزرگ، نیویورك روشن شد.

شباهت آن به مانهاتان قدیم، صرفاً تخیلی بود، و الان این فرزند ستارگان دارای مشخصات خاص خودش بود. دکتر ارنست هرچه بیشتر به آن می‌نگریست، مطمئن می‌شد که این یك شهر نیست.

نیویورك اصلی مانند بقیهٔ ساخته‌های بشر هیچ گاه از لحاظ ساختمانی تمام نشده بود، و از لحاظ طراحی هم چنگی به دل نمی‌زد. ولی این مکان دارای شکل هندسی بسیار پیچیده‌ای بود که ذهن نمی‌توانست به یکباره همهٔ آن را درك کند. اینجا توسط یك هوش برتر و برجسته طراحی و ساخته شده بود، و سپس مانند ماشینی برای استفادهٔ خاصی تکمیل شده بود، به گونه‌ای که بعد از آن امکان هیچ گونه تغییر یا توسعه‌ای وجود نداشت.

شعاع نور به آهستگی میان ستونها، شکافها و گنبدها و لوله‌های پیچ در پیچ می‌گشت. بعضی مواقع یك سطح صاف و برّاق، نور را به سمت آنها منعکس می‌کرد. اولین بار که این اتفاق افتاد، باعث هیجان همهٔ آنها شد. این دقیقاً مانند ارسال پیغام توسط نور، به وسیلهٔ یك نفر از آنجا بود.

ولی اینجا هیچ چیز خاصی وجود نداشت که آنها به وسیلهٔ عکسهای بزرگ و دقیق که از مدخل راما گرفته شده بود، به آن پی نبرده باشند. بعد از چند دقیقه آنها درخواست کردند که نور به سمت خودشان برگردد، و بعد آنها از لبهٔ پرتگاه به سمت شرق حرکت کردند. این تئوری وجود داشت که بالاخره در مکانی یك راه پلّه یا شیبی که تا سطح این دریا راه داشته باشد، وجود دارد. یکی از افراد که به دریانوردی علاقه داشت، مسئله جالبی را نیز عنوان کرده بود. ستوانیار

رابی بارنز[1] می‌گفت: «هرجا که دریا باشد، باید کشتی، بندر و اسکله هم وجود داشته باشد و شما می‌توانید همهٔ خصوصیات فرهنگی کسانی را که آن کشتیها را ساخته‌اند، به همین وسیله مورد مطالعه و بررسی قرار دهید.»

دوستان او فکر می‌کردند که او مسئله را بزرگ کرده است، ولی همگی در جالب بودن این نظر متفق‌القول بودند.

درست موقعی که دکتر ارنست از جستجوی بیشتر ناامید شده، آماده برگشتن شد، رودریگو راه پلّهٔ باریك را پیدا کرد. آن راه پلّه به دلیل نداشتن دستگیره یا هرگونه نشانهٔ دیگر که حاکی از وجودش باشد، به سختی قابل تشخیص بود. البته آن پلّه‌ها راه به جایی نمی‌بردند. فقط پنجاه متر دیوار عمودی را با زاویهٔ نود درجه طی کرده، سپس در زیر سطح دریا ناپدید می‌شدند.

آنها به وسیلهٔ نور کلاهشان راه پلّه را وارسی کردند و خطری در استفاده از آن ندیدند. دکتر ارنست از کاپیتان نورتون اجازهٔ لازم را گرفت. دقایقی بعد او با احتیاط مشغول بررسی سطح دریا بود. قدمهای او بدون هرگونه اصطکاکی، کمی لیز می‌خوردند. این ماده بسیار شبیه یخ بود. در حقیقت خود یخ بود.

وقتی که او با چکش ضربه‌ای برروی آن زد، ترکها از محل ضربه به همه طرف پراکنده شدند و او برای جمع‌آوری هرمقدار یخ که مایل بود، مشکلی نداشت. بعضی از تکه‌ها سریعاً ذوب می‌شدند. مایع حاصل کمی کدر بود. او با احتیاط آن را بو کرد. رودریگو از بالا به او گفت: «آیا این کار از لحاظ ایمنی درست است؟»

او جواب داد: «بوریس! باور کن که اگر عامل بیماری‌زایی در اطراف من وجود داشت، دستگاه تشخیص، حتماً آن را می‌یافت. به

1) Ruby Barnes

هرحال قرارداد بیمهٔ ما یك هفته پیش تمام شده است.»

ولی رودریگو به نکتهٔ درستی اشاره می‌کرد. با وجود تمام آزمایشهایی که انجام شده بود، هنوز احتمال کمی برای وجود مواد سمّی یا انتقال نوعی بیماری وجود داشت. در حالت عادی دکتر ارنست به هیچ وجه چنین ریسکی را ـ هرچقدر هم درصد خطر کم باشد ـ نمی‌کرد. ولی حالا وقت کم بود و موضوع هم از اهمیت خاصی برخوردار بود. اگر لازم می‌شد که در مقابل دانشی که به دست آمده، ایندور را قرنطینه کنند، باز ارزشمند بود.

ـ این آب است، ولی من جرئت خوردن آن را ندارم. این آب بوی جلبك می‌دهد. من ثانیه‌شماری می‌کنم که به آزمایشگاه برگردم.

ـ آیا راه رفتن بر روی آن یخ خطرناك نیست؟

ـ نه، مثل سنگ محکم است.

ـ پس ما می‌توانیم به نیویورك برویم.

ـ پیتر راستی می‌توانیم؟ هیچ وقت سعی کرده‌ای که چهار کیلومتر را بر روی یخ طی کنی؟

ـ اوه، فهمیدم چه می‌گویی. تصورش را بکن که اگر از انباردار سراغ چند تا اسکیت را بگیریم چه خواهد گفت. البته اگر موجود هم باشد، عدهٔ زیادی نحوهٔ استفاده از آن را بلد نیستند.

رودریگو گفت: «یك مشکل دیگر هم وجود دارد. آیا متوجه شده‌اید که درجهٔ حرارت، بالای درجهٔ انجماد آب است؟ به زودی آن یخ، ذوب خواهد شد. راستی چند فضانورد قادر به شنا کردن این مسافت چهار کیلومتری هستند؟»

ـ مسلماً هیچ کدام.

دکتر ارنست به آنها در لبهٔ پرتگاه ملحق شد و شیشهٔ نمونه را بالا گرفت.

ـ این یك راهپیمایی طولانی برای به دست آوردن چند سی‌سی آب

کثیف بود. ولی این می‌تواند بیشتر از هرچیز دیگر که پیدا کرده‌ایم، راجع به راما به ما اطلاعات بدهد. اجازه بدهید به سمت خانه برگردیم.

آنها به سمت نوری که از طرف ورودیها می‌آمد برگشتند و با حرکتی آرام ولی قدمهایی بزرگ شروع به حرکت کردند. این تنها شیوهٔ راحتِ قدم زدن در این جاذبهٔ کم بود. بعضی مواقع آنها به عقب و به سمت جزیرهٔ مرموز که در تاریکی فرو می‌رفت، نگاه می‌کردند. فقط یك بار ارنست احساس کرد که یك نسیم به صورتش خورده است. این نسیم دیگر نیامد و او هم فوراً آن را فراموش کرد.

۱۶

کیلاککوا[1]

جناب سفیر باس با تُن صدایی که حاکی از صبر و حوصله بود گفت: «دکتر پررا، همان طور که شما می‌دانید عدهٔ کمی از ما دانش شما را در مورد ریاضیات هواشناسی داریم. بنابراین امیدواریم که این امر را بر ما ببخشید.»

این زیست شناس پیر با کمال تواضع گفت: «با کمال میل. من با بیان اینکه چه حادثه‌ای در راما در شرف وقوع است، می‌توانم همه چیز را برای شما توضیح دهم. براساس اطلاعاتی که به دست ما رسیده است، درجه حرارت راما بالاتر از درجهٔ انجماد آب است. دریای استوانه‌ای به زودی شروع به ذوب شدن خواهد کرد و برعکس یخهای زمین، از پایین به بالا آب خواهد شد. البته این می‌تواند مسائل پیچیده‌ای را باعث شود. ولی من

1) Kealakekua

فقط به اوضاع جوّی آنجا علاقه‌مند هستم.

همان طور که گرما زیاد می‌شود، هوای داخل راما نیز منبسط خواهد شد و به سمت بالای محور مرکزی صعود خواهد کرد. و مشکل، همین است. اگرچه هوا در سطح راما ساکن است، ولی سعی می‌کند سرعت هشتصد کیلومتر در ساعت را که ناشی از حرکت چرخشی راماست، کسب و حفظ نماید. همین طور که هوا به سمت بالا حرکت می‌کند، سعی دارد که همین سرعت را نیز حفظ کند. و البته قادر به چنین کاری نخواهد بود. حاصل، بادهای بسیار شدید و گردباد خواهد بود. من سرعت باد را چیزی بین دویست تا سیصد کیلومتر در ساعت تخمین زده‌ام.

اتفاقاً این شبیه چیزی است که برروی زمین روی می‌دهد. زمانی که هوای گرم استوا که سرعت هزار و ششصد کیلومتر در ساعت را داراست، به سمت شمال یا جنوب به بالا می‌رود، دچار همین مشکل می‌شود.»

ـ اینها بادهای موسمی هستند. من این را از درسهای هواشناسی به یاد دارم.

ـ دقیقاً، آقای روبرت. راما بادهای شدید و انتقامجویی خواهد داشت. من معتقدم که این فقط برای چند ساعت ادامه خواهد داشت. و بعد تعادل برقرار خواهد شد. به همین دلیل من قصد دارم که به کاپیتان نورتون توصیه کنم تا راما را در اسرع وقت تخلیه کند. این پیغامی است که من مایلم برای او بفرستیم.

نورتون اندیشید که با کمی استفاده از قوّهٔ تخیل و تصور می‌تواند فرض کند که این یك اردوگاه موقّت، در پایهٔ یکی از کوههای دور افتاده در آسیا یا آمریکاست. دسته‌های کیسه‌های خواب، میز و صندلیهای جمع شونده و قابل حمل، مولدهای سبك وزن نیرو، وسایل نوری، توالتهای قابل حمل و الکتریکی و وسایل مختلف علمی، همه برروی زمین، عجیب و غریب به نظر نمی‌آمدند. خصوصاً مردان و زنانی که اینجا کار می‌کردند از وسایل تنفسی و لباسهای مخصوص استفاده

نمی‌کردند.

تأسیس اردوگاه آلفا کار بسیار مشکلی بود، زیرا تمامی وسایل باید توسط افراد از ورودیها به داخل راما و سپس به پایین پله‌ها حمل، و بعد از داخل بسته‌بندیها خارج شوند. بعضی مواقع که چتر نجات درست عمل نمی‌کرد، محموله یك کیلومتر دورتر برروی سطح فرود می‌آمد. با این حال عده‌ای از افراد درخواست کرده بودند که با چترها، سواری کنند. نورتون این کار را اکیداً ممنوع کرده بود. این ممنوعیت فقط در حالت اضطراری قابل اغماض و شکستن بود.

تمامی این وسایل باید همین جا باقی می‌ماندند، زیرا زحمت بازگرداندن اینها به سفینه غیر قابل تصور بود. بعضی مواقع نورتون از اینکه مجبور بود مقدار زیادی از آشغالهای بشری را در آنجا رها کند، خجالت می‌کشید. قبل از آنکه آنجا را ترك کنند باید مقدار زیادی وقت صرف مرتب و منظم کردن آنها می‌کرد. اگرچه معقول به نظر نمی‌رسید، ولی او دوست نداشت که اگر بعد از چند میلیون سال، عده دیگری برای ملاقات به داخل راما بیایند، برداشت بدی از زمینی‌ها پیدا کنند.

در همین حال او یك مشکل حیاتی دیگر را در پیش رو داشت. در بیست و چهار ساعت گذشته پیغامهای تقریباً یکسانی را از خانواده‌هایش در زمین و مریخ دریافت کرده بود. این همزمانی یك اتفاق عجیب بود. شاید آنها با هم تماس گرفته بودند، همان‌طور که بعضی از همسران که در دو سیّارهٔ جدا زندگی می‌کنند، خصوصاً اگر دلیل خاصی هم وجود داشته باشد، همین کار را انجام می‌دهند. آنها به او یادآوری کرده بودند که اگرچه او حالا یك قهرمان بزرگ است، ولی هنوز مسئولیتهای خانوادگی را بر دوش دارد.

فرمانده یکی از صندلیهای جمع‌شو را برداشت و به تاریکی اطراف اردوگاه وارد شد. این بهترین راه برای خلوت و تنهایی بود و

می‌توانست به دور از آشوب اطرافش کمی فکر کند. او مخصوصاً پشتش را به شلوغی کرد و شروع به صحبت در ضبط صوتی که به دور گردنش آویزان بود، کرد.

ـ اصل نوار برای بایگانی شخصی، کپیها برای مرّیخ و زمین. سلام عزیزم. من می‌دانم که در مکاتبه تنبل شده‌ام، ولی یك هفته است که از سفینه دور بوده‌ام. به غیر از تعداد کمی از پرسنل، بقیهٔ ما در پایین پلّه‌هایی که آن را آلفا نامیده‌ایم اتراق کرده‌ایم.

من سه گروه اکتشافی دارم که برروی سطح داخلی راما پراکنده شده‌اند، ولی متاسفانه میزان پیشرفت بسیار کند است، زیرا باید با پاهای خودمان همهٔ راهها را طی کنیم. ای کاش وسیله‌ای برای حمل و نقـــل و تردّد داشتیم. خوشحـــال می‌شدم اگر تعـــدادی دوچـــرخـــهٔ الکتریکی داشتیم. آنها کار را خیلی ساده می‌کردند. شما قبلاً پزشك سفینه ـ پزشك فرمانده ارنست...

او به گونه‌ای نا مطمئن توقف کرد. لورا فقط یکی از زنهای او را دیده بود. ولی کدام یك؟ بهتر است این جمله را حذف کند. آن جمله را حذف کرد و دوباره ادامه داد:

ـ پزشك فرمانده ارنست، رهبری اولین گروه را به سمت دریای استوانه‌ای که پانزده کیلومتر از اینجا فاصله دارد، به عهده داشت. او فهمید که این دریا از یخ ساخته شده است، اگرچه ما انتظار چنین چیزی را هم داشتیم. ولی کسی تمـــایل به نوشیدن آن ندارد. دکتـــر ارنست می‌گوید که این آب شبیه یك سوپ است و در آن اثری از تمامی ترکیباتی مانند فسفاتها، نیتراتها و چندین نوع نمك فلزی وجود دارد. کوچکترین اثری از وجود حیات و یا موجودات ذرّه‌بینی دیده نشده است. بنابراین ما هنوز هیچ چیز دربارهٔ بیوشیمی راما نمی‌دانیم. اگرچه فکر نمی‌کنیم تفاوتی با زمین داشته باشد.

(چیزی به آرامی به موهای سرش کشیده شد. او بیش از اندازه

سرش شلوغ بود که موهایش را کوتاه کند. در هرحال باید قبل از آنکه، برای دفعهٔ بعد کلاه فضایی را بر سر گذارد، کاری در این باره می‌کرد.)

ـ شما فیلمهای گرفته شده از پاریس و شهرهای دیگر را، که در این طرف دریا قرار دارند و ما آنها را جستجو کرده‌ایم، دیده‌اید. لندن، رم و مسکو. قبول آنکه اینها برای زندگی کردن ساخته شده‌اند، غیر ممکن است. پاریس شبیه یك انبار عظیم برای ذخیرهٔ مواد است. لندن از یك سری استوانه تشکیل شده که به وسیلهٔ لوله‌هایی، مراکزی را که صددرصد ایستگاههای عظیم پمپ هستند، به هم وصل می‌کند. همه چیز مهر و موم شده است و بدون مواد منفجره یا اشعهٔ لیزر ورود به آنها غیرممکن است. ما تا وقتی که مطمئن نشویم که راه دیگری وجود ندارد، از اینها استفاده نخواهیم کرد. و اما در مسکو و رم...

ـ عذر می‌خواهم فرمانده، پیام با اولویت یك از زمین.

نورتون اندیشید، حالا دیگر چه شده است؟ آیا انسان نمی‌تواند چند دقیقه به تنهایی با خانواده‌اش صحبت کند؟ او پیغام را از ستوانیار گرفت و نگاهی کلی به آن انداخت تا مطمئن شود چندان هم فوری نیست. بعد بار دیگر، با دقت و آهستگی تمام، آن را خواند.

کمیتهٔ راما دیگر چه شیطانی است؟ چرا هیچ وقت چیزی راجع به آن نشنیده است؟ او همه نوع انجمن، اتحادیه و گروههای صنفی ـ بعضی کاملاً جدی و بعضی بسیار چرند ـ را که سعی کرده بودند با او تماس بگیرند می‌شناخت. البته مرکز کنترل مأموریت به خوبی آنها را از این سیل محفوظ نگه داشته بود و هر پیغامی را که از اهمیت خاصی برخوردار نبود، برای آنها نمی‌فرستاد.

«بادی با سرعت دویست کیلومتر. احتمالاً با شروع ناگهانی.» این چیز مهمی برای تفکر بود. ولی جدی گرفتن آن بسیار سخت بود. در چنین شب آرامی واقعاً احمقانه بود که درست در ابتدای اصل اکتشافات، مانند موشی همه چیز را رها کرده، فرار کنند.

نورتون دستش را بلند کرد تا بار دیگر موهایش را مرتب کند. ناگهان خشکش زد و حرکتش ناتمام ماند. او نسیم ضعیفی را چند بار در عرض یك ساعت اخیر احساس کرده بود، ولی آن قدر ضعیف بود که او آن را کاملاً فراموش کرده بود. گذشته از همهٔ اینها او فرماندهٔ یك سفینهٔ فضایی بود و نه یك کشتی دریایی. تا حالا حرکت باد کمترین اهمیت حرفه‌ای برای آنها نداشت. راستی، آن کاپیتان فقید اولین ایندور در چنین وضعیتی چه می‌کرد؟

او قبل از آنکه بفهمد سفینه‌اش به نام یك کشتی بسیار مشهور تاریخی نامگذاری شده است، ماهها فرماندهٔ آن بود. درست است که در عرض چهار صد سال اخیر یك دوجین کشتی به نام ایندور و دو سفینهٔ ایندور وجود داشته‌اند، ولی اصل آن، یك کشتی ۳۷۰ تنی بود که کاپیتان جیمز کوك با آن بین سالهای ۱۷۶۸ تا ۱۷۷۱ به دور دنیا سفر کرده بود.

او با علاقه‌ای شدید، که بعداً به کنجکاوی عمیق تبدیل شد، به خواندن همهٔ کتب موجود مربوط به کوك پرداخت و حالا احتمالاً او آگاهترین فردی بود که می‌توانست راجع به آن کاشف اظهار نظر کند. او حتی تمام کتاب ژورنال را حفظ کرده بود. این خارق العاده بود که یك مرد با وسایل ابتدایی چنان کار بزرگی را انجام داده باشد. کوك نه تنها یك دریانورد ماهر، بلکه یك دانشمند هم بود، در آن دورهٔ بربریت، احساسات بشر دوستانه هم داشت! او با مردان خود مهربان بود، که البته این امری غیر عادی بود. چیزی که کمتر عنوان شده است همین رفتار او با مردم سرزمینهای تازه کشف شده و در زمان جنگ و خون بود.

یکی از رؤیاهای خصوصی نورتون که هیچ وقت به واقعیت نپیوسته بود، انجام سفری مشابه مسافرت کوك بود. البته او یك بار به گونه‌ای خاص این کار را شروع کرده بود. این مربوط می‌شد به زمانی که او

در یك مدار قطبی، مستقیماً از بالای کوههای دیوارهٔ سبز[۱] عبور می‌کرد. یك صبح زود و روزی روشن بود و از فاصلهٔ چهارصد کیلومتری از بالا، می‌توانست منظرهٔ این دیوارهٔ سنگی مرگ آور را که به وسیلهٔ خط سفید کف، در طی ساحل کوییز لند[۲] مشخص می‌شد، ببیند.

سفر برروی این رشته کوههای دو هزار کیلومتری کمتر از پنج دقیقه طول کشیده بود.او با یك نگاه می‌توانست نتایج به دست آمده توسط اولین ایندور را ببیند. به وسیلهٔ تلسکوپ نگاهی به کوك تاون[۳] و محلی که کشتی کوك تحت تعمیر قرار گرفته بود، انداخت.

یك سال بعد تجربهٔ به خاطر ماندنی دیگری در طی یك سفر به «ایستگاه تعقیب در اعماق فضا» در هاوایی برایش پیش آمد. او به وسیلهٔ یك قایق تندرو به خلیج کوچك کیلاککوا رفت. او همان طور که به آرامی از کنار صخره‌های آتشفشانی رد می‌شد، متوجه واکنشهای درونی خودش شده بود. راهنمای گروه، دانشمندان، مهندسین و فضانوردان را از کنار یك نشان فلزی عبور داد که جانشین یك لوح سنگی شده بود که در ۱۹۶۸ خراب شده بود. آنها چند یارد در میان مواد مذاب آتشفشانی که اکنون سرد شده بود، به سمت لبهٔ آب رفتند. امواج کوچکی برروی آن حرکت می‌کرد. اگرچه وقتی نورتون برای خواندن کلمات خم شد، دیگر مزاحمش نمی‌شدند.

در نزدیکی این نقطه کاپیتان جیمز کوك به تاریخ ۱۴ فوریه ۱۷۷۹ کشته شده است.

یادوارهٔ اصل در ۲۸ اگوست ۱۹۲۸ اهدا شد.
به وسیلهٔ کمیته یادوارهٔ کوك

---

1) Green Barrier Reef
2) Queen Land
3) Cook Town

و به تاریخ ۱۴ فوریه ۲۰۷۹
به وسیلهٔ کمیتهٔ یادوارهٔ کاشفان تعویض شد.

این خاطـره متعلق به سالهـا قبل و فاصله‌های چند صد میلیون کیلومتری بود. ولی در موقعیتهای شبیه این، حضور کوك برای او قابل احساس بود. او در اعماق ذهنش می‌پرسید: «بسیار خوب کاپیتان. توصیهٔ تو چیست؟»

این بازی‌ای بود که در مواقعی که شواهـد کافی برای تصمیم گیری نهایی وجود نداشت و به تنهایی عمل می‌کرد، به کمکش می‌آمد. این بخشی از ذکاوت کوك بود، زیرا انتخاب او همیشه درست بود، مگر دربارهٔ خلیج کوچك کیلاککوا.

ستوانیار در حالی که فرمانده‌اش در سکوت، به شب راما خیره شده بود، به آرامی منتظر شد. این تاریکی مطلق نبود. زیرا دو نقطهٔ نورانی چهار کیلومتر بالاتر برروی گروههای اکتشاف نورپراکنی می‌کردند.

نورتـون انـدیشید که در صورت اضطرار می‌تواند در عرض یك ساعت همه را فرا خواند، و این بسیار خوب بود. او به سمت ستوانیار چرخید و گفت: «این پیغام را بفرست: کمیتهٔ راما. از طریق سیستم مخابراتی بین سیاره‌ای. با تشکر از اعلان شما. اقدامات احتیاطی انجام خواهد شد. لطفاً مفهوم دقیق شروع ناگهانی را تشریح کنید. با احترامات. نورتون. فرمانده ایندور.»

او منتظر شد تا ستوانیار به سمت نور شدید اردوگاه برود و ناپدید شود. سپس دستگاه ضبط صوت خود را روشن کرد. ولی دیگر سلسلهٔ افکارش گسیخته شده بود و تمرکز فکری‌اش را از دست داده بود. نامه‌اش باید تا زمانی دیگر منتظر می‌ماند.

البته کاپیتان کوك، در موارد غیر شغلی و کاری نمی‌توانست به او کمکی کند. او به یاد الیزابت کوك بیچاره افتاد که همسرش را در عرض

شانزده سال، به ندرت می‌دید و با این حال شش فرزند برای او به دنیا آورد و حتیٰ بیشتر از همهٔ آنها نیز عمر کرد. زنان او که فقط ده دقیقه با سرعت نور از او فاصله داشتند، دیگر نباید گله یا شکایتی داشته باشند.

۱۷

بهار

در طی اولین «شبها»، خوابیدن در راما آسان نبود. تاریکی و اسرارآمیز بودن محیط و بدتر از همه سکوت، خسته کننده بود. نبودن صدا امری طبیعی نیست. تمامی حواس انسان، همواره محتاج مقدار کمی تحریك هستند. اگر چنین محرکهایی وجود نداشته باشند، ذهن خود به خود شروع به ساختن آن می کند.

به همین دلیل بیشتر کسانی که می‌خوابیدند، شروع به شکایت از صداهای عجیبی کردند که البته خیالات بود. زیرا آنها که بیدار بودند، چیزی نمی‌شنیدند. دکتر ارنست یك راه ساده و موثر را تجویز کرد. در طی دوره‌های خواب، یك موسیقی آرام و لطیف از بلندگوی اردوگاه پخش می‌شد.

نورتون امشب این معالجه را مزاحم می‌دید. او در حالی که با دقت تمام به تاریکی گوش فرا داده بود، دقیقاً می‌دانست که چه چیز را باید

بشنود. اگرچه او گاه‌گاه نسیمی را برروی صورتش حس می‌کرد، ولی صدایی که حاکی از شروع طوفان در فاصله‌ای دور باشد، به گوشش نمی‌رسید. گروههای اکتشاف نیز هیچ گونه مسئله غیر عادی‌ای را گزارش نکرده بودند.

او بالاخره در حدود نیمه شب به وقت سفینه، به خواب رفت. همیشه یك افسر در مرکز ارتباطات در حال کشیك بود تا پیامهای اضطراری را دریافت کند. بنابراین اقدام دیگری لازم به نظر نمی‌رسید.

حتیٰ یك طوفان عظیم هم نمی‌توانست چنان صدایی را که نه تنها نورتون، بلکه تمام اردوگاه را از خواب بیدار کرده بود، به وجود آورد. به نظر می‌آمد که آسمان در حال افتادن به زمین است، و یا اینکه بدنهٔ راما باز شده، تکه‌تکه می‌شد. ابتدا صدای ترك برداشتن و بعد یك رشته صدای طولانی از خرد شدن کریستال به گوش رسید. مثل آن بود که میلیونها خانهٔ شیشه‌ای را خرد کرده باشند. این فقط برای چند دقیقه ـ که به نظر ساعتها می‌آمد ـ طول کشید. صدا هنوز ادامه داشت، اگرچه فاصله به آرامی افزایش می‌یافت. در این موقع او به مرکز مخابرات وارد شد.

ـ کنترل ورودی! چه اتفاقی افتاده است؟

ـ فرمانده! یك لحظه صبر کنید. صدا از سمت دریاست و ما مشغول چرخاندن نور به آن سمت هستیم.

هشت کیلومتر بالاتر، در راستای محور راما، نورافکنها شروع به چرخیدن کردند و نور برروی سطح راما حرکت کرد. نور به کنارهٔ دریا رسید و سپس شروع به حرکت در ساحل کرد. بالاخره نور توقف کرد.

در آسمان ـ آنچه هنوز مغز آن را آسمان می‌پنداشت ـ امری خارق‌العاده روی می‌داد. ابتدا نورتون پنداشت که دریا در حال جوشیدن است. دریا دیگر سفت و یخزده و در زمستانی بزرگ به سر نمی‌برد. یك منطقهٔ عظیم به عرض کیلومترها، در حال حرکت چرخشی

بود. پیوسته تغییر رنگ می‌داد. یك سفیدی بزرگ در میان یخها تکان می‌خورد.

ناگهـــان یك تکـه یخ به طول یك کیلومتـر در حالی که در نور می‌درخشید، ماننـــد دری به طرف بالا حرکت کرد، و به آرامی و با عظمت به سمت آسمان پیش رفت، سپس به عقب برگشت و در زیر سطح آب ناپدید شد و یك موج عظیم در محل غرق شدن آن، پدید آمد.

نورتـون تا آن موقع نفهمیده بود که واقعاً چه اتفاقی روی داده است. یخ خرد می‌شد و می‌شکست. در طول هفته‌ها و روزهای گذشته، دریا در حال ذوب شدن در اعماق خود بود. تمرکز فکر به علت صدای گوشخراش خرد شدن یخها و پیچیدن آن در آسمان، بسیار مشکل بود. ولی او سعی می‌کرد تا دلیل این امـر ناگهانی را بفهمد. ذوب شدن دریاچه‌های یخزده برروی زمین، اصلاً شباهتی به این واقعه نداشت.

بله، بالاخره مسئله برایش روشن شد. دریا از اعماق خود و در حالی که گرما از بدنه به آن نفوذ می‌کرد، شروع به ذوب شدن کرده بود، و زمانی که یخ به آب تبدیل می‌شود، فضای کمتری را اشغال می‌کند. بنابراین ارتفاع آب از عمق دریا در زیر لایهٔ سطحی یخ، کم می‌شد و آن را بدون تکیه‌گاه می‌گذاشت. هر روز بر میزان فشار افزوده می‌شد و حالا تکه یخ، مانند پلی که پایهٔ مرکزی خودش را از دست داده باشد، سقوط می‌کرد و به صدها جزیرهٔ شناور تبدیل می‌شد که با برخـورد و حرکت تا انتهـا ذوب می‌شدند. زمانی که نورتون برنامهٔ رسیدن به نیویورك را توسط سورتمه به یاد آورد، بر خود لرزید.

این هیاهو به آرامی خاموش می‌شد و در جنگ میان یخ و آب، آتش بسی به وجـود می‌آمـد. در مدت چند ساعت، در حالی که دما بالا می‌رفت و آب پیروز می‌شد، آخرین تکه‌های یخ نیز از بین می‌رفتند. ولی در زمـان طولانی، بار دیگر یخ پیروز و برنده می‌شد. البته این

مربوط به زمانی خواهد بود که راما به دور خورشید می‌چرخید و از آن فاصله می‌گرفت و به تاریکی عظیم میان سیارات برمی‌گشت.

ناگهان نورتون به یاد آورد که باید نفس هم بکشد. سپس گروه نزدیك دریا را صدا کرد. خوشبختانه رودریگو فوراً جواب داد. خیر، آب به آنها نرسیده بود. هیچ موجی نتوانسته بود از لبهٔ پرتگاه فراتر رود. و بعد به آرامی گفت: «بنابراین ما حالا علت وجود این پرتگاه را می‌دانیم.»

نورتون در سکوت با او موافقت کرد. ولی این استدلال دلیل ده برابر بودن ارتفاع در ناحیهٔ جنوبی را روشن نمی‌کرد.

نورافکن به جستجوی خودش در اطراف این دنیا ادامه داد. دریا کم‌کم آرام می‌شد و کف سفید به وجود آمده از یخهای معکوس شده، دیگر دیوانه‌وار حرکت نمی‌کرد. در مدت پانزده دقیقه اختلالات اصلی از بین رفته بود.

ولی راما دیگر ساکت نبود و از خواب بیدار شده بود. صدای برخورد مداوم یخها به گوش می‌رسید.

نورتون فکر کرد که بهار کمی دیر شده بود، ولی به هرحال زمستان را پشت سر گذاشته بودند. بار دیگر آن نسیم، ولی قویتر از همیشه، صورتش را نوازش داد. راما به اندازهٔ کافی اعلام خطر کرده بود. وقت رفتن فرا رسیده بود.

همان طور که نورتون به میانهٔ راه نزدیك می‌شد، یك بار دیگر سنگینی تاریکی راما را بر وجودش حس کرد. اگرچه او می‌دانست که بیش از ده هزار پلّه در مقابلش نهفته است و به راحتی با چشم بصیرتش شیب و انحنای آن را می‌دید، ولی بُرد کم دید، همه چیز را کمی قابل تحمل می‌کرد.

این دومین صعود او بود و به اندازهٔ کافی از اشتباهات اولش درس گرفته بود. در این جاذبهٔ کم، انسان وسوسه می‌شود که سریعتر از پلّه‌ها

بالا رود. هرقدم چنان به راحتی برداشته می‌شد که بالا رفتن با یك رتیم آرام مشکل می‌نمود. ولی اگر کسی این کار را می‌کرد، بعد از چند هزار پلّهٔ اول، دردهـای شدید در کف پاهـا و رانهـا به وجـود می‌آمـد، و عضله‌هـایی که انسان از وجودشان خبر نداشت، درد می‌گرفتند. در نتیجه دوره‌های استراحت بیشتر و طولانی‌تر واجب می‌شد. در اواخر اولین صعود، او زمان بیشتری را به جای بالا رفتن، صرف استراحت کرده بود. اگرچه آن هم کافی نبود. او برای دو روز از درد پاهایش رنج برد، و تازه اگر به جاذبهٔ صفر سفینه برنگشته بود، اوضاع از آن هم بدتر می‌شد.

به همین دلیل این بار خیلی آهسته و مانند یك پیرمرد شروع به حرکت کرده بود. او آخرین نفری بود که سطح راما را ترك کرده بود و بقیهٔ نفرات، راه زیادی از او جلو بودند. او می‌توانست نور کلاههای آنهـا را در یك مسیر نامـرئی و به سمت بالا ببینـد. او از شکست مأموریتش بسیار دلگیر شده بود و امیدوار بود که این فقط یك عقب نشینی موقت باشـد. وقتی آنهـا به مداخل ورودی برسند، می‌توانند منتظر تمام شدن اختلالات جوّی بشوند. از لحاظ تئوریك و نظری، آنجا به علت قرار داشتن در مرکز طوفان، باید کاملاً آرام می‌بود و آنها می‌توانستند در کمال ایمنی برای اتمام طوفان منتظر شوند.

یك بار دیگـــر او به گونـه‌ای خطرنـاك از شواهـد زمینی برای نتیجه‌گیریهایش استفاده کرده بود. مسائل جوّی یك دنیا، هرچقدر هم که منـظم باشد، از شرایط بسیار پیچیده‌ای تشکیل می‌شود. بعد از قرنها مطالعه، هنوز هم پیش‌بینی قابل اطمینانی از وضع هوا امکان نداشت. راما هم سیستم شناخته شده‌ای برای آنها نبود و به سرعت دستخوش دگرگونیهای زیادی می‌شد. زیرا دما در مدت چند ساعت اخیر، چندین درجه افزایش یافته بود. اگرچه بادهای پراکندهٔ ضعیفی در جهات مختلف وجود داشت، ولی هنوز اثری از یك طوفان عظیم

دیده نمی‌شد.

آنها حالا پنج کیلومتر صعود کرده بودند که با توجه به جاذبهٔ اندك راما، معادل دو کیلومتر صعود برروی زمین بود. در سکّوی سوم، یعنی سه کیلومتـــر به منبـــع نوراصلی، یك ساعت استـراحت کردنـد تا ماهیچه‌های پای خود را ماساژ دهند و کمی غذا بخورند. این آخرین نقـطه‌ای بود که می‌توانستنـد به راحتی نفس بکشنـد. آنهـا ماننـد کوهنـوردانی که از هیمالایا بالا می‌روند، کپسولهای اکسیژن را در اینجا باقی گذاشته بودند و حالا برای آخرین مرحلهٔ صعود، باید بار دیگر از آنها استفاده می‌کردند.

یك ساعت بعد آنها به انتهای راه پلّه و ابتدای نردبان رسیدند. در جلو فقط یك راه عمودی یك کیلومتری و جاذبه‌ای معادل چند صدم زمین وجود داشت. بعد از یك استراحت سی دقیقه‌ای و کنترل دقیق کپسولهای اکسیژن، خود را برای آخرین قسمت صعود آماده کردند.

بار دیگر نورتون آخرین نفر بود، بین افراد بیست متر فاصله بود. از حالا حرکتی آرام و خسته کننده را در پیش داشتند. بهترین راه برای خالی نگه داشتن ذهن از هرگونه فکری، شمردن پلّه‌ها بود. صد تا، دویست تا، سیصد تا، چهارصد تا...

او تازه به پلّه هزار دویست و پنجاه رسیده بود که ناگهان چیزی غیر عادی را حس کرد. رنـگ نور روشنی که بر سطح عمـودی مقابل چشمانش قرار داشت، تغییر کرده و بسیار درخشانتر و روشنتر شده بود.

نورتون حتی برای کنترل میزان صعود و یا اعلام خطر به افرادش وقت کافی نداشت. همه چیز در مدتی کمتر از یك ثانیه اتفاق افتاده بود. در یك لحظه و بدون صدا، سحر و نور راما طلوع کرده و امواجش را بر همه جا گسترانده بود.

۱۸

سحر

شدت نور آن قدر زیاد بود که نورتون یك دقیقهٔ تمام، چشمانش را محکم بسته نگه داشت. بعد آنها را باز کرد و از میان پلکهای نیمه بازش به دیوار که درست مقابل رویش قرار داشت نگریست. او چند بار پلك زد و منتظر شد تا اشکهایش خشك شوند و بعد به آرامی برگشت تا این طلوع نور را ببیند.

او فقط برای مدت چند ثانیه به مقابلش نگاه کرد و به زودی تحملش را از دست داد و چشمانش را بست. نور شدید برایش مشکلی ایجاد نمی‌کرد و می‌توانست به آن عادت کند. ولی منظرهٔ راما که حالا برای اولین بار به طور کامل قابل رؤیت بود، او را آزار می‌داد.

نورتون از قبل می‌دانست که باید منتظر چه چیزی باشد. با این حال این منظره او را وحشت زده کرده بود. لرزشی سراپای وجودش را در بر گرفت. دستانش مانند یك غریق که به هرچیزی برای حفظ حیات چنگ می‌زند، با قدرت تمام به دور پلّهٔ نردبان حلقه شد.

عضله‌های دستش لرزید و پاهایش که به خستگی ناشی از صعود دچار شده بود، توان خود را از دست داد. اگر به خاطر جاذبهٔ اندك نبود، امکان داشت که به پایین سقوط کند.

بعد تعلیمات گذشته به کمکش آمد و شروع به استفاده از اولین شیوه برای غلبه به هراس کرد. هنوز چشمانش را بسته نگاه می‌داشت و سعی می‌کرد منظرهٔ وحشت‌آور اطرافش را فراموش کند. او نفسهای عمیقی کشید و ششهایش را پر از اکسیژن کرد تا این سمّ ِ ترس را از خود دور کند.

به زودی حالش بهتر شد ولی تا انجام اقدام بعدی چشمانش را باز نکرد. نیروی زیادی احتیاج داشت تا دست راست خود را وادار کند که باز شود. او باید با آن مانند کودکی نافرمان صحبت می‌کرد. به زودی دستش را به کمرش رساند، کمربند نجات را از لباسش باز کرد و به نزدیکترین پلّه قفل کرد. حالا در صورت هرگونه حادثه‌ای، به پایین سقوط نمی‌کرد.

او چند نفس عمیق دیگر کشید، سپس دستگاه رادیویی خودش را روشن کرد. امیدوار بود که صدایش متین، آرام و محکم باشد. سپس گفت: «کاپیتان صحبت می‌کند. همه سالم هستند؟»

همان‌طور که او با نام بردن تمامی نفراتش از سلامتی آنها مطمئن می‌شد، اعتماد به نفس خود را نیز باز می‌یافت. تمامی افرادش سالم بودند و حالا از او، به عنوان رهبر، راهنمایی می‌خواستند. او بار دیگر کنترل همه چیز را در دست گرفته بود.

ـ چشمهایتان را بسته نگه دارید تا اینکه مطمئن شوید قادر به تحمل این منظرهٔ ترسناك هستید. اگر کسی قادر به نگاه کردن به عقب نیست، فقط به جلو نگاه کند و از پلّه‌ها بالا برود. به خاطر داشته باشید که به زودی به محل جاذبهٔ صفر خواهیم رسید و امکان سقوط از آنجا وجود نخواهد داشت.

اصلاً نیازی به بیان چنین نکتهٔ ساده‌ای به فضانوردان با تجربه و آموزش دیده نبود. ولی نورتون هرچند ثانیه یك بار این را برای خودش تکرار می‌کرد. فکر جاذبهٔ صفر مانند شیء مقدسی بود که او را در مقابل هرخطری حفظ و حمایت می‌کرد. برعکس آنچه که چشمانش به او گفتند، راما قادر نبود او را به ورطهٔ هشت کیلومتری پرتاب کند.

غرور شخصی، او را وادار می‌کرد که یك بار دیگر چشمانش را باز کند و به دنیای اطراف نظری بیفکند. ولی قبل از آن، باید بدنش را به طور کامل تحت کنترل در می‌آورد.

او در حالی که با بازوی چپش خود را محکم به یك پلّه چسبانده بود، هر دو دستش را رها کرد. مشتهایش را چند بار باز و بسته کرد و منتظر شد تا فشار عضلاتش بر طرف شود. وقتی احساس آرامش کرد، چشمانش را باز کرد و آرام به سمت راما چرخید.

اولین احساس او آبی رنگ بودن همه چیز بود. نوری که آسمان را پر کرده بود، شباهتی به نور خورشید نداشت. این نور می‌توانست از یك جرقهٔ الکتریکی تولید شده باشد که برای فضانوردان بسیار جالب بود.

حالا او به دلیل وجود این شیارها و درّهٔ مستقیم و همراهان پنجگانه‌اش که بسیار مرموز بودند، پی برده بود. آنها چیزی نبودند مگر لامپهای بسیار عظیم. راما دارای شش خورشید بود که به گونه‌ای هندسی و متقارن در درونش قرار گرفته بودند. از هرکدام، شعاعهای نور به سمت محور اصلی نشانه رفته بودند تا تمام فضای این دنیای بسته را روشن کنند. نورتون به این فکر می‌کرد که آیا این چراغهای عظیم، به صورت دوره‌ای خاموش و روشن می‌شوند و یا اینکه روزی بی‌پایان شروع شده است؟

خیره شدن به این منابع نوری باعث خستگی چشمش شد ولی او از اینکه مجبور بود آنها را ببندد، اصلاً ناراحت نبود. تا حالا که از شوك

اولیهٔ این منظره رهایی یافته بود، نتوانسته بود ذهن خود را برای حل مشکل جدیتری متمرکز کند و آن این بود: چه کس و یا چه چیز چراغهای راما را روشن کرده بود؟

بعد از انجام تمامی تستهای بسیار دقیقی که از دست بشر برمی‌آمد، راما را یك دنیای کاملاً راکد و ساکت می‌دانستند، ولی حالا اتفاقی روی داده بود که توسط نیروهای طبیعی اصلاً قابل توضیح نبود. امکان وجود حیات ابداً وجود نداشت، با این حال نوعی آگاهی و حساسیت در این مکان وجود داشت. ممکن بود روباتهایی بعد از یك خواب طولانی بیدار شده باشند. ممکن است این یك امر غیر برنامه‌ریزی شده و اتفاقی باشد، یعنی یك واکنش نسبت به بالا رفتن دما در مقابل یك خورشید، که آن هم به زودی و برای همیشه از بین می‌رفت.

ولی چنین توضیح ساده‌ای برای نورتون قابل قبول نبود. حالا قطعات این معما، یکی‌یکی، خود را نشان می‌دادند و جای خود را در این کلِّ مشخص می‌کردند. اسرار گمشدهٔ بسیاری وجود داشت. مانند نبودن اثر هرگونه تخریب و پوسیدگی و کهنگی، و این نو بودن، مانند آن بود که راما همین الان خلق شده باشد.

این افکار می‌توانست نوعی وحشت و ترس را پدید آورد، ولی برعکس آن، نورتون احساس نوعی آرامش می‌کرد و از همه چیز خوشش می‌آمد. اینجا بیشتر ازآنکه آنها فکر می‌کردند، مسئله برای اکتشاف داشتند. او به خود گفت صبر کن تا کمیتهٔ راما این را بفهمد، آن وقت چه خواهند گفت؟!

سپس با کمال اطمینان چشمانش را باز کرد و همه چیز را به خاطر سپرد. اول باید یك نقطه را به عنوان مرجع انتخاب می‌کرد. او به بزرگترین فضای بسته‌ای که بشر دیده بود، نگاه می‌کرد و برای درك مسائل، احتیاج به یك نقشهٔ ذهنی داشت.

جاذبهٔ اندك، كمك چندانی نبود. او با كمترین نیرو می‌توانست به هرجهتی كه می‌خواست، بالا یا پایین، حركت كند. البته بعضی جهات از نظر فیزیكی خطرناك بودند و او باید همواره به یاد می‌داشت.

بهتر این بود كه تصور كند در انتهای پایینی كاسه‌ای شكل یك چاه عظیم به پهنای شانزده‌كیلومتر و عمق پنجاه كیلومتر قرار دارد. برتری این فكـر این بود كه در آن احتمال سقوط به پایین وجود نداشت، اگرچه دارای نواقصی هم بود.

او می‌توانست خودش را راضی كنـد كه تمـامی این شهـرهـا و منـطقه‌های رنگارنگ به دیواره‌های مرتفع چاه میخكوب شده‌اند. آن ساختمانهای عجیب و پیچیده‌ای هم كه در بالای گنبدی شكل چاه قرار دارد، انسان را به یاد لوسترهای عظیمی كه در سالنها و تالارهای عظیم از سقف آویزان هستنـد، می‌اندازد. تنها چیزی كه اصلاً قابل قبول نبود، دریای استوانه‌ای بود!

بله، چیز عجیبی بود. در میانهٔ دیوارهٔ چاه یك لایهٔ آب وجود داشت و دُور درونی چاه را گرفته بود، بدون آنكه نقطهٔ اتكایی داشته باشد. شكی نبود كه آن آب بود و انعكاسهای نوری زیبایی داشت. ولی یك دریای عمودی و دایره شكل به ارتفاع بیست كیلومتر در آسمان، چنان پدیده غیر عادی‌ای بود كه او را مجبور كرد به دنبال راه حل دیگری بگردد.

در این موقع ذهن او كل صحنه را نود درجه به دور خود چرخاند. بلافاصله این چاه تبدیل به یك تونل شد كه دو انتهای آن بسته بود. نور طلوع به طور وضوح در جهت پلّه‌ها و راه پلّه بود. حالا با این نگرش او قادر بود كه كار معماران این ساختمان را مورد قدردانی قرار دهد.

او به یك بدنهٔ منحنی چنگ انداخته بود كه شانزده كیلومتر ارتفاع داشت. این انحنا در قسمت بالا كامل شده و به آسمان تبدیل می‌شد.

در سمت پایین او، نردبان برای پانصد متر ادامه داشت، تا اینکه به اولین سکّو ختم می‌شد. در آنجا راه پلّه شروع می‌شد. ابتدا در جاذبهٔ اندك و به صورت کاملاً عمودی و بعد از شیب کاسته می‌شد تا اینکه بعد از پنج سکّو به سطح راما می‌رسید. در دو یا سه کیلومتر اول، پلّه‌ها به طور انفرادی قابل مشاهده بودند، اما بعد از آن به صورت یك صفحهٔ یکنواخت طولانی دیده می‌شدند.

نقش حاصل از شیب سر پایینی راه پلّه، آن‌قدر عجیب بود که درك اندازهٔ عظیم آن را غیر ممکن می‌ساخت. نورتون یك بار برفراز اورست پرواز کرده بود و از عظمت اندازهٔ آن به شگفتی آمده بود. او فکر می‌کرد که این پلّه‌ها به بلندی هیمالایاست، اگرچه این اصلاً مقایسهٔ صحیحی نبود.

اصلاً امکان نداشت که بتوان راه پلّه‌های بتاو گاما را که به سمت بالا رفته و سپس به آسمان بالای سرش کشیده شده بود، با چیزی مقایسه کرد. نورتون حالا آن قدر جرئت داشت که برگردد و نگاه کوتاهی به آنها بیندازد.

تفکر زیاد می‌توانست راما را به گونه‌ای دیگر نیز جلوه دهد، که البته او به هیچ قیمتی حاضر به فکر کردن به آن نبود. از این نقطه نظر، راما دوباره یك چاه عظیم عمودی بود. با این تفاوت که او در بالای چاه قرار داشت، نه در پایین آن. مانند یك حشره که بر روی سقفی حرکت کند، سقفی با فاصلهٔ پنجاه کیلومتر از کف. هر بار که این فکر به ذهنش خطور می‌کرد، باید نیروی زیادی را صرف کنترل خودش می‌کرد تا فشار زیادی را به وسیلهٔ دستهایش به پلّه‌ها وارد نکند.

او مطمئن بود که با گذشت زمان تمام این ترسها که ناشی از شگفتی و پیچیدگی راما بود، بر طرف خواهد شد. شاید کسانی که هرگز زمین را ترك نکرده و ستاره‌ها و سیاره‌های اطراف را ندیده‌اند، نتوانند زیبایی این منظره را تحسین کنند. و اگر مردانی وجود داشته

باشند که این کار را بکنند، صددرصد همین سرنشینان ایندور خواهند بود و نه دیگران.

او به ساعتش نگاه کرد. این توقف فقط دو دقیقه طول کشیده بود، گرچه به نظر سالها می‌آمد. با به کار بردن انرژی زیاد و غلبه بر نیروی جاذبهٔ اندك، او به پیمودن چند صدمتر آخر نردبان پرداخت. قبل از ورود به هوا بندها، او بار دیگر به سمت راما برگشت و تمامی داخل آن را مورد بررسی قرار داد.

تغییراتی به وجود امده بود. تغییراتی سریع و دقیقه به دقیقه. یك مدّ بزرگ بر فراز دریا تشکیل شده بود. این شبح سفید چند صد متر به سمت محور راما کشیده شده و سپس شروع به حرکت چرخشی کرده بود. بادهای این دنیای بسته وزیدن گرفته و اولین طوفان استوایی در طول قرنها در حال شکل گرفتن بود.

۱۹

اخطار از سوی عطارد

بالاخره بعد از هفته‌ها این اولین بار بود که تمامی اعضای کمیتهٔ راما در جلسه حاضر شده بودند. پروفسور سولومونز مطالعات مربوط به اکتشاف معدن را در اعماق اقیانوس آرام رها کرده و به آنجا آمده بود. سر و کلهٔ دکتر تیلور هم پیدا شده بود، زیرا حالا دوباره امکان مربوط شدن او به سیستمهای خبری، زیاد شده بود.

مدیر جلسه فکر می‌کرد، حالا که پیش‌بینی دکتر پررا دربارهٔ طوفان درست از آب در آمده، او حتماً به شدت از کارش راضی شده است. ولی برخلاف این نظر، پررا کاملاً آرام بود و تبریکات دوستان را در کمال ناراحتی و دلخوری می‌پذیرفت.

زیست شناس پیر، بسیار رنجیده خاطر بود. واقعهٔ تغییر و شکست دریای استوانه‌ای، پدیده‌ای مهمتر و قابل پیش‌بینی‌تر بود. با این حال این به فکر او خطور نکرده بود. به یاد آوردن گرم شدن هوا و فراموش کردن و ندیده گرفتن ذوب شدن یخ، دستاوردی نبود که بتوان به آن

بالید.

زمانی که مدیر کمیته از او پرسید که چه تغییرات جوی دیگری را انتظار می‌کشید، دقت کرد تا همه چیز را به خوبی در نظر بگیرد.

او گفت: «شما باید این نکته را از نظر دور کنید که دنیای عجیبی مانند راما می‌تواند مسائل شگفت‌انگیز دیگری را در خود نهفته داشته باشد. بر طبق محاسبات من، اگر درست باشند، طوفان دیگری وجود نخواهد داشت و به زودی همه چیز به حالت عادی و ثابت برخواهد گشت. دمای آنجا تا زمانی که به خورشید نزدیك می‌شود، به آرامی افزایش خواهد یافت. بعد از آن هم دیگر به ما مربوط نمی‌شود، زیرا ایندور باید به موقع راما را ترك کند.»

ـ پس آنجا، به زودی برای ورود مجدد ایمن خواهد بود؟

ـ احتمالاً. ما تا چهل و هشت ساعت دیگر در این باره مطمئن خواهیم شد.

سفیر عطارد گفت: «برگشت به آنجا واجب است. ما باید همه چیز را راجع به راما کشف کنیم. اوضاع کاملاً عوض شده است.»

ـ لطفاً کمی واضحتر صحبت کنید.

ـ بسیار خوب. ما تا حالا فکر می‌کردیم که هیچ‌گونه حیات یا حرکتی در راما وجود ندارد، و یا اصولاً توسط چیزی کنترل نمی‌شود. ولی دیگر چنین فرضی درست نیست. ممکن است حیات در آنجا وجود نداشته باشد، ولی امکان وجود آدمهای ماشینی و روباتها را نمی‌توان نادیده گرفت. شاید آنها قصد انجام مأموریتی را دارند که موجب ضررهای بسیاری برای ما شود. درست است که این نظر نامطبوع و ناخوشایند است، ولی ما باید به فکر فراهم آوردن امکانات تدافعی باشیم.

سر و صداهای ناشی از مخالفت بلند شد و مدیر جلسه مجبور شد با بلند کردن دستش همه را ساکت کند.

او گفت: «لطفاً اجازه بدهید آقای سفیر صحبتش را تمام کند. ما چه این عقیده را دوست داشته باشیم و چه نداشته باشیم، باید آن را جدی گرفته، مورد رسیدگی قرار دهیم.»

تیلور با بی‌ادبی گفت: «با تمام احترامی که برای جناب سفیر قائل هستم، می‌گویم که ما باید ترس بی‌دلیل از یك حملهٔ تجاوزکارانه را ندیده بگیریم. موجـوداتی به پیشرفتگی راماها، باید دارای افکاری بسیار والا باشند. در غیر این صورت آنها یکدیگر را از بین برده، نابود می‌کردند، همان طور که ما در قرن بیستم تقریباً این کار را کردیم. من این مسئله را در کتـاب خودم به اسم حیات و فضـا توضیح داده‌ام. امیدوارم که یك نسخه از آن کتاب به دست شما رسیده باشد.»

ـ بله متشکرم. گرچه باید اعتراف کنم که مشکلات بسیار اجازهٔ مطالعهٔ کامل آن را به من نداده است. من فقط مقدمه را خوانده‌ام، ولی با تز کلی این تئوری کاملاً آشنا هستم. ما ممکن است که نسبت به یك لانهٔ مورچه دشمنی خاصی نداشته باشیم، ولی اگر بخواهیم در نزدیکی آن خانه‌ای بسازیم...

ـ این حتیٰ از میهمـانیهـای مبتذل هم بدتر است! این در اصل دشمنی با موجودات فضایی است!

ـ آقایان خواهش می‌کنم سکوت را رعایت فرمایید. با این روش به هیچ جا نخواهیم رسید. عالی جناب لطفاً ادامه دهید.

مدیر از فاصلهٔ سیصد و هشتاد هزار کیلومتری به تیلور که آرام شده بود، نگاه کرد. او مانند آتشفشانی بود که موقتاً خاموش شده باشد.

سفیر عطارد گفت: «متشکـرم. احتمالاً خطر زیادی ما را تهدید نمی‌کند، ولی وقتی که آیندهٔ نسل بشر مطرح می‌شود، ما نباید چیزی را به شانس واگذار کنیم. باید بگویم که ما عطاردیان مجبوریم بیشتر دقت کنیم، چون بیشتر از دیگران در خطر هستیم.»

تیلور خرناسه‌ای کشید، ولی خیلی زود متوجه نگاههای سنگین

مدیر از کرهٔ ماه شد.

رئیس جلسه پرسید: «به چه دلیل عطارد بیشتر از بقیهٔ سیارات در خطر است؟»

ـ به اوضاع کنونی دقت کنید. راما هم اکنون در داخل مدار عطارد قرار دارد. اینکه راما حرکت خود را به سمت خورشید ادامه دهد و بعد دوباره به فضا برگردد، صرفاً یك فرض است. شاید با یك مانور در همین منظومه توقف کند. در این صورت در محل حضیض، یعنی بعد از سی روز دیگر، این اتفاق خواهد افتاد. دانشمندان به من گفته‌اند که اگر تغییرات شتاب در آنجا روی دهد، راما در مداری به فاصلهٔ بیست و پنج میلیون کیلومتر از خورشید، مستقر خواهد شد و از آنجا می‌تواند تمام منظومهٔ شمسی را زیر نظر بگیرید.

برای مدتی طولانی هیچ‌کس، حتی تیلور، چیزی نگفت. همهٔ اعضای کمیته مشغول فکر کردن به این عطاردیان سرسخت بودند که البته سفیرشان در آنجا حضور داشت.

در نظر بیشتر مردم، عطارد چیزی شبیه جهنم بود. ولی عطاردیان به سیارهٔ کوچکشان، به روزهای بزرگتر از سالشان، به طلوع و غروب دوتایی و رودخانه‌های پر از فلزات مذاب، افتخار می‌کردند. در مقام مقایسه، ماه و مریخ از آنها عقب مانده‌تر بودند. تا وقتی که بشر بر روی ناهید فرود نیاید ـ اگر واقعاً چنین چیزی ممکن باشد ـ با شرایطی سخت‌تر از عطارد روبه‌رو نخواهد شد.

با این حال همین سیّاره، از بعضی لحاظ، کلید منظومهٔ شمسی شناخته می‌شد، و عطاردیان به هیچ‌کس اجازه نمی‌دادند که این مسئله را فراموش کند.

در گذشته بشر به این سیّاره رسید. فشردگی غیرعادی عطارد حکایت از وجود عناصر سنگین در آن می‌کرد. منابع آن باعث تعجب شد و وجود مواد اولیهٔ مهم را برای هزاران سال تضمین کرده این گنجینه

در بهترین مکان ممکن بود، یعنی جایی که قدرت خورشید ده برابر قدرت آن در زمین بود.

عطارد در اصل یك منبع نامحدود انرژی و فلز بود. پرتاب کننده‌های عظیم ساخت بشر می‌توانستند محصولات تهیه شده را به هر نقطهٔ دلخواه در منظومه شمسی بفرستند. آنها می‌توانستند انرژی را هم به دو صورت ایزوتوپهای فعال ترانس اورانیوم و یا تشعشعات خالص صادر کنند. حتی این پیشنهاد هم عنوان شده بود که به وسیلهٔ لیزرهای عطاردیان ژوپیتر را ذوب کنند. گرچه این نظر برای بقیهٔ سیارات اصلاً خوشایند نبود. تکنولوژی‌ای که می‌توانست ژوپیتر را ذوب کند، وسیلهٔ وسوسه کننده‌ای برای باج گیریهای بین سیّاره‌ای می‌شد.

چنین عقیده‌ای دربارهٔ این پروژه به خوبی نظر همه را نسبت به عطاردیان بیان می‌کرد. آنها به خاطر سرسخت بودن و مهارتهای مهندسی‌شان مورد احترام بوده، به دلیل تسخیر و کنترل چنان سیاره‌ای مورد تحسین همگان بودند. ولی با این حال هیچ‌کس به آنها علاقه نداشت و کسی هم به آنها اعتماد نمی‌کرد.

البته از یك نظر این تفکر پذیرفتنی بود. همه به طنز می‌گفتند عطاردیان خورشید را یك شیء خصوصی می‌دانند و نسبت به آن نوعی عشق و تنفر دارند، همان طور که وایکینگها به دریا مربوط بودند و نپالیها به هیمالایا و اسکیموها به توندرا. اگر چیزی بین آنها و خورشید قرار می‌گرفت، موجب ناراحتی شدید آنها می‌شد.

بالاخره مدیر سکوت را شکست. او عطاردیان را جدی می‌گرفت، گرچه به نظر او آنها بربرهایی بودند که از تکنولوژی بهره‌مند شده بودند.

او به آرامی گفت: «من فکر می‌کنم که نکتهٔ قابل توجهی در صحبتهای شما وجود دارد. آیا پیشنهادی هم دارید؟»

ـ بله. قبل از هرگونه اقدام، باید تمامی حقایق ممکن را جمع‌آوری

کنیم. ما به جغـرافیای راما آشنایی کافی داریم ـ البته اگر مجاز به استفاده از این کلمه باشم، ولی از توانایی‌های آن اطلاعی در دست نداریم. مسئلهٔ کلیدی این است که آیا راما دارای سیستم پیش برنده و حرکتی هست یا نه؟ و آیا قادر به عوض کردن مدارش هست یا نه؟ نظرات دکتر پررا در این زمینه، برای من بسیار جالب خواهد بود.

پررا گفت: «من خیلی راجع به این مسئله فکر کرده‌ام. البته راما برای حرکت اولیه، محتاج یك سیستم پرتاب کننده بوده است. اما این می‌تواند یك سیستم خارجی باشد. حتی اگر چنین سیستمی در داخل راما هم وجود داشته باشد، ما آن را نیافته‌ایم. آنچه مسلم است هیچ گونه مدخل خروجی یا چیزی شبیه به آن که در راکتهای عادی وجود دارد، در بدنهٔ خارجی آن پیدا نکرده‌ایم.»

ـ ممکن است آنها پنهان باشند.

ـ بله، ولی دلیلی برای چنین چیزی وجود ندارد. علاوه بر آن سؤال دیگری هم وجود دارد. مخازن سوخت و منابع انرژی کجا هستند؟ بدنهٔ اصلی فلزی و محکم است. ما به دقت آن را بررسی کرده‌ایم. فضاها و وزن حجمی در قسمتهای شمالی، و از جمله هوابندهای ورودی نیز، بررسی شده‌اند.

ـ بنابراین فقط قسمتهای جنوبی راما باقی می‌ماند که به دلیل وجود فاصلهٔ ده کیلومتریِ عرض دریا، کاپیتان نورتون نتوانسته است به آنجـا برود. همـان طور که در عکسهـا دیده‌اید ساختمـانهـا و مکانیسمهای پیچیده و عجیب و غریبی در آن منطقه وجود دارد. به نظر شما آنها چیستند؟

ـ ولی من کاملاً مطمئن هستم. اگر راما دارای چنین سیستم پیش برنده‌ای باشد، صددرصد چیزی خواهد بود که از حیطهٔ دانش کنونی ما خارج است. در حقیقت این باید همان چیزی باشد که دانشمندان به آن سیستم پیش برنده با نیروی فضایی می‌گویند، و دویست سال

است که راجع به آن صحبت کرده‌اند.

ـ آیا شما وجود چنین چیزی را ممکن می‌دانید؟

ـ مطمئناً بله. اگر ما بتوانیم ثابت کنیم که راما از انرژی فضایی استفاده می‌کند، حتی اگر چگونگی و طرز کار آن را هم نفهمیم، باز همین یك کشف بسیار بزرگ است. حداقل خواهیم دانست که چنین چیزی وجود دارد.

سفیر زمین پرسید: «اصولاً انرژی فضایی چیست؟»

ـ هرگونه سیستم پیش برنده که بر مبنای اصول راکت عمل نکند. مثلاً نیروی ضد جاذبه اگر واقعاً وجود داشته باشد ـ در حال حاضر نمی‌دانیم برای چنین نیرویی در کجا به جستجو بپردازیم. اکثر دانشمندان در وجود آن شك دارند.

پروفسور دیویدسان به میان حرف پرید و گفت: «وجود ندارد. نیوتن آن را اثبات کرده است. شما نمی‌توانید هیچ عملی را بدون عکس‌العمل داشته باشید. انرژی فضایی چرند است. این را از من بشنوید.»

پررا جواب داد: «ممکن است حق با شما باشد. ولی اگر راما چنین چیزی را ندارد، پس مسلماً هیچ سیستم پیش برندهٔ دیگری هم ندارد. با بیان ساده، هیچ‌گونه فضای کافی برای یك سیستم پیش برنده، با توجه به لزوم وجود مخزنهای عظیم سوخت، وجود ندارد.»

سولومونز گفت: «تصور یك دنیا که پرسه می‌زند و به این طرف و آن طرف می‌رود، خیلی سخت است. چه اتفاقی برای آنچه درون آن است خواهد افتاد؟ همه چیز باید به هم پیچ شده باشد. و این کاملاً غیرطبیعی است.»

ـ خوب. احتمالاً شتاب بسیار کم بوده است. بزرگترین مشکل، مسئله وجود آب در دریای استوانه‌ای است. شما چطور می‌توانید جلو آن را در مقابل...

صدای پررا ناگهان ضعیف و قطع شد و چشمانش برقی زدند. به نظر می‌رسید که دچار سکتهٔ قلبی و یا غش شده باشد. اطرافیانش با ناراحتی به او نگاه کردند. سپس ناگهان از آن حالت بیرون آمد و بهبود یافت و با مشت محکم بر روی میز کوبید و فریاد زد: «البته! این همه چیز را توضیح می‌دهد. حالا وجود پرتگاه جنوبی کاملاً معقول به نظر می‌آید.»

سفیر اقمار از طرف همه گفت: «برای شما بله، ولی نه برای...»

پررا در حالی که نقشه‌هایش را باز می‌کرد، با هیجان گفت: «به این نقشه‌های طولی راما نگاه کنید. همه یك کپی از آن را دارید. دریای استوانه‌ای بین دو پرتگاه، که به طور کامل آن را احاطه کرده است، قرار دارد. در شمال، ارتفاع آن پنجاه متر است. ولی در جنوب به حدود نیم کیلومتر افزایش می‌یابد. به چه دلیل چنین تفاوت فاحشی وجود دارد؟ هیچ‌کس نتوانسته بود دلیلِ منطقی آن را ارائه دهد.»

ولی فرض کنید که راما واقعاً دارای یك سیستم پیش برنده باشد، و در حالی که شمال آن در جلو قرار دارد، با شتاب شروع به حرکت کند. آب دریا به سمت عقب حرکت خواهد کرد. در نتیجه سطح آن در جنوب افزایش می‌یابد و شاید ارتفاع آب به چند صد متر برسد. به همین دلیل این پرتگاههای بلند را ساخته‌اند. اجازه دهید ببینم...

او با جدیت چیزهایی نوشت و بعد از بیست ثانیه سرش را بلند کرد و گفت: «با دانستن ارتفاع پرتگاه جنوبی، ما می‌توانیم حداکثر شتاب راما را محاسبه کنیم. اگر شتاب از دو درصد قوهٔ جاذبه بیشتر باشد، آب به داخل قارهٔ جنوب سرازیر خواهد شد.»

ـ یك پنجاهم جاذبه؟ این خیلی کم است؟

ـ برای یك جرم با دهها میلیون مگاتن وزن، کم است. ولی همین، برای مانورهای فضایی کافی است.

سفیر عطاردیان گفت: «دکتـر پررا،از شما متشکرم. شما مسائل

زیادی را برای تفکر ارائه کردید. آقای مدیر، آیا ما می‌توانیم اهمیت بررسی منطقه قطب جنوب را به کاپیتان نورتون اطلاع دهیم؟»

ـ او تمام سعیش را می‌کند. البته دریا یك مشکل طبیعی است. آنها برای ساختن نوعی قایق تلاش می‌کنند، تا خودشان را به نیویورك برسانند.

ـ ولی اهمیت قطب جنوب بیشتر است. در عین حال من قصد دارم که این مسئله را در اجلاس عمومی مطرح کنم. آیا همه موافقند؟

هیچ مخالفتی، حتی از طرف دکتر تیلور، وجود نداشت. ولی همین که اعضای کمیته قصد اتمام جلسه را داشتند، آقای لویس دستش را بلند کرد.

این تاریخدان پیر بسیار کم حرف بود، ولی هنگام صحبت همه به او گوش فرا می‌دادند.

ـ فرض کنید که راما واقعاً فعال باشد و از این توانایی‌ها نیز برخوردار باشد. یك گفتهٔ قدیمی در زمینهٔ نظامی وجود دارد که: «توانایی‌ها نمی‌توانند بیان کنندهٔ قصد خاص و دشمنانه باشند.»

هرمیان پرسید: «ما برای فهمیدن اهداف آنها باید چه مدت منتظر شویم؟ شاید ما خیلی دیر به اهداف آنها پی ببریم.»

ـ همین حالا هم خیلی دیر شده است. ما نمی‌توانیم هیچ کاری برای تحت تأثیر قرار دادن راما انجام دهیم. در حقیقت من شك دارم که اصلاً توانایی آن را هم داشته باشیم.

ـ آقای لویس! من با شما موافق نیستم. ما کارهای زیادی را می‌توانیم انجام دهیم، البته اگر نیازی باشد. ولی ما وقت کمی داریم. راما یك تخم مرغ عظیم است که توسط آتش خورشید گرم شده و ممکن است هر آن از هم بپاشد.

مدیر کمیته با تعجب فراوان به سفیر عطارد نگاه کرد. او یك سیاستمدار بود و به ندرت تعجب زده می‌شد. او هرگز تصور نمی‌کرد

که یك عطاردی بتواند چنین پروازی در تخیلات و تصورات شاعرانه بکند.

۲۰

کتاب مقدس

وقتی که یکی از نفرات، او را فرمانده، یا بدتر از آن، آقای نورتون خطاب می‌کرد، این علامت وقوع یك مسئله مهم بود. او به یاد نداشت که بوریس رودریگو هیچ‌گاه او را به این ترتیب صدا کرده باشد. پس به همین دلیل مسئله دو برابر جدی به نظر می‌رسید. رودریگو حتی در شرایط عادی هم بسیار جدی و خشن بود.

وقتی در، پشت سر رودریگو بسته شد، او پرسید: «بوریس! مشکلی هست؟»

ـ فرمانده! لطفاً برای من اجازهٔ برقراری یك خط مستقیم ارسال پیغام با اولویت یك به زمین صادر کنید.

این درخواستی غیرعادی بود. پیامهای معمولی از طریق نزدیکترین سیاره ـ در حال حاضر عطارد ـ رله می‌شدند. حتی در این حالت هم زمان ارسال بیشتر از چند دقیقه طول نمی‌کشید. معمولاً پنج تا شش ساعت طول می‌کشید تا پیام به روی میز شخص مورد نظر برسد. در

نود درصد موارد همین کافی بود. ولی در شرایط اضطراری کانالهای مستقیم‌تر، ولی گرانتر، با دستور شخص فرمانده، قابل استفاده بودند.

ـ می‌دانید که باید یك دلیل خوب به من ارائه دهید. تمامی کانالهای مخابراتی در حال ارسال اطلاعات هستند. آیا این یك مسئله اضطراری شخصی و خصوصی است؟

ـ خیر کاپیتان. این خیلی مهمتر است. من می‌خواهم که یك پیغام برای کلیسای مادر ارسال کنم.

نورتون اندیشید که حالا چطور این مسئله را حل کند، و گفت: «لطفاً بیشتر توضیح بده.»

این درخواست نورتون صرفاً ناشی از کنجکاوی نبود، بلکه می‌خواست قبل از صدور چنین اجازه‌ای برای رودریگو، از هرلحاظ قانع شود تا عملش برای مقامات کاملاً توجیه‌پذیر باشد.

چشمان آرام و آبی رنگ رودریگو به او دوخته شده بود. او هیچ‌گاه ندیده بود که رودریگو کنترلش را از دست بدهد و همیشه شاهد اعتماد به نفس سرشار او بود. این یکی از مزایای ایمان این فضانوردان مسیحی بود که به آنها کمك می‌کرد تا در کار خود بسیار خوب باشند. البته این گاهی برای کسانی که با آنها آشنایی نداشتند، ناراحت کننده بود.

ـ کاپیتان! این مربوط به هدف راماست. من فکر می‌کنم که آن را کشف کرده‌ام.

ـ ادامه بده.

ـ به وضعیت کنونی دقت کنید. اینجا یك دنیای خالی و بدون حیات است، در حالی که برای زندگی بشر کاملاً مناسب است. اینجا آب و هوا برای تنفس وجود دارد. راما از اعماق فضا آمده و دقیقاً به سمت منظومهٔ شمسی هدف‌گیری شده است. این درست نیست که ما آن را مسئله‌ای تصادفی فرض کنیم. راما نه تنها نو و تازه است، بلکه ظاهراً

هرگز مورد استفاده قرار نگرفته است.

نورتون اندیشید که ما دهها بار این مسئله را بررسی کرده‌ایم. حالا رودریگو چه چیز می‌تواند به آن اضافه کند؟

ـ مذهب و اعتقادمان به ما گفته است که انتظار چنین ملاقاتی را داشته باشیم، اگرچه ما از چگونگی دقیق آن اطلاعی نداریم. انجیل هم صرفاً اشارات کوتاهی به این مسئله کرده است. اگر این «برگشت دوم» نباشد، پس باید «قضاوت دوم» باشد. داستان نوح بیان کنندهٔ اولین قضاوت است. من فکر می‌کنم که راما یك کشتی و سفینهٔ عظیم فضایی است که به اینجا فرستاده شده تا آن عده را که ارزش رستگاری دارند، نجات دهد.

برای مدتی سکوت برقرار شد. این بدین معنی نبود که نورتون از حرف زدن عاجز شده باشد، بلکه تعداد سؤالات آن قدر زیاد بود که نمی‌دانست کدام یك را اول بپرسد.

بالاخره او با صدای کاملاً آرامی پرسید: «این مطلب جالبی است. اگرچه من به مذهب شما اعتقادی ندارم ولی از ظاهر این نظریه خوشم آمده است.»

او نمی‌خواست مخالفت یا انتقادی کرده باشد. تئوری رودریگو حداقل مانند یك دوجین نظریهٔ دیگر، البته جدا از مفاهیم مذهبی آن، می‌توانست صحیح باشد. شاید یك واقعهٔ شوم در شرف اتفاق بوده و موجوداتی هوشمندتر و نیکخواه‌تر از آن با خبر شده بودند. این اگرچه مشکلات کوچکی را باقی می‌گذاشت، ولی می‌توانست توجیه خوبی برای همه چیز باشد.

ـ بوریس چند تا سؤال دارم. راما تا سه هفتهٔ دیگر به نقطهٔ حضیض می‌رسد، سپس دور خورشید چرخیده، با همان سرعت دور خواهد شد. بنابراین وقت زیادی برای روز قضاوت باقی نمانده است تا بتوان عده‌ای را که ا... انتخاب شده‌اند، به آنجا منتقل کرد.

ـ دقیقاً. وقتی که راما به حضیض برسد، باید از سرعتش کم کند و در یك مدار مناسب متوقف شود. این احتمالاً یك مدار است که نقطهٔ مشترکی با مدار زمین دارد. شاید در آنجا یك بار دیگر سرعتش را تغییر داده، با زمین ملاقاتی انجام دهد.

این تئوری به گونه‌ای ناراحت کننده قابل توجیه بود. اگر راما قصد توقف در منظومهٔ شمسی را داشته باشد، مسلماً صحیحترین مسیر را انتخاب کرده است و بهترین شیوهٔ کاستن سرعت این بود که تا جای ممکن، به خورشید نزدیك شود و در آنجا عملیات و مانور توقف را اجرا کند. حرف وردریگو، در صورت درست بودن، به زودی به اثبات می‌رسید.

ـ حالا یك سؤال دیگر، چه چیزی راما را کنترل می‌کند؟

ـ هیچ تئوری جالبی در این زمینه وجود ندارد. می‌تواند یك روبات و یا شاید روح باشد. این می‌تواند عدم هرگونه علامت زندگی را در راما توجیه کند.

«سیارهٔ روح زده» چرا یکباره چنین عبارتی به ذهنش وارد شد؟ بعد نورتون به یاد یك داستان احمقانه که سالها پیش خوانده بود، افتاد. ولی اندیشید که بهتر است چنین چیزی را با رودریگو در میان نگذارد.

او مایل بود که قبل از کشیده شدن بحث به جاهای باریك، صحبت را قطع کند. او تصمیمش را گرفت و گفت: «بوریس، من به تو می گویم که چه باید بکنیم. آیا تو می‌توانی نظریاتت را در هزار بایت الکترونیکی خلاصه کنی؟»

ـ بله می‌توانم.

ـ اگر بتوانی آن را بصورت یك تئوری سر راست و کاملاً علمی در آوری، من آن را با اولویت کامل به کمیتهٔ راما می‌فرستم. یك کپی از آن هم به کلیسای شما خواهد رفت. به این ترتیب همه خوشحال خواهند شد.

ـ متشکرم فرمانده، من واقعاً سپاسگزارم.

ـ اوه، من این را به خاطـر وجدانم نمی‌کنم. من می‌خواهم نظر کمیته را بدانم. حتی اگر با تمام نکات نظریاتت موافق نباشم، ولی احتمال می‌دهم که بخشی از آن درست باشد.

ـ به هرحال ما باید تا رسیدن به نقطهٔ حضیض منتظر شویم. این طور نیست؟

ـ بله، در آنجا همه چیز را خواهیم فهمید.

وقتی که رودریگو آنجا را ترك کرد، نورتون با پل فرماندهی تماس گرفت و اجازهٔ لازم را صادر کرد. او فکر می‌کرد که این مسئله را به خوبی حل کرده است. علاوه بر آن، اگر صحبتهای رودریگو صحیح باشـد، با این کار او شانس بیشتـری برای حضور در میان نجات یافتگان به دست خواهد آورد.

۲۱

بعد از طوفان

نورتـون در حالی که از داخـل کریدور آشنـای سیستم پیچیدهٔ هوابندهای ورودی آلفا به آرامی عبور می‌کرد، فکر کرد که آیا به راستی کم‌حوصلگی آنهـا بر احتیاط غلبه نکرده است؟ آنها برای چهل و هشت ساعت ـ یعنی دو روز با ارزش ـ با حالت آماده باش کامل در ایندور منتظر شده بودند تا در صورت خطر فوری آنجا را ترك کنند. ولی هیچ اتفاقی نیفتاده بود. دستگاههایی که داخل راما نصب شده بودنـد، هیچ فعـالیت غیرعادی‌ای را گزارش نکرده بودند. متأسفانه دوربینی که در ورودیها کار گذاشته شده بود، به علت مه بسیار غلیظ، شعاع دیدش به چند متر محدود شده بود. ولی حالا به مرور از شدت و فشردگی مه کاسته می‌شد.

وقتی که آنها از آخرین هوابند ورودی رد شدند و بر روی سکّوی داخل راما قدم گذاشتند، تغییر نور داخلی، نورتون را مبهوت کرد. این نور، دیگر آبی رنگ نبود بلکه متمایل به زرد و ملایم بود و او را به یاد

یك روز روشن و مه‌آلود بر روی زمین می‌انداخت.

او به سمت محور این دنیای عجیب نگاه می‌کرد، ولی به غیر از یك تونل سفید رنگ بی‌شکل که به کوههای عجیب و اسرارآمیز قطب جنوب ختم می‌شد، چیزی ندید. داخل راما به وسیلهٔ ابرها پوشیده شده بود و در هیچ نقطه‌ای منفذی برای دیدن داخل آن وجود نداشت. بالای این لایهٔ ابر، به طور کامل مشخص و محدود بود. این باعث به وجود آمدن یك استوانهٔ کوچکتر در داخل این دنیای چرخان می‌شد. فقط مرکز راما به شعاع پنج یا شش کیلومتر واضح بود.

این ابرهای عظیم از داخل به وسیلهٔ شش خورشید راما، روشن می‌شدند. موقعیت سه خورشیدی که در قارهٔ شمالی قرار داشتند، از یکدیگر مشخص بود، ولی نور سه خورشیدی که در جنوب دریای استوانه‌ای قرار داشتند با یکدیگر ترکیب شده و یك نوار نوری بسیار پهن را به وجود آورده بودند.

نورتون از خود می‌پرسید که الان چه وقایعی در زیر آن ابرها روی می‌دهد؟ ولی طوفان که به وسیلهٔ نیروی گریز از مرکز به گونه‌ای هندسی در اطراف محور به وجود آمده بود، دیگر وجود نداشت. خطری در پایین رفتن نبود، البته به شرطی که مسئلهٔ ناگهانی و حادی پیش نمی‌آمد.

استفاده از افرادی که قبلاً به اعماق راما فرو رفته بودند، کاملاً منطقی و بجا به نظر می‌رسید. ستوانیار مایرون که حالا مانند تمامی پرسنل ایندور، از شرایط جسمی تعیین شده توسط پزشك فرمانده لورا ارنست، برخوردار بود، با نوعی صداقت خالص می‌گفت که دیگر حاضر به پوشیدن یونیفورمهای قدیمی‌اش نیست.

نورتون همان طور که مشغول تماشای پایین رفتن مرسر، کالورت و مایرون ـ که با اعتماد به نفس کامل صورت می‌گرفت ـ بود، تغییرات بسیاری را که روی داده بود، به یاد آورد. اولین بار آنها در سرما و

تاریکی کامل به پایین رفته بودند، ولی حالا آنها به سمت گرما و نور می‌شتافتند. در ملاقاتهای اولیه آنها مطمئن بودند که راما سیّاره‌ای کاملاً مرده است. این ممکن است از لحاظ بیولوژیکی صحیح باشد، ولی حالا چیز دیگری وجود داشت. کلمات بوریس رودریگو مانند حرفهای دیگران می‌توانست معنی داشته باشد: روح راما بیدار شده بود.

وقتی که آنها به آخرین سکّوی نردبان رسیدند و آمادهٔ پایین رفتن از پلّه‌ها شدند، مرسر آزمایشهای لازم مربوط به اتمسفر را انجام داد. او هیچ‌گاه چیزی را ندیده نمی‌گرفت. حتی وقتی که افراد اطراف او به راحتی بدون وسایل لازم نفس می‌کشیدند، او قبل از باز کردن کلاهش، آزمایش هوا را انجام می‌داد. وقتی که از او علت این مسئله را می‌پرسیدند، می‌گفت: «برای اینکه حواس بشر به اندازهٔ کافی خوب و دقیق نیست. ممکن است شما فکر کنید که حالتان خوب است، ولی در نفس بعدی با صورت بر روی زمین بیفتید.»

او به دستگاه اندازه‌گیری‌اش نگاه کرد و گفت: «لعنتی.»

کارلوت پرسید: «مشکلی وجود دارد؟»

ـ این خراب شده و اندازه را زیاد نشان می‌دهد. عجیب است. تا حالا این اتفاق نیفتاده بود. من آن را برروی سیستم تنفسی خودم آزمایش می‌کنم.

او دستگاه کوچك آنالیز را به نقطهٔ آزمایش اکسیژن لباسش وصل کرد. و بعد برای مدتی ساکت ماند. همراهان او با تعجب بسیار به او نگاه می‌کردند. چیزی که باعث نگرانی مرسر شود، حتماً مهم است.

او دستگاه اندازه‌گیری را باز و از فضا و هوای راما نمونه‌برداری کرد. سپس کنترل ورودی را صدا زد و گفت: «فرمانده، آیا می‌توانید اکسیژن موجود را اندازه‌گیری کنید؟»

مدت سکوت بیشتر از حد عادی بود. سپس نورتون گفت: «من

فکر می‌کنم که دستگاه من هم خراب شده است.»

مرسر به آرامی لبخندی زد و گفت: «پنجاه درصد بیشتر نشان می‌دهد. مگر نه؟»

ـ بله. معنی این چیست؟

ـ یعنی اینکه ما می‌توانیم ماسکهای خودمان را برداریم. آیا راحت‌تر نخواهیم بود؟

نورتون در حالی که تُن صدایش ناراحتی چهره مرسر را نشان می‌داد جواب داد: «من مطمئن نیستم. این بیش از اندازه خوب است که حقیقت داشته باشد.»

احتیاج به گفتن چیز زیادتری نبود. نورتون مانند تمامی فضانوردان به تمام چیزهایی که زیادی خوب به نظر می‌رسیدند، مشکوك بود.

مرسر قفل ماسکش را اندکی باز کرد و با احتیاط نفس کوتاهی کشید. برای اولین بار هوا در این ارتفاع قابل تنفس بود آن بوی بد و خشکی بیش از اندازه از بین رفته بود. بدون شك دریا باعث رطوبت هشتاد درصدی شده بود. این هوا احساس خوبی را در انسان زنده می‌کرد. این مانند یك شب تابستانی در سواحل سرزمینهای گرم بود. وضعیت جوّی راما در مدت دو روز گذشته خیلی تغییر کرده بود.

چرا؟ ازدیاد رطوبت به راحتی قابل توضیح و توجیه بود. ولی افزایش اکسیژن را چگونه باید تفسیر می‌کردند؟ مرسر بعد از پیشنهاد ادامهٔ راه، شروع به انجام یك رشته محاسبات ذهنی کرد. اما تا زمانی که آنها وارد لایهٔ ابرها شدند، به نتیجه‌ای نرسید.

این تجربهٔ عجیبی بود. در یك لحظه آنها مشغول پایین لغزیدن در یك هوای صاف بودند، در حالی که به دستگیرهٔ پله‌ها چنگ می‌زدند تا بر سرعتشان افزوده نشود. و در لحظهٔ بعد ناگهان به داخل یك مه غلیظ وارد شدند و شعاع دیدشان به چند متر تنزل کرد. مرسر ناگهان

ترمزهای دستی‌اش را به کار برد، به طوری که کارلوت تقریباً با او تماس پیدا کرد و مایرون محکم به کالورت برخورد کرد.

مرسر گفت: «هی! آرام! فاصله را تاحدی که بتوانیم همدیگر را ببینیم، زیاد کنید. مواظب باشید که سرعتتان زیاد نشود، زیرا ممکن است که من به طور ناگهانی توقف کنم.»

آنها در سکوت کامل به راه خود ادامه دادند. کالورت فقط شبح مرسر را در فاصلهٔ ده متری‌اش می‌دید و وقتی که به بالا نگاه می‌کرد، مایرون را در همان فاصله در پی خود، مشاهده می‌کرد. این از پایین رفتن در تاریکی راما بدتر بود، زیرا حداقل نورافکنها مسیر را روشن می‌کردند. ولی حالا وضعیت آنها مانند شخصی بود که با چشمان بسته در دریا شیرجه برود.

دانستن اینکه چه مقدار از راه را پیموده‌اند غیرممکن بود. کالورت فکر می‌کرد که به سکّوی چهارم نزدیك باشند. در این موقع ناگهان مرسر توقف کرد. وقتی که بقیه به او نزدیك شدند، پرسید: «گوش کنید. آیا صدایی نمی‌شنوید؟»

بعد از حدود یك دقیقه، مایرون گفت: «بله. مانند صدای باد است.»

کالورت مطمئن نبود. او سرش را به عقب و جلو چرخاند تا بلکه جهت این صدای عجیب را که از داخل مه به گوش می‌رسید، تشخیص دهد. ولی به زودی ناامید شد.

آنها به حرکت ادامه دادند تا به سکّوی چهارم رسیدند. و بعد به سمت سکّوی پنجم رفتند. در تمام این مدت صدا بلندتر شد و به نظر آنها آشناتر می‌رسید. زمانی که به میانهٔ راه سکّوی چهارم و پنجم رسیدند، مایرون پرسید: «آیا حالا می‌توانید صدا را تشخیص دهید؟»

آنها باید قبلاً فهمیده باشند. این صدا فقط برروی کره زمین آشنا به نظر می‌رسید. بله، از میان مه و از فاصله‌ای بسیار دور، صدای آب می‌آمد.

چند دقیقه بعد این سقف ابری همان طور که ناگهانی شروع شده بود، به یکباره تمام شد. آنها به داخل روز بسیار پر نور راما، که به علت انعکاس آن توسط ابرها، قویتر و روشنتر به نظر می‌رسید، وارد شدند. سطح منحنی آشنای راما آنجا بود، اما حالا همه چیز برای مغز قابل قبول‌تر بود، زیرا دیگر دایرهٔ کامل بدنهٔ استوانه‌ای دیده نمی‌شد. تصور آنکه به داخل یك درّهٔ پهن و دریایی با شیب کم آمده‌اند، کار سختی نبود.

آنها در سکّوی پنجم توقف کردند تا خروج خودشان را از ابرها به مرکز کنترل اطلاع دهند و در عین حال اطراف را با دقت بررسی کردند. تا آنجایی که برای آنها قابل مشاهده بود، چیزی در سطح راما تغییر نکرده بود، ولی تغییری که در نیمکرهٔ شمالی راما دیده می‌شد، بر عجایب راما می‌افزود.

آنها در جهت صدا نگاه کردند. بله، آنجا منبع صدایی بود که می‌شنیدند. آب از محلی پنهان در میان ابرها خارج می‌شد و در مسیری سه یا چهار کیلومتری سقوط می‌کرد. آنها در حالی که نمی‌توانستند چنین چیزی را باور کنند، برای چندمین دقیقه به این منظره خیره شدند. منطق به آنها می‌گفت که در چنین دنیای چرخانی، سقوط اجسام به خط مستقیم صورت نمی‌گیرد. ولی نکتهٔ غیرطبیعی، وجود یك آبشار منحنی به موازات بدنهٔ راما بود که بعد از طی کیلومترها، در سمت دیگر و در زیر نقطهٔ شروع فرود می‌آمد.

بالاخره مرسر گفت: «اگر گالیله در این دنیا زندگی می‌کرد، برای به دست آوردن قوانین مکانیك، دیوانه می‌شد.»

کالورت گفت: «من فکر می‌کردم که همه چیز را می‌فهمم، ولی این دیوانه کننده است. آیا شما را ناراحت نمی‌کند؟»

مایرون گفت: «چرا ناراحت کند؟ این نمایش عینی اثر

کوریولیس[۱] است. ای کاش می‌توانستم آن را به شاگردانم نشان دهم.»

مرسر که به دریای استوانه‌ای که یك دایرهٔ کامل را تشکیل داده بود، خیره شده بود، بالاخره گفت: «آیا متوجه تغییرات آب دریا شده‌اید؟»

ـ اوه بله . آب دریا دیگر آبی رنگ نیست بلکه سبز کم رنگ است. این چه چیز را نشان می‌دهد؟

ـ همان چیزی را که روی زمین نشان می‌دهد. لورا این دریا را یك سوپ ارگانیك نامیده است و منتظر زنده شدن آن بود. شاید حالا به آرزویش رسیده باشد.

ـ همه چیز فقط در مدت دو روز! این مرحلهٔ تکاملی برای زمین، میلیونها سال طول کشیده بود.

ـ بر طبق آخرین تخمین، سیصد و هفتاد و پنج میلیون سال. راما مراحل بسیاری را در مدتی کوتاه و سریع پشت سر گذاشته است و به عصر گیاهان فتو سنتتیك[۲] که به نور حساس هستند، رسیده است، آن هم فقط در مدت چهل و هشت ساعت. نمی‌دانم فردا چه چیزی را به وجود خواهد آورد.

---

1)Coriolis effect 2)Photosynthelic

۲۲

سفر برروی دریای استوانه‌ای

وقتی که آنها به پایین راه پلّه‌ها رسیدند، شوك دیگری به آنها وارد شد. اول به نظرشان آمد که چیزی اردوگاه را به هم ریخته و آن را زیر و رو کرده است. حتی اشیای کوچکی را نیز با خود به همراه برده است. ولی بعد از یك بررسی کوتاه، حالت اضطراب آنها از بین رفت و نوعی خجالت جای آن را گرفت.

مقصر اصلی باد بود. گرچه آنها قبل از ترك محل تمامی وسایل را محکم بسته بودند، ولی طوفان باید بعضی از طنابها را پاره کرده باشد. چندین روز طول می‌کشید تا بتوانند تمامی وسایل پراکنده را جمع‌آوری و منظم کنند.

به غیر از این، تغییر مهم دیگری روی نداده بود. حتی بعد از این طوفان، سکوت کامل راما برگشته بود. در لبهٔ سطح راما، دریای آرامی وجود داشت که منتظر اولین کشتی، بعد از یك میلیون سال بود.

ـ آیا بهتر نبود که یك نفر این قایق را به وسیلهٔ یك شیشه شامپاین

افتتاح می‌کرد؟

ـ حتی اگر در سفینه چنین چیزی هم وجود داشت، من اجازهٔ اتلاف آن را نمی‌دادم. در هرحال دیگر دیر است، چون قایق به آب انداخته شده است.

ـ حداقل شناور باقی مانده است. جیمی! تو شرط را بردی. بعد از برگشتن به زمین، بدهی‌ام را به تو خواهم داد.

ـ ما باید یك اسم برای آن انتخاب کنیم؟ کسی پیشنهادی ندارد؟

قایق کوچك موضوع این صحبت، به آرامی در پایین پله‌هایی که به سطح دریای استوانه‌ای ختم می‌شد، شناور بود. آن یك قایق کوچك بود که از شش بشکهٔ خالی که توسط یك شبکه فلزی سبك به هم بسته بودند، تشکیل شده بود. آنها آن را در اردوگاه آلفا ساخته و سپس به وسیلهٔ چرخ، مسافت ده کیلومتری را طی کرده و به دریا رسانده بودند. این کار، افراد را چندین روز مشغول کرده بود. این قماری بود که باید به نتیجه می‌رسید.

نتیجهٔ آن ارزش چنین ریسکی را داشت. برجهای عظیم نیویورك که در فاصلهٔ پنج کیلومتری در نور می‌درخشیدند، آنها را از بدو ورود وسوسه کرده بود. هیچ کس شك نداشت که این شهر یا هرچیز دیگری که بود، قلب این دنیا بود. آنها حتی اگر کار دیگری نمی‌کردند، باید به نیویورك می‌رسیدند.

ـ فرمانده! ما هنوز اسمی را انتخاب نکرده‌ایم. نظر شما چیست؟

نورتون لبخندی زد و بعد با جدیت گفت: «من اسمی انتخاب کرده‌ام. ریزالوشن.»

ـ چرا؟

ـ این اسم یکی از کشتیهای کاپیتان کوك بود. امیدوارم که این یکی هم مانند اسمش پایدار و با ثبات باشد.

سکوتی برقرار شد. بعد خانم ستوانیار بارنز، که مسئول طرح قایق

بود، سه نفر داوطلب خواست دستهای تمامی افرادی که در آنجا حضور داشتند، بالا رفت.

ـ متأسفم. ما فقط چهار تا جلیقهٔ نجات داریم. بوریس، جیمی، پیتر. شما از قبل کمی تجربهٔ دریانوردی دارید. حالا بهتر است که این را آزمایش کنیم.

هیچ کس به این فکر نمی‌کرد که یك ستوانیار ستاد، کنترل عملیات اجرایی را در دست گرفته است. رابی بارنز تنها فردی بود که مدرك کاپیتانی دریایی داشت و این تمامی مسائل را حل می‌کرد. او به وسیلهٔ قایقهای مسابقه، عرض اقیانوس اطلس را پیموده بود و دیگر به نظر نمی‌رسید که چند کیلومتر آب ساکن و آرام، در مقابل مهارت این زن مشکلی پدید آورد.

از وقتی که او این دریا را دید، مصمم شد که حتماً برروی آن دریانوردی کند. در مدت هزاران سال که بشر با آبهای دنیای خودش مشغول بوده است، هیچ دریانوردی با چنین موقعیتی روبه‌رو نشده بود. در مدت چند روز گذشته، تنها چیزی که ذهن او را مشغول کرد، سفر برروی این دریای استوانه‌ای بود و حالا این آرزویش به واقعیت می‌پیوست.

مسافران او برروی سطلها که حکم صندلی را داشتند، نشستند. رابی طناب ریزالوشن را باز کرد. موتور بیست کیلو واتی روشن شد و قایق در میان فریاد شادی حاضران، شروع به حرکت کرد.

رابی اگرچه فقط به سرعتی که اندکی بیشتر از ده کیلومتر در ساعت باشد، راضی بود، ولی امیدوار بود که با توجه به بار قایق، به سرعت پانزده کیلومتر در ساعت دست یابد. آنها قبلاً نیم کیلومتر را از لبهٔ پرتگاه اندازه‌گیری کرده بودند. او یك دور کامل را در پنج و نیم دقیقه پیمود. با توجه به زمان لازم برای مانور دور زدن، سرعت به دوازده کیلومتر رسید که باعث خوشحالی او شد.

رابی بدون موتـور و با داشتن سه نفـر پارو زن قوی و مهارت شخصی خودش، می‌توانست به سرعت پنـج کیلومتر در ساعت نیز دست یابد. بنابراین حتی اگر موتور خراب شود، او می‌تواند در مدت دو ساعت خودش را به خشکی برساند. باتری قایق برای گشت و گذار به دور این دنیا کافی بود، ولی او برای احتیاط دو باتری دیگر را نیز به همراه داشت. حالا که دیگر مه نبود، حتی دریانورد محتاطی مانند رابی نیز می‌توانست بدون قطب‌نما به دریانوردی بپردازد.

زمانی که پا به خشکی گذاشت، سلامی داد و گفت: «سفر آزمایشی ریزالوشن با موفقیت کامل صورت گرفت. حالا منتظر دستورات شما هستیم.»

ـ بسیار خوب... ناخدا. شما کی برای سفر حاضر خواهید بود؟

ـ زمانی که لوازم بر روی عرشه برده شود و اجازهٔ خروج توسط مسئول بندرها صادر گردد.

ـ در این صورت سحر اینجا را ترک خواهیم کرد.

ـ بله قربان!

پنج کیلومتر مسافت آبی، بر روی نقشه چیز مهمی به نظر نمی‌رسد. ولی وقتی که به وسیلهٔ قایق آن را طی می‌کنید، مسئله کامــلاً فرق می‌کند. ده دقیقه بود که در حال حرکت بودند. پرتگاه پنجاه متری شمالی، از آنها دور شده بود، در حالی که اصلاً به نظر نمی‌رسید که به نیویورک نزدیک شده باشند.

آنهـا توجـه چنـدانی به خشکی نمی‌کردنـد و هنوز تحت تأثیر شگفت‌آور دریا بودنـد. آنها دیگر لطیفه‌های ابتدای سفر را تعریف نمی‌کردند. این تجربه‌ای خارق‌العاده و به یاد ماندنی برای آنها بود.

نورتون به خود گفت که هرگاه فکر می‌کنم دیگر راما را شناخته‌ام، با یکی دیگر از عجایب آن روبه‌رو می‌شوم. همان طور که ریزالوشن با سرعت یکنواخت به پیش می‌رفت، به نظر آنها می‌رسید که در میان

دو موج عظیم قرار گرفته‌اند. امواجی که به سمت بالا رفته، کاملاً عمودی شده، و بالاخره شانزده کیلومتر بالای سر آنها با هم یکی شده‌اند. با وجود تمامی دلایل و منطق ذهنی موجود، هیچ کدام از مسافرین نمی‌توانست احساس امکان سقوط میلیونها تن آب از آسمان بر سرش را از خود دور کند.

با این حال آنها نشاط را در تمام وجودشان حس می‌کردند. البته احتمال خطر نیز وجود داشت. اگرچه خطر حقیقی در کار نبود، مگر آنکه دریا عجایب بیشتری را از خود بروز می‌داد. امکان چنین چیزی بسیار زیاد بود. زیرا همان طور که مرسر حدس زده بود، حالا این آب زنده بود. هرقاشق از آن حاوی میلیونها موجود تك سلولی، شبیه پلانکتونهای اولیهٔ اقیانوسهای زمین بود. اما یك تفاوت سرگیجه‌آور و غیرطبیعی وجود داشت. هیچ کدام از آنها هسته نداشتند. همچنین از بعضی ضروریات ابتدایی برای این گونه حیات دریایی اولیه هم خبری نبود. لورا ارنست که حالا هم دکتر سفینه بود و هم دانشمند محقق، اثبات کرده بود که این موجودات اکسیژن تولید می‌کنند. ولی تعداد آنها برای توجیه افزایش مقدار اکسیژن بسیار اندك و ناچیز بود. آنها باید در مقیاس میلیونی موجود باشند و نه در مقیاس هزاران.

او بعداً متوجه شد که به سرعت از تعداد آنها کاسته می‌شود. آنها باید در اولین ساعات سحر راما خیلی بیشتر بوده باشند. به نظر می‌رسید که حیات به طور ناگهانی پدیده آمده و مسیر تکاملی خودش را با سرعتی معادل چندین تریلیون بار نسبت به تاریخ زمین، طی می‌کند. حالا آنها از بین می‌رفتند. این موجودات تك سلولی تجزیه می‌شدند و مواد شیمیایی ذخیره‌شان را به دریا برمی‌گرداندند.

دکتر ارنست قبلاً به آنها اخطار کرد که: «اگر مجبور به شنا کردن شدید، دهانتان را بسته نگه دارید. چند قطرهٔ آن، به شرط آنکه آن را بیرون بریزید، ایرادی ندارد. ولی این نمکهای فلزی به وجود آمده از

موجودات مرده، با اثر این موجودات سمّی جمع می‌شوند و من اصلاً دوست ندارم که دائماً پادزهر تجویز کنم.»

خوشبختـانـه امکان چنین خطری اندك بود. حتی اگر دو تا از بشکه‌های ریزالوشن هم سوراخ می‌شدند، باز این قایق می‌توانست شنـاور باقی بمـاند. زمانی که این را به کالورت گفتند، جواب داد: «کشتی تیتان را همیشه به یاد داشته باشید.»

حتی اگر قایق غرق هم می‌شد، جلیقه‌های نجات با کارآیی کامل، سر آنهـا را بالاتـر از آب نگه می‌داشت. با این حال دکتر ارنست غوطه‌ور شدن در آب را، حتی به این صورت، توصیه نمی‌کرد، گرچه قانونی هم برضد آن وضع نکرد!

بعد از بیست دقیقه دریانوردی، نیویورك دیگر یك جزیرهٔ دور به نظر نمی‌رسید. حالا آنجا به صورت یك مکان واقعی خودنمایی می‌کرد و تمامی جزئیاتی را که آنها به وسیلهٔ تلسکوپ و بزرگ کردن عکسها دیده بودند، به صورت یك ساختمان عظیم جلوه می‌کرد. واضح بود که شهر، مانند بقیهٔ چیزهای راما، در اصل سه کپی یکسان بود. نیویورك از سه ساختمان دایره شکل یکنواخت و عظیم تشکیل شده که بر روی یك پایهٔ عظیم بیضی شکل بنا شده بود. عکسهای گرفته شده از مدخل ورودی، نشـان می‌داد که هرمجموعه، خودش از سه قسمت تشکیل شده، مانند کیکی که به قسمتهای صد و بیست درجه‌ای تقسیم شده باشد. این کار، اکتشاف آنها را ساده می‌کرد، زیرا باید فقط یك نهم نیویورك را جستجو می‌کردند. اگرچه همین هم کاری بس دشوار بود. این بدین معنی بود که آنها باید یك چهارم کیلومتر مربع را، که شامل ساختمـانهای زیادی بود، جستجو می‌کردند، در حالی که بعضی از برجها چند صدمتر ارتفاع داشتند.

به نظر می‌رسید که راماها در هنر سه‌تایی سازی پیشرفت زیادی کرده بودند. این در سیستم هوابندهای ورودی، راه‌پلّه‌ها و خورشیدهای

مصنوعی آشکارا نشان داده می‌شد. آنها در مواردی که از اهمیت بیشتری برخوردار بود، یك قدم اضافه‌تر برداشته بودند. نیویورك نمونه‌ای از یك سیستم سه‌درسه بود.

رابی قایق ریزالوشن را به سمت مجموعهٔ مرکزی هدایت می‌کرد، جایی که یك نردبان از سطح آب به بالای دیواری که جزیره را محصور کرده بود، می‌رسید. در آنجا محّلی برای بستن قایق وجود داشت. وقتی رابی آن را دید، بسیار هیجان زده شد. حالا او تا پیدا کردن یکی از قایقهای مورد استفادهٔ راماها، آرام و قرار نمی‌گرفت.

نورتون اولین کسی بود که به خشکی پا گذاشت. او به عقب نگاه کرد و به سه همراهش گفت: «تا وقتی که من به بالای دیوار نرسیده‌ام، همین جا منتظر باشید. بعد من علامت می‌دهم و پیتر و بوریس به من ملحق می‌شوند. رابی! تو پشت سکّان بمان تا در صورت ضرورت بتوانیم سریع اینجا را ترك کنیم. اگر اتفاقی برای من بیفتد، به دستورات کارل عمل کنید. اگر لازم شد، خودتان شرایط را بسنجید و تصمیم بگیرید. ولی شجاعت بی‌مورد به خرج ندهید! فهمیدید؟»

ـ بله فرمانده! موفق و خوش شانس باشید.

فرمانده نورتون اعتقادی به شانس نداشت. او هرگز خودش را در موقعیتهای ناهنجار قرار نمی‌داد. مگر آنکه قبلاً همه چیز را تحلیل کرده، همهٔ فاکتورهای موجود را تحت نظر گرفته و راه برگشتی هم برای خودش باقی گذاشته باشد. ولی راما او را مجبور می‌کرد که این گونه قوانین را ندیده بگیرد. اینجا همه چیز ناشناخته و غریب بود، درست همان طور که اقیانوس اطلس برای قهرمانش، کوك، در سه قرن و نیم پیش ناشناخته بود. بله او می‌توانست این بار از شانس استفاده کند تا امید بیشتری داشته باشد.

این پلّه‌ها دقیقاً شبیه پلّه‌هایی بود که در طرف دیگر دریا، از آن پایین آمده بودند. او مطمئن بود که اکنون دوستانش مشغول تماشای

او به وسیلهٔ تلسکوپ هستند. او برای ضبط حوادث و دادن اطلاعات به جانشینش در فاصلهٔ پنج کیلومتری گفت: «تقریباً در بالای دیوار هستم. هنوز همه چیز آرام است. میزان تشعشعات رادیواکتیو هم عادی است. من دستگاه اندازه‌گیری را بالای سرم نگه داشته‌ام تا در صورتی که دیوار به عنوان سپر عمل کند، محفوظ بمانم. در ضمن اگر خطری آن طرف دیوار وجود داشته باشید، اول به این دستگاه حمله خواهد کرد.»

او شوخی می‌کرد. ولی با این حال چرا نباید با انجام یك عمل ساده جانب احتیاط را رعایت کند؟ وقتی که او از آخرین پلّه بالا رفت، متوجه ضخامت دیوار شد که حدود ده متر بود. در قسمت داخلی پلّه‌های مشابهی تا سطح شهر ـ که بیست متر پایین‌تر بود ـ وجود داشت. در حقیقت او بر روی دیواری ایستاده بود که نیویورك را کاملاً محاصره کرده بود و از آنجا می‌توانست منظرهٔ کلّی آن را تماشا کند.

پیچیدگی این منظره سرگیجه‌آور بود. او ابتدا به وسیلهٔ دوربینش همه جا را به طور کامل بررسی کرد و بعد با دست به همراهانش علامت داد و به منتظرین در طرف دیگر دریا گفت: «هیچ گونه علامتی از فعالیت مشاهده نمی‌شود. همه چیز آرام است. ما اکتشاف و تجسس را شروع می‌کنیم.»

۲۳

نیویورك؛ راما

نورتون بعد از ده دقیقه به این نتیجه رسید که این یك شهر نبود، بلکه یك ماشین عظیم بود. او بعد از آنکه یك دور کامل در این جزیره زدند نیز، دلیلی برای تغییر این نظر ندید. یك شهر صرف نظر از ماهیت ساکنـان آن، باید دارای مساکنی برای زندگی باشد. در اینجا چنین چیزی وجود نداشت. شاید آنها در زیر زمین بودند. در این صورت، مدخل ورودی کجا بود؟ پلّه‌ها و آسانسورها کجا بودند؟ او چیزی پیدا نکرده بود که حتی شبیه یك در ساده باشد.

برروی زمین، شبیه‌تـرین ساختمان به اینجا که او دیده بود، یك کارخانهٔ عظیم پتروشیمی بود. اما اینجا هیچ اثری از انبارهای ذخیرهٔ مواد خام و سیستم حمل و نقل دیده نمی‌شد. او حتی نمی‌توانست بفهمـد که محصـول نهایی به کجا می‌رود، چه برسد به اینکه خود محصول را تشخیص دهد. این نه تنها ذهن را مغشوش می‌کرد، بلکه باعث ایجاد ناراحتی هم می‌شد.

بالاخـره گفت: «کسی حدسی نمی‌زنـد؟ اگر اینجا یك کارخانه است، چه چیزی تولید می‌کند؟ و از کجا مواد اولیه‌اش را تهیه می‌کند؟»

مرسر از خشکی گفت :« من نظری دارم. فرض کنید که از دریا استفاده می‌کند. برطبق گزارش دکتر، در این دریا همهٔ مواد لازم وجود دارد.»

این جوابی منـاسب بود. نورتون هم در این باره فکر کرده بود. ممکن است لوله‌های مخفی با دریا ارتباط داشته باشند. در حقیقت وجـود چنین ارتبـاطی حتمی است. هرکارخانهٔ پتروشیمی به مقادیر بسیار زیادی آب احتیاج دارد. امـا او همیشـه به جوابهـای مناسب مشکوك بود، چون اغلب اشتباه از آب درمی‌آمدند.

ـ کارل! این جواب مناسبی است، ولی نیویورك با آب دریا چه می‌کند؟

برای مدت طولانی هیچ کس جوابی نداد. سپس شخصی به طور غیره منتظره گفت: «کاپیتان! مسئله ساده است. ولی همهٔ شما به من خواهید خندید.»

ـ ادامه بده راوی، ما نمی‌خندیم.

راوی مك اندروز، مسئول تدارکات برروی ایندور، همیشه آخرین نفری بود که در یك بحث تکنیکی و علمی شرکت می‌کرد. دانش علمی او چندان زیاد نبود، ولی احمق هم نبود. او از زیرکی خاصی برخوردار بود که احترام همگان را نسبت به او برمی‌انگیخت.

ـ خوب کاپیتان، این یك کارخانه است و احتمالاً دریا نیز مواد اولیه‌اش را تدارك می‌بینـد. این شبیه چیزی است که برروی زمین اتفاق می‌افتد، البته در فرم خاص خودش. من فکر می‌کنم نیویورك... راماها... را می‌سازد.

یك نفر در جایی خندهٔ کوتاهی کرد، ولی به زودی ساکت شد و

خودش را هم معرفی نکرد.

کاپیتـــان گفت: «یك چیز را می‌دانی، راوی؟ این نظریه بیش از اندازه دیوانه کننده است که درست باشد. من هم دوست ندارم که چنین چیزی تا وقتی که به خشکی اصلی برنگشته‌ام،آزمایش و تأیید شود.»

نیویورك فضـایی به بزرگی مانهـاتـان بود، اما از لحاظ وضعیت جغرافیایی تفاوتهای بسیاری با آن داشت. خطوط مستقیم اندکی در اینجا وجود داشت. همه چیز به صورت قوسها و کمانهای کوتاه و مرکز دار بود که با هم ارتباط داشتند. خوشبختانه امکان گم کردن راه در راما وجود نداشت. یك نگاه به آسمان کافی بود تا بتوان محور شمالی ـ جنوبی این دنیا را تشخیص داد.

آنهـا تقـریبـاً در سر هر تقاطع برای تهیهٔ یك فیلم کامل توقف می‌کردند. وقتی که تمامی این فیملها و عکسها ذخیره شدند، آنها با کاری سخت می‌توانستند ماکت دقیقی از این شهر بسازند. نورتون فکر می‌کرد که در نتیجهٔ نهایی، می‌توانست دانشمندان را برای چند نسل مشغول نگه دارد.

سکـوت در اینجا دیوانه کننده‌تر از قسمت جنوبی راما بود. یك کارخانهٔ عظیم، باید صدایی بوجود می‌آورد. با این حال کوچکترین صدای ناشی از جریان الکتریکی و حرکات مکانیکی، شنیده نمی‌شد. نورتون چندین بار گوشش را بر روی زمین یا دیوار ساختمانها گذاشت و با دقت گوش داد، ولی به غیر از صدای ضربان قلب خودش، چیز دیگری نشنید. ماشینها در خوابی عمیق بودند و کوچکترین صدایی وجود نداشت. آیا بار دیگر بیدار می‌شدند؟ و اگر می‌شدند، برای چه منظوری؟ طبق معمول در اینجا هم همه چیز در بهترین وضعیت ممکن بود. قبـول اینکه در جایی یك مدار الکتریکی ساده یا یك کامپیوتر مخفی می‌توانست، به طور ناگهانی به این ماشین حرکت و حیات دهد، کار ساده‌ای بود.

بالاخره وقتی که آنها به سمت دیگر شهر رسیدند، از دیوار بالا رفتند تا به طرف دیگر دریا، در بخش جنوبی نگاهی بیندازند. نورتون برای مدتی طولانی به پرتگاه پانصد متری که آنها را از نصف دیگر راما جدا کرده بود، نگریست. با استفاده از تلسکوپها معلوم بود که قسمت جنوبی بسیار پیچیده‌تر از شمال است. از این زاویه دیوار، یك مانع عظیم بود. شبیه دیوار یك زندان بود که کلّ یك قاره را احاطه کرده باشد. در هیچ کجای آن راه‌پلّه یا وسیله‌ای برای بالا رفتن وجود نداشت.

او انـدیشید که راماها چگونه از نیویورك به سرزمینهای جنوبی می‌رفته‌اند؟ احتمالاً یك سیستم حمل و نقل زیر آبی وجود داشته است و یا شاید از هواپیما استفاده می‌کرده‌اند. زیرا مناطق باز و بزرگ که برای فرود مناسب باشد نیز در آنجا وجود داشت. کشف یکی از وسایل می‌توانست یك دستاورد بزرگ باشد. خصوصاً اگر استفاده از آن را هم یاد می‌گرفتنـد. (ولی آیا هیچ منبـع سوختی وجرد داشت که بعد از چندین صدهزار سال هنوز بتواند کار کند؟) ساختمانهای زیادی وجود داشت که شبیه گاراژ یا آشیانهٔ هواپیما بودند، اما آنها کاملاً ساده و بدون پنجره بودند، مثل آنکه کاملاً مهر و موم شده‌اند. نورتون اندیشید که دیر یا زود ما مجبور به استفاده از نیروی مواد منفجره و اشعهٔ لیزر خواهیم شد. او مصمم بود که انجام این تصمیم را تا حد ممکن به عقب اندازد.

تأمل او برای استفاده از زور به علت غرور و ترس بود. او مایل نبود که مانند بربرها و وحشیها عمل کند و چیزی را که نمی‌فهمد از بین ببرد و خرد کند. او یك ملاقات کننده بود و باید مانند یك مهمان عمل می‌کرد.

البته شاید بهتر بود که کلمهٔ نگران را به جای ترس به کار می‌برد. کلمهٔ ترس بیش از اندازه قوی بود. به نظر می‌رسید که راماها برای

همه چیز نقشه کشیده بودند. او مایل نبود که اقدامات احتیاطی آنها را برای حفظ مایملکشان مشاهد کند.

بله. او با دست خالی به اردوگاه برمی‌گشت.

۲۴

اژدهای پرنده

ستوان جیمز پاك[1] از لحاظ رتبه از تمام پرسنل پایین‌تر بود و این چهارمین مأموریت او به فضا بود. او جاه‌طلب بود و به زودی نیز ترفیع می‌گرفت. در ضمن یکی از قوانین مهم را هم زیر پا گذاشته و شکسته بود، به همین دلیل مدتی طول کشید تا تصمیم نهایی‌اش را بگیرد.

این یك قمار بود. اگر می‌باخت در دردسر بزرگی گرفتار می‌شد. او نه تنها آینده‌اش، بلکه جانش را هم به خطر می‌انداخت. ولی اگر موفق می‌شد، یك قهرمان بود. اما چیزی که نهایتاً او را راضی کرد، هیچ کدام از این مسائل نبود. او مطمئن بود که اگر اینجا کاری نمی‌کرد، همهٔ عمر خود را برای از دست دادن چنین بختی سرزنش می‌کرد.

با این حال وقتی که از فرمانده نورتون تقاضای یك ملاقات خصوصی کرد هنوز نسبت به این کار دو دل بود. نورتون همان طور که مشغول مطالعهٔ چهره این افسر جوان بود، از خود پرسید که این

---

1)James Pak

بار دیگر چه شده است؟ او به یاد صحبتش با بوریس رودریگو افتاد. نه، این نمی‌توانست شبیه آن باشد. پاك اصلاً مذهبی نبود. او به تنها چیزی که در خارج از حیطهٔ کارش اهمیت می‌داد، ورزش و سکس بود.

این ملاقات مسلماً مربوط به مسئله دوم نبود. اگرچه امیدوار بود که راجع به قسمت اول هم نباشد. او در سمت فرماندهی با هرگونه وضعیت دشواری روبه‌رو بوده است، البته به غیر از زایمان خارج از برنامه. اگرچه این موضوع لطیفه‌های زیادی بود، ولی هرگز روی نداده بود.

ـ خوب جیمی! موضوع چیست؟

ـ فرمانده! من یك نظر دارم. من می‌دانم که چگونه می‌توان به قارهٔ جنوب و حتی قطب رسید.

ـ من گوش می‌کنم. تو چگونه می‌خواهی این کار را بکنی؟

ـ ا... با پرواز کردن.

ـ جیمی! من تا حالا پنج تا پیشنهاد مشابه داشته‌ام، البته اگر طرحهای احمقانه‌ای را که از زمین می‌رسد حساب نکنیم. ما احتمال استفاده از سیستمهای پیشبرندهٔ پشتی و متصل به لباس را در نظر گرفته‌ایم. ولی کشش هوا این کار را غیر ممکن می‌کند. قبل از آنکه ده کیلومتر را طی کنیم، سوختمان تمام خواهد شد.

ـ من این را می‌دانم. ولی جواب را هم دارم.

طرز برخورد پاك ترکیبی از اعتماد به نفس کامل و نوعی حالت عصبی و هیجان تحت فشاربود. چه چیزی باعث ناراحتی و نگرانی این جوان است؟ او مسلماً فرماندهش را به خوبی می‌شناخت و می‌دانست هیچ پیشنهاد منطقی را ندیده نمی‌گیرد.

ـ خوب ادامه بده. اگر پیشنهاد خوبی داشته باشی، ترتیبی می‌دهم تا سریعاً ترفیع بگیری.

این جمله که نیمی شوخی و نیمی جدی بود، چندان اثری بر او

نداشت. او خندهٔ کوتاه و بی‌رمقی کرد. بعد چند بار شروع به حرف زدن کرد، ولی ساکت شد. بالاخره گفت: «فرمانده شما می‌دانید که من سال گذشته در المپیك بین سیارات شرکت داشتم.»

ـ البته. و از اینکه برنده نشدی متأسفم.

ـ این به دلیل وسایل بد بود. و من نقاط ضعف آنها را دقیقاً می‌دانم. من دوستانی دارم که بر روی مرّیخ، به طور مخفی روی آن کار می‌کنند. ما می‌خواهیم همه را غافلگیر کنیم.

ـ مرّیخ؟ ولی من نمی‌دانستم...

ـ افراد زیادی نمی‌دانند. این ورزش در آنجا بسیار جدّی است. این فقط یك بار در میان مسابقه‌ها گنجانده شد. دوستانم بهترین متخصصان آیرودینامیك در مرّیخ هستند. اگر شما بتوانید در اتمسفر آنجا پرواز کنید، در همه جای دیگر نیز خواهید توانست.

نظر من این بود که اگر مرّیخیها بتوانند یك ماشین خوب را طراحی کنند، آن می‌تواند بر روی ماه که نصف مرّیخ جاذبه دارد، به خوبی عمل کند.

ـ این نظر قانع کننده‌ای است ولی چگونه می‌تواند به ما کمك کند؟

نورتون کم‌کم چیزهایی می‌فهمید. اما می‌خواست به جیمی فرصت کافی بدهد.

ـ من در بندر لوول[1]، به همراه دوستانم سندیکایی تشکیل دادم. آنها یك هواپیمای ایروباتیك[2] با مشخصاتی که دیگران هرگز ندیده‌اند، ساختند. در المپیك بعدی این برای همه جالب و غافلگیر کننده خواهد بود.

ـ و می‌تواند مدال طلا را برای تو به ارمغان آورد؟

ـ امیدوارم.

نورتون گفت: «ببین من درست فهمیده‌ام یا نه. یك دوچرخهٔ هوایی

1)Lowell 2)Aerobatic

که می‌تواند در یك ششم جاذبهٔ زمین و در المپیك فضایی شرکت کند، در راما به مراتب کارآتر خواهد بود، زیرا اصلاً جاذبه‌ای وجود ندارد! تو می‌توانی با آن و درشت در راستای محور پرواز کنی و از قطب شمال به جنوب بروی و برگردی.»

ـ بله، به سادگی. زمان رفت، بدون توقف، سه ساعت طول خواهد کشید. البته من هرگاه که مایل باشم می‌توانم استراحت کنم، به شرط آنکه در نزدیکی محور راما باشم.

ـ این یك فکر عالی است و من به تو تبریك می‌گویم. ولی متأسفانه دوچرخهٔ هوایی جزو وسایل عادی فضایی نیست و ما آن را به همراه نداریم.

به نظر می‌رسید که جیمی برای بیان کلماتش دچار مشکل شده است. او چند بار دهانش را برای صحبت باز کرد ولی نتوانست چیزی بگوید.

ـ بسیار خوب جیمی. صرفاً به خاطر رفع کنجکاوی و کاملاً غیر رسمی می‌پرسم. تو چگونه آن را قاچاقی به سفینه آورده‌ای؟

ـ اِ... همراه تجهیزات رفاهی و تفریحی.

ـ می‌دانم دروغ نمی‌گویی. وزنش چقدر است؟

ـ فقط بیست کیلو!

ـ فقط!! ولی آن قدرها هم بد نیست. ساختن یك دوچرخهٔ هوایی با چنین وزن کمی بسیار جالب است.

ـ بعضی از آنها فقط پانزده کیلو وزن دارند، اما مقاومتی ندارند و سریعاً می‌شکنند و یا خراب می‌شوند. ولی خطری «اژدهای پرنده[1]» را تهدید نمی‌کند. زیرا کاملاً آیروباتیك است.

ـ اژدهای پرنده... اسم قشنگی است. حالا بگو ببینم چگونه می‌خواهی از آن استفاده کنی؟ بعد من تصمیم می‌گیرم که به تو ترفیع

1)Dragonfly

بدهم و یا تو را تحویل دادگاه نظامی بدهم. و شاید هم هر دو!!

۲۵

پرواز آزمایشی

مسلماً اژدهای پرنده اسم مناسبی بود. بالهای بلند و متحرّك آن تقریباً قابل دیدن نبودند، مگر آنکه نور از زاویه مناسبی به آن می‌تابید تا درخشش آن مشخص شود. مثل آن بود که تمام آن را در میان یك حباب صابون احاطه کرده باشند. پوششی که این پرنده را در برگرفته بود، نوعی فیلم خاص بود که فقط به انـدازهٔ چند ملکول ضخامت داشت. با این حال قادر بود در مقابل بادی با سرعت پنجاه کیلومتر در ساعت مقاومت کند و به پروازش ادامه دهد.

خلبان آن، که در ضمن منبع نیرو و سیستم هدایت کنندهٔ آن نیز بود، بر روی یك صندلی کوچك در مرکز ثقل آن می‌نشست و برای کم کردن میزان مقاومت هوا حالتی نیمه خمیده به خود می‌گرفت. کنترل توسط یك دسته اعمال می‌شد که می‌توانست به عقب ـ جلو و چپ ـ راست حرکت کند. تنها وسیلهٔ کمکی یك تکه روبان بود که در جلو بسته شده بود تا جهت نسبی باد را نشان دهد.

همین که این پرنده در ورودی آلفا مونتاژ شد، جیمی پاك به هیچ کس اجازه نداد تا به آن دست بزنند. بی‌دقتی می‌توانست یکی از اعضای ساختمانی را بشکند و آن بالهای نازك نیز در مقابل انگشتهای کنجکاو اصلاً مقاومتی نداشت. اعتقاد به اینکه اصلاً چیزی آنجا هست، بسیار مشکل بود. همان طور که جیمی بر این اختراع عجیب سوار می‌شد، نورتون کمی به کار خود شك کرد. اگر یکی از این سیمهای دوچرخه، در طرف دیگر دریای استوانه‌ای پاره می‌شد، دیگر هیچ راه برگشتی برای او باقی نمی‌ماند. تازه به شرط آنکه فرود او بدون خطر انجام می‌گرفت. در ضمن آنها یکی از قوانین مهم تحقیقات فضایی را ندیده می‌گرفتند. یك مرد بدون امکان دستیابی به کمك فوری و تنها به سفر می‌رفت. تنها دلگرمی این بود که او همواره در معرض دید مستقیم و ارتباط رادیویی قرار داشت و اگر با حادثه‌ای روبه‌رو می‌شد، آنها می‌فهمیدند که دقیقاً چه اتفاقی روی داده است.

این شانس مهمی بود که نباید از دستش می‌دادند. اگر شخص به بخت و عاقبت به خیری معتقد بود، باید می‌دانست که این تنها راه ممکن برای رسیدن به سمت دیگر راماست تا بتوان از نزدیك، قطب جنوب اسرار آمیز را بررسی کرد. جیمی که خودش این کار را انجام می‌داد، از همه بهتر می‌دانست که چه چیزی در پیش دارد. این دقیقاً ریسکی بود که باید انجام می‌دادند. باخت، چیزی جز بدشانسی نبود و انسان نمی‌تواند همیشه پیروز شود.

لورا ارنست گفت: «جیمی! حالا به دقت به من گوش کن. تو به هیچ وجه نباید زیاد از حد خودت را خسته کنی. یادت باشد که میزان اکسیژن در محور بسیار کم است. اگر احساس اختناق کردی، فقط برای سی ثانیه ـ و نه بیشتر ـ از سیستم تهویهٔ هوا استفاده کن.»

جیمی در حالی که سیستمهای کنترل را آزمایش می‌کرد، سرش را تکانی داد. تمامی قسمتهای هدایت کننده در فاصلهٔ حدوداً پنج متر از

آنچه شبیه کابین خلبان بود، شروع به حرکت به بالا و پایین کردند.

جو کالورت که نمی‌توانست خاطرهٔ فیلمهای قدیمی را فراموش کند، گفت: «مایلی که برایت شمارش معکوس بخوانم؟ آتش!»

احتمالاً به غیر از جیمی کس دیگری حرف او را نمی‌فهمید، اما این شوخی کمی از تشویق او می‌کاست.

جیمی بسیار آهسته شروع به چرخاندن رکاب با پاهایش کرد. بالها که از یك اسکلت ظریف پوشیده از یك فیلم ظریفتر بود، شروع به چرخش کرد و زمانی که‌چند چرخش کامل انجام داد، دیگر به طور کامل از مقابل چشمها ناپدید شد و اژدهای پرنده از جایش حرکت کرد.

او مستقیماً به سمت بالا حرکت کرد و به آرامی در راستای محور راما پیش رفت. وقتی که صد متر جلو رفت، دیگر رکاب نزد. توقف یك ماشین آیرودینامیك بدون حرکت، میان زمین و هوا واقعاً عجیب به نظر می‌رسید. برای اولین بار چنین اتفاقی می‌افتاد، البته صرف نظر از موارد آزمایشگاهی.

نورتون پرسید: «چطور کار می‌کند؟»

ـ کارش خوب است اما تعادلش رضایت بخش نیست. ولی من علت آن را می‌دانم. عدم جاذبه. نیم کیلومتر پایین‌تر، وضعیت بهتری خواهم داشت.

ـ صبر کن. آیا تو از نتیجهٔ چنین کاری مطمئن هستی؟

جیمی با کم کردن ارتفاع، مهمترین برتری‌اش را قربانی می‌کرد. تا وقتی که او بر راستای محور بود، اژدهای پرنده کاملا بی‌وزن بود. او می‌توانست به راحتی عمل کند و یا حتی اگر مایل بود، بخوابد. ولی همین که از خط مرکـزی که راما به دور آن می‌چرخید، دور می‌شد، نیروی وزن ناشی از قوّهٔ گریز از مرکـز، ظاهـر می‌شد. و اگر او نمی‌توانست ارتفاعش را حفظ کند، بر وزنش افزوده می‌شد. آن گاه

بر شتاب این روند افزوده می‌شد تا اینکه حادثهٔ سقوط به آن پایان می‌داد. میزان جاذبه بر سطح راما دو برابر ان چیزی بود که اژدهای پرنده برای پرواز در آن طرح شده بود. جیمی ممکن بود که به سلامت در آنجا فرود آید، ولی دیگر نمی‌توانست با آن پرواز کند. ولی او همه چیز را در نظر گرفته و اعلام کرده بود که: «من می‌توانم تا یك دهم قوهٔ جاذبه را بدون هرگونه مشکل تحمل کنم و این هم در هوای فشرده‌تر بهتر عمل خواهد کرد.»

اژدهای پرنده با حرکتی آرام و سنگین و در راستای راه‌پلّه آلفا، در آسمان پرواز می‌کرد. این دوچرخه از بعضی زوایا کاملاً غیر قابل مشاهده بود و به نظر می‌رسید که جیمی در میان آسمان نشسته و با قدرت تمام رکاب می‌زند. بعضی اوقات سرعت او به سی کیلومتر در ساعت می‌رسید، در این صورت او توقف می‌کرد تا بهتر کنترل را در دست بگیرد. بعد دوباره سرعتش را زیاد می‌کرد. او همواره مواظب بود تا فاصله‌اش را از بدنهٔ منحنی راما حفظ کند.

به زودی آشکار شد که اژدهای پرنده در ارتفاع کمتر بهتر قابل کنترل است و دیگر به هیچ جهتی تمایل نشان نمی‌دهد و از ثبات خوبی برخوردار شد و بالهایش کاملاً موازی با سطح راما، در هفت کیلومتر پایین‌تر بود. جیمی چند بار به دور خود چرخید و سپس دوباره شروع به اوج گرفتن کرد. بالاخره او در چند متری بالای سر دوستانش متوقف شد و با ناراحتی فهمید که دقیقاً نمی‌داند که چگونه باید این هواپیمای کوچك را فرود آورد.

نورتون پرسید: «یك طناب برایت پرتاب کنیم؟»

ـ خیر کاپیتان! من باید به تنهایی این کار را انجام دهم، زیرا در طرف دیگر راما کسی نیست که به من کمك کند.

او برای مدتی فکر کرد و سپس با استفاده از نیروی ناپیوسته و اندك، دوچرخه را حرکت داد و به زودی بین هرعمل، از ارتفاعش

کاسته شده، سپس متوقف می‌شد. وقتی که ارتفاع او فقط پنج متر بود و اژدهای پرنده حرکت بسیار اندکی داشت، او ناگهان از دوچرخه به بیرون پرید و به گونه‌ای فرود آمد تا بتواند به موقع دوچرخه را که در حال سقوط بود، میان زمین و هوا بقاپد. این مانور را چنان دقیق انجام داد که همه او را تشویق کردند.

جو کالورت گفت: «و عمل بعدی من...»

ولی جیمی به سرعت جلو تشویقها را گرفت و گفت: «این اصلاً خوب نبود. ولی حالا می‌دانم که چه کار باید بکنم. من یك مادهٔ چسبان رادرانتهای یك طناب بیست متری به‌همراه خواهم برد. بدین ترتیب هرجا که مایل باشم می‌توانم فرود ایم.»

در این موقع دکتر گفت: «جیمی دستت را به من بده و در داخل این کیسه تنفس کن. در ضمن آزمایش خون هم باید انجام دهیم. آیا مشکلی موقع تنفس نداشتی؟»

ـ فقط در این ارتفـــاع... هی! نمـونـه خون را دیگـر برای چه می‌خواهید؟

ـ میزان قند. بعد من می‌توانم بگویم که تو چه مقدار انرژی استفاده کرده‌ای. ما باید مطمئن شویم که تو برای تمام سفر سوخت کافی داری. راستی! طولانی‌ترین رکورد پرواز دوچرخه‌های آسمانی چقدر است؟

ـ دو ساعت و بیست و پنج دقیقه و سه ثانیه و شش دهم ثانیه. البته برروی کره ماه و در داخل ساختمان المپیك.

ـ تو فکر می‌کنی که بتوانی شش ساعت تمام به این کار ادامه بدهی؟

ـ به راحتی. زیرا من هرزمان که بخواهم می‌توانم استراحت کنم. دوچرخه‌سواری در کرهٔ ماه حداقل دو برابر سخت‌تر از اینجاست.

ـ بسیار خوب جیمی. برویم به آزمـایشگـاه. زمـانی که من این

نمونه‌ها را آزمایش کردم، اجازهٔ رفتن یا نرفتن را صادر می‌کنم. من نمی‌خواهم امید بیهوده بدهم ولی فکر می‌کنم که بتوانی به این سفر بروی.

جیمی با رضایت خاطر تبسمی کرد و در حالی که به دنبال پزشک فرمانده ارنست به سمت آزمایشگاه حرکت کرد، برگشت و به همه گفت: «لطفاً کسی به آن دست نزند. من نمی‌خواهم کسی بالها را خراب کند.»

فرمانده گفت: «جیمی، من مواظبش هستم. هیچ کس، حتی خود من حق نزدیك شدن به اژدهای پرنده را ندارد.»

۲۶

صدای راما

عمق حقیقی ماجراجویی جیمی پاك، تنها زمانی برایش آشکار شد که به ساحل دریای استوانه‌ای رسید. تا حالا او در بالای سرزمینهای شناخته شده پرواز کرده بود و در صورت هرگونه حادثه می‌توانست فرود آید و با چند ساعت پیاده‌روی به پایگاه برگردد. این حق انتخاب، دیگر وجود نداشت. اگر او در دریا فرود می‌آمد، به احتمال قوی در این آبهای سمی غرق می‌شد و حتی اگر به سلامتی در قارهٔ جنوب فرود می‌آمد، احتمال اینکه تا قبل از ترك راما نتوانند او را نجات دهند، وجود داشت.

او به خوبی می‌دانست که حوادث قابل پیش‌بینی همانهایی هستند که کمتر روی می‌دهند. این منطقهٔ کاملاً ناشناخته که برفراز آن پرواز می‌کرد، می‌توانست به اشکال مختلف او را غافلگیر کند. ممکن بود اینجا موجودات پرنده‌ای باشند که به موضوع مأموریت او اعتراض داشته باشند. او از نبرد احمقانه با هرچیزی بزرگتر از یك کبوتر تنفر

و وحشت داشت. چند تا سوراخ کوچک می‌توانست حالت آیرودینامیکی اژدهای پرنده را از بین ببرد.

با این‌حال اگر ریسك نمی‌کرد و واقعه‌ای رخ نمی‌داد، به چیزی دست پیدا نمی‌کردند، و حس ماجراجویی هم می‌مرد. الان میلیونها نفر حاضر بودند که جایشان را با او عوض کنند. او نه تنها به جایی می‌رفت که هیچ کس به آنجا نرفته بود، بلکه در آینده هم هیچ کس نمی‌توانست برود. در تمام تاریخ بشر، او تنها کسی بود که از نیمکرهٔ جنوبی راما دیدار می‌کرد. او در موقع احساس ترس، این مسئله را برای خود یادآوری می‌کرد.

حالا به نشستن در این دنیای کوچك عادت کرده بود. به علت اینکه دو کیلومتر پایین‌تر از محور مرکزی پرواز می‌کرد، نوعی احساس «پایین» و «بالا» برایش پدیده آمده بود. زمین فقط شش کیلومتر پایین‌تر بود، ولی قوس کمان آسمان ده کیلومتر بالاتر از سرش قرار داشت. شهر لندن از بالا، درافق قرار داشت و نیویورك هم مستقیماً در جلو رویش بود.

از کنترل مرکزی به او گفتند: «اژدهای پرنده! ارتفاع تو کم شده است. حالا دو هزار و دویست متر پایین‌تر از محور پرواز می‌کنی.»

ـ متشکرم. من ارتفاعم را زیاد می‌کنم. وقتی به دو هزار متری محور رسیدم به من اطلاع دهید.

او باید در این مورد دقت بسیاری می‌کرد. احتمال از دست دادن ارتفاع بسیار زیاد بود و او هم وسیله‌ای در اختیار نداشت تا محل دقیقش را نشان دهد. اگر از جاذبهٔ صفرِ محور دور می‌شد، امکان داشت که دیگر نتواند به همان ارتفاع اولیه دست یابد. خوشبختانه مقدار کمی خطا قابل تحمل بود و همواره از محل دیده‌بانی او را با تلسکوپ تحت نظر داشتند.

حالا مقدار زیادی بر روی دریا به پیش رفته بود و با سرعت ثابت

بیست کیلومتر در ساعت پیش می‌رفت. بعد از پنج دقیقهٔ دیگر، به بالای نیویورك می‌رسید. این جزیره شبیه یك کشتی بود که دائماً به دور دریای استوانه‌ای حرکت می‌کرد.

وقتی که به بالای نیویورك رسید، چند دور بالای آن زد. چند بار برای گرفتن و ارسال فیلم توسط یك دوربین کوچك و بدون لرزش توقف کرد. تصویر کلی بناها، برجها، کارخانه‌ها و مولدهای نیرو و یا هرچیز دیگری که بود، بسیار جالب ولی بی‌معنی بود. هرچقدر که به آنها نگاه کرد، باز نتوانست کمترین چیزی بفهمد. دوربین می‌توانست جزئیات زیادتری را ضبط کند و شاید یك روز و بعد از گذشت سالها، ناگهان یك دانشجو کلید اسرار راما را پیدا می‌کرد.

او بعد از ترك نیویورك بقیهٔ دریا را فقط در مدت پانزده دقیقه پیمود. اگرچه به این موضوع توجه نداشت، ولی سرعت او برفراز آب زیاد بود. و وقتی به سواحل جنوبی رسید ناخودآگاه آرامتر شد و از سرعتش کاست. اگرچه او برفراز منطقه‌ای ناشناخته پرواز می‌کرد، ولی حداقل دیگر احتمال سقوط و غرق شدن در دریا وجود نداشت.

زمانی که او از پرتگاه بزرگی که محدودهٔ قارهٔ جنوبی را معین می‌کرد، عبور کرد، به وسیلهٔ دوربین تلویزیون یك دور کامل از تمامی این نیمهٔ دنیا فیلمبرداری کرد.

از مرکز کنترل به او گفتند: «واقعاً عالی است. این طراحان را واقعاً خوشحال خواهد کرد. حالت چطور است؟ چه احساسی داری؟»

ـ خوبم. بدنم کمی کوبیده شده، ولی نه آن قدر که تصورش را می‌کردم. فاصلهٔ من از قطب چقدر است؟

ـ پانزده و شش دهم کیلومتر.

ـ وقتی که به ده کیلومتری رسیدم، به من تذکر دهید. بعد من کمی استراحت می‌کنم و کاملاً مواظب باشید که ارتفاع من کم نشود. زمانی که به فاصلهٔ پنج کیلومتری رسیدم، اوج خواهم گرفت.

بیست دقیقه بعد دنیا در اطراف او شروع به بسته شدن کرد. او به پایان قسمت استوانه‌ای رسیده بود و حالا وارد نیمکرهٔ انتهای جنوبی استوانه می‌شد. او قبلاً ساعتها این قسمت را به وسیلهٔ تلسکوپ تماشا کرده بود و جغرافیای آن را کاملاً از حفظ بود. اینجا اثری از پله‌ها و سکوهای باریك و نرده‌ها وجود نداشت. در عوض یك میلهٔ مرکزی در راستای محور و به طول پنج کیلومتر موجود بود که به دور آن و با فواصل مساوی از اطراف آن شش تا میلهٔ دیگر قرار داشتند و مجموعه‌ای هندسی شبیه گل‌پدیدمی‌آوردندکه از سقف یك غار آویزان بود یا شبیه مناره‌های معابد کامبوجی که برعکس ساخته شده باشند.

با اتصال این میله‌های برج مانند و با شیبی ملایم از آنجا تا سطح استوانه، صفحهٔ پشتیبان بسیار عظیمی وجود داشت که به نظر می‌رسید وزن کل این دنیا را تحمل می‌کند. در صورت وجود یك سیستم پیش برنده، وجود چنین چیزی برای تحمل وزن راما، ضروری بود.

جیمی با احتیاط به سمت میلهٔ مرکزی رفت و زمانی که هنوز صدها متر فاصله داشت، از رکاب زدن خودداری کرد و به اژدهای پرنده اجازه داد که به آرامی در فضا شناور باقی بماند. او میزان تشعشعات را اندازه‌گیری کرد و همان اندازهٔ کم راما را به دست آورد. ممکن بود در اینجا نیروهایی مشغول به کار باشند که هیچ یك از وسایل دقیق بشری نتواند آن را کشف کند. ولی آنها باید این ریسك را می‌کردند و نتایجش را می‌پذیرفتند.

مرکز کنترل با کنجکاوی پرسید: «چه چیزی می‌بینی؟»

ـ فقط یك شاخ بزرگ. کاملاً صاف و صیقلی است. هیچ علامتی ندارد و آن قدر نوکش تیز است که می‌توان‌به‌جای سوزن از آن استفاده کرد. من می‌ترسم به آن نزدیك شوم.

فقط نصف این جمله شوخی بود. چگونگی باریك شدن این میله به این طرز هندسی واقعاً عجیب بود. جیمی حشرات زیادی را که به

وسیلهٔ سوزن بر روی صفحاتی قرار داده شده بودند، دیده بود و اصلاً مایل نبود که چنین اتفاقی برای اژدهای پرنده روی دهد.

او به آرامی به جلو رکاب زد تا اینکه ضخامت میله به چندین متر رسید. و بعد دوباره توقف کرد. او یك جعبهٔ کوچك را باز کرد و با دقت یك شیء نیمکره مانند را که به بزرگی توپ تنیس بود، درآورد و به سمت میله پرتاب کرد. همان طور که شیء به طرف میله می‌رفت، یك رشته طناب نازك از آن خارج می‌شد. این بمب چسبان به سطح مدوّر و صیقلی برخورد کرد و چسبید. جیمی طناب را به طور آزمایشی، مانند یك ماهیگیر که در طول طناب به پیش می‌رود، به آرامی کشید و به جلو رفت. تا اینکه بالاخره توانست با دستش سطح این شاخ بزرگ را لمس کند.

او به مرکز کنترل گفت: «فکر می‌کنم که می‌توان این را یك تماس یا فرود نامید. این تقریباً شبیه شیشه و بدون اصطکاك و کمی گرم است. بمب چسبان هم به‌خوبی‌عمل کرده است. حالا اجازه دهید تا میکروفن را آزمایش کنم... الان جریان برق را برقرار می‌کنم... آیا چیزی دریافت می‌کنید؟»

مدتی سکوت برقرار شد. سپس مرکز کنترل گفت: «هیچ چیز، به غیر از صداهای ناشی از گرما. لطفاً با یك تکه فلز ضرباتی به آن بزن. باید بفهمیم که آیا تو خالی است یا نه؟»

ـ بسیار خوب... حالا چطور؟

ـ ما از تو می‌خواهیم که در راستای میله حرکت کنی و از هر نیم کیلومتر تصویری برداری. دقت کن که آیا چیزی غیر معمولی وجود دارد یا نه؟ بعد وقتی که کاملاً مطمئن شدی به سمت یکی از شاخهای کوچك برو. البته به شرط آنکه بتوانی به راحتی به منطقهٔ جاذبهٔ صفر برگردی.

ـ سه کیلومتر دورتر از محور! این بیش از جاذبهٔ معمولی برای

مسابقه است اژدهای پرنده می‌تواند این فشار را تحمل کند، اما من باید کار بیشتری انجام دهم و انرژی زیادتری را مصرف کنم.

ـ جیمی! کاپیتان صحبت می‌کند. با توجه به تصاویری که فرستاده‌ای، می‌توان گفت که میله‌های کوچك هم شبیه شاخ بزرگ هستند. با استفاده از لنزهای مناسب یك فیلم خوب از آنها تهیه کن من مایل نیستم که تو از محدودهٔ منطقهٔ جاذبهٔ کم خارج شوی، مگر آنکه چیز مهمی توجه تو را جلب کند. در آن صورت با هم تصمیم گیری خواهیم کرد.

جیمی در حالی که خیالش راحت شده بود، گفت: «بسیار خوب کاپیتان! من در نزدیکی شاخ بزرگ باقی می‌مانم. حالا دوباره کارم را شروع می‌کنم.»

او احساس می‌کرد که از میان تعدادی کوههای باریك و بلند به داخل یك درّهٔ عمیق سقوط می‌کند. حالا او یك کیلومتر از طول شاخ بزرگ را پیموده بود و شش میلهٔ شاخهای کوچك در اطرافش دیده می‌شدند. ساختمان پیچیدهٔ انتهای میله‌ها به سرعت نزدیك می‌شد. او فکر می‌کرد که آیا امکان فرود درآنجا وجود دارد؟ دیگر نمی‌توانست برروی شاخ بزرگ فرود آید، زیرا نیروی جاذبهٔ بدنهٔ بسیار پهن و کلفت آن، برای خنثی کردن بمب چسبان بیش از حد قوی بود.

همان طور که به قطب جنوب نزدیکتر می‌شد، این احساس به او دست می‌داد که در زیر سقف گنبدی یك عمارت بسیار بزرگ پرواز می‌کند، گرچه هنوز هیچ عمارتی با یك صدم عظمت راما توسط بشر ساخته نشده بود. اندیشید که آیا اینجا یك معبد مذهبی و یا یك اثر هنری نیست؟ اما زود این نظر را ندیده گرفت. در راما هیچ اثری از طرحهای هنری دیده نمی‌شود و همه چیز برای کار معینی ساخته شده است. شاید راماها اسرار نهایی هستی را دریافته بودند و دیگر آمال و آرزوهایی که انسان را در برگرفته بود، در آنها وجود نداشت. این

فکری عجیب بود که با فلسفهٔ زندگی جیمی تفاوت بسیار داشت. او احساس کرد که نیاز به صحبت با دیگران دارد. بنابراین موقعیتش را به دوستانش گزارش داد.

مرکز کنترل گفت: «اژدهای پرنده! لطفاً حرفت را تکرار کن. ما گفته‌هایت را نمی‌فهمیم.صدایت قطع و وصل می‌شود.»

ـ تکرار می‌کنم. من در نزدیکی پایهٔ شاخ کوچك شمارهٔ شش هستم و می‌خواهم از بمب چسبان برای توقف استفاده کنم.

ـ ما فقط مقدار کمی از صحبتهایت را شنیدیم. آیا تو صدای ما را خوب دریافت می‌کنی؟

ـ بله، بسیار خوب. تکرار می‌کنم، بسیار خوب.

ـ لطفاً شروع به شمردن اعداد کن.

ـ یك، دو، سه، چهار...

ما فقط بخشی از آن را گرفتیم. برای پانزده ثانیه یك موج رادیویی راهنما برایمان ارسال کن و بعد دوباره صحبت کن.

ـ بسیار خوب.

جیمی دستگاه رادیویی راهنما را که می‌توانست در هرجا محل او را معین کند، روشن کرد و شروع به شمردن ثانیه‌ها کرد. وقتی پانزده ثانیه تمام شد، پرسید: «چه اتفاقی افتاده، آیا صدای مرا می‌شنوید؟»

مرکز کنترل نمی‌شنید، زیرا بلافاصله تقاضای پانزده ثانیه ارسال تصاویر تلویزیونی کرد. جیمی برای فهمیدن این مطلب مجبور شد دوبار پیغامش را تکرار کند.

ـ جیمی از اینکه صدای ما را می‌شنوی، خوشحالیم. ولی چیز عجیبی در نزدیکی تو وجود دارد. گوش کن!

او امواج رادیویی را که خودش ارسال کرده بود، شنید. برای یك لحظه صدا کاملاً عادی بود. سپس صدای خش‌وخشی به گوشش رسید. یك موج بسیار پایین، که در زیر فرکانس شنوایی انسان بود،

صوت هزار هرتزی دستگاه او را مختل می‌کرد و صدا هر پنج ثانیه یك بار، بالا و پایین می‌رفت و گاهی هم قطع می‌شد. جیمی اصلاً فکر نمی‌کرد دستگاه فرستندهٔ او ایرادی داشته باشد. این مسلماً ناشی از یك امر خارجی بود و از درك علت آن هم عاجز بود. مرکز کنترل چیزی بیشتر از او نمی‌فهمید، آنها فقط به یك تئوری دست یافته بودند.

ـ ما فکر می‌کنیم که تو در داخل یك میدان انرژی قوی قرار داری ـ احتمالاً میدان مغناطیسی ـ که دارای فرکانس ده هزار هرتز است. این میدان به علت قوی بودن، می‌تواند خطرناك هم باشد. بهتر است فوراً از آنجا دور شوی. به نظر می‌رسد که این میدان انرژی فقط در همان منطقه و به صورت متمرکز وجود دارد. لطفاً دستگاه ارسال امواج راهنما را روشن کن. ما همان را برایت پخش می‌کنیم تا بفهمی که چه زمانی از شرّ این اختلالات رها شده‌ای.

جیمی از فرود صرف نظر کرد و به آرامی بمب چسبان را جمع کرد. او با اژدهای پرنده بر روی یك دایرهٔ بزرگ دور زد و برگشت، درحالی که صدای سیگنالهای رادیویی را به وسیلهٔ گوشیهایش می‌شنید. بعد از طی چند متر متوجه شد که به سرعت از شدت میدان کاسته می‌شود. همان طور که مرکز کنترل حدس زده بود. این میدان انرژی متمرکز در یك منطقهٔ محدود بود.

در آخرین نقطه‌ای که می‌توانست صدا را بشنود، توقف کرد. مثل آن بود که یك انسان وحشی در کمال ناآگاهی، به صدای یك ترانسفورمر عظیم برق گوش دهد. جیمی از اینکه از سرچشمهٔ این صدا ـ هرچه که بود ـ دور می‌شد، خوشحال بود. اینجا محلی نبود که یك مرد تنها، در قطب جنوب و در میان این ساختما پیچیده با معماری عجیبش به صدای راما گوش فرا دهد.

۲۷

باد الکتریکی

وقتی که جیمی دور زد، پایانهٔ شمالی راما بسیار دور به نظرش رسید، حتیٰ سه راه پلّهٔ عظیم نیز به سختی قابل مشاهده بودند. آنها بیشتر شبیه حرف Y انگلیسی بودند، که در گنبد شمالی رسم شده باشند. دریای استوانه‌ای یك مانع دیوانه کننده بود که منتظر کوچکترین اختلال در عمل بالهای ظریف اژدهای پرنده بود تا او را مانند ایکاروس[۱] به اعماقش فرو برد.

ولی او تمام این راه را بدون مشکل آمده بود و اگرچه قدری احساس خستگی می کرد، امّا می‌دانست که نباید دربارهٔ چیزی نگران باشد. او حتیٰ به غذا و آبش دست هم نزده بود و به علت هیجان زدگی، استراحت نکرده بود. در بازگشت او آرامتر و بی‌قیدتر پیش خواهد رفت. او از این فکر که راه برگشت بیست کیلومتر کوتاهتر است،

---

۱) (Icarus) شخصیتی اساطیری که بالی از پر پرندگان برای خود ساخت و به سوی خورشید پرواز کرد. سپس حرارت خورشید مومهای بالش را ذوب کرد و باعث سقوطش شد.

بسیار خوشحـــال بود، زیرا همین که از روی دریا عبـــور می‌کرد، می‌توانست در صورت وضعیت اضـطراری، در هرنقطه که مایل بود، فرود آید. البته در حالت عادی این کاری احمقانه بود، زیرا بعد یك راه‌پیمایی طولانی در پیش داشت. بدتر از همه اینکه باید اژدهای پرنده را رها می‌کرد. ولی در هرحال در قارّهٔ شمال ایمن بود.

او دوباره اوج گرفته و به میلهٔ مرکزی نزدیك می‌شد. نوك تیز شاخ بزرگ هنوز یك کیلومتر از او فاصله داشت. بعضی اوقات این احساس به او دست می‌داد که راما به دور این میله می‌چرخد.

تقریباً به نوك شاخ بزرگ رسیده بود که متوجه یك احساس عجیب در خودش شد. یك حالت ناراحتی جسمی و روانی بر او غلبه کرده بود. او ناگهان به یاد یك جمله افتاد که در گذشته، در کتابی خوانده بود: «شخصی در حال قدم زدن برروی قبرت است.» که این اصلاً کمکی به آرام شدن او نکرد!

ابتدا آن را ندیده گرفت و به رکاب زدن ادامه داد. او قصد گزارش چنین احساس مبهم و کم ارزشی را به مرکز کنترل نداشت. اما همان طور که این حالت قویتر می‌شد، تمایل به تماس نیز بیشتر شد. این نمی‌توانست روانی باشـد. بعد احساس کرد که پوست بدنش تکان می‌خورد و می‌خارد. ناگهان نگرانی بر او غلبه کرد. در نتیجه برای بررسی اوضاع در میان هوا توقف کرد. چیزی که باعث پیچیده‌تر شدن مسئله می‌شد، تازه نبودن این احساس بود. او قبلاً هم با آن برخورد کرده بود، ولی به یاد نمی‌آورد که کجا و چه زمانی.

به اطرافش نگاه کرد، چیزی تغییر نکرده بود. شاخ بزرگ چند صد متـر بالاتـر از او بود. هشت کیلومتر پایین‌تر مجموعهٔ پیچیدهٔ قارّهٔ جنـوبی، با تمـام عجایب و اسرارش، قرار داشت. در این سرزمین ناشناخته چیزی وجود نداشت که باعث این ناراحتی شود.

چیزی پشت دست او را غلغلك داد. او برای لحظه‌ای فکر کرد که

حشره‌ای آنجاست و بدون دیدن، آنرا خاراند. در نیمهٔ کار ناگهان با تعجب متوجه کارش شد و پشت دستش را نگاه کرد. او احساس حماقت می‌کرد، زیرا هیچ‌کس در راما حشره‌ای ندیده بود. با تحیر دستش را بالا آورد. در این موقع متوجه شد که تك‌تك موها به حالت عمودی ایستاده‌اند. این حالت برروی تمام دست و بازوهایش دیده می‌شد. وقتی که موهای سرش را آزمایش کرد، آنها نیز به بالا کشیده شده بودند.

پس مشکل این بود! او در داخل یك میدان بسیار قوی الکتریکی قرار داشت. این همان احساسی بود که در مواقع رعد و برق برروی زمین به او دست می‌داد. با فهمیدن این مسئله، حالت ناراحتی‌اش به هراس تبدیل شد. او هیچ‌گاه در زندگی‌اش در معرض خطر جسمانی قرار نگرفته بود. البته مانند تمامی فضانوردان با موقعیتهایی روبه‌رو شده بود که لوازم حجیم و سنگین، اعصابش را خرد کرده بود. اما او به علت اشتباه و کم تجربگی فکر کرده بود که در وضعیت خطرناکی قرار گرفته است. ولی این حالات فقط چند دقیقه دوام داشت و معمولاً بعد از آن به خود می‌خندید.

اما این بار راهی وجود نداشت. او ناگهان در این آسمان خطرناك و در حالی که توسط نیروهای عظیمی محاصره شده بود، احساس تنهایی کرد. نیرویی که ممکن بود هرلحظه خشمش را با رعد و برق نشان دهد. رعد ناشی از این طوفان می‌توانست اژدهای پرنده را تکه‌تکه کند.

او با ناراحتی گفت: «مرکز کنترل، میدان الکتریسته در حال تشکیل شدن در اطراف من است. هرلحظه امکان رعد و برق وجود دارد.»

همین که صحبتش تمام شد، ناگهان متوجه یك نور بسیار شدید در پشت سرش شد و زمانی که تا ده شمرده بود، صدای آن را نیز شنید.

سه کیلومتر. تقریباً در اطراف شاخهای کوچك بوده است. او به سمت آنها نگاه کرد. به نظر می‌رسید که تمامی این سوزنها آتش گرفته‌اند. بارهـا الکتـریکی به طول صدهـا متـر، رقصـان از نوك آنها بیرون می‌آمـدنـد. ماننـد هادیهای بزرگ نوری که جرقه‌های بزرگ تولید می‌کننـد. آنچـه در آنجا اتفاق می‌افتاد، می‌توانست در ابعاد بسیار بزرگتر در اطراف شاخ بزرگ نیز روی دهد.

بهترین کار این بود که از ساختمان خطرناك شاخها دور شود و به فضای ایمنتری فرار کند. دوباره شروع به رکاب زدن کرد. به آرامی برشتاب خود می‌افزود زیرا مایل نبود فشار زیادی بر اژدهای پرنده وارد آورد. همزمان شروع به کم کردن ارتفاعش کرد. اگرچه این به معنای ورود به منطقهٔ جاذبه بیشتر بود، ولی حالا حاضرٍ به پذیرفتن نتایج این ریسك بود. هشت کیلومتر ارتفاع از زمین اصلا چیز خوبی نبود.

در نوك تیز شاخ بزرگ هنوز اثر هیچ گونه تخلیهٔ بار الکتریکی مشاهده نمی‌شد. ولی او شکی نداشت پتانسیل بسیار عظیمی در حال شکل گرفتن در اطراف آن است. ناگهان این سؤال عجیب برای او پیش آمد که چگونه در چنین آسمان صافی چنین طوفانی برپا شده است. بعد متوجه شد که این اصلاً امری جوّی نیست. در حقیقت این می‌توانست یك تخلیهٔ انرژی از یك منبع پنهان درِ قلب نیمهٔ جنوبی راما باشد. ولی چرا حالا؟ و مهمتر از همه اینکه بعداً چه خواهد شد؟

فاصلهٔ او و شاخ بزرگ زیاد شده بود و امیدوار بود که در منطقهٔ تخلیه بار الکتریکی و نوری آن نباشد. ولی حالا یك مشکل دیگر وجود داشت. هوا به جریان در آمده و کنترل اژدهای پرنده دشوار شده بود. باد از محل نامعینی شروع شده بود و اگر وضعیت بدتر می‌شد، این دوچرخهٔ هوایی در معرض خطر قرار می‌گرفت. او به رکاب زدن ادامه داد و سعی کرد که با تکان دادن بدنش و استفاده از توان بازوهایش،

حرکت اژدهای پرنده را نرمتر کند و تحت کنترل درآورد. از آنجایی که دوچرخه، در اصل ادامهٔ بدن خودش بود، کمی هم موفق شد. ولی او اصلاً از خم و راست شدن بالها و مقاومت بدنه خوشش نمی‌آمد.

چیزی دیگری نیز باعث نگرانی او بود. این یك صدای ضعیف «هاش» بود که به آرامی قویتر می‌شد و از جانب شاخ بزرگ به آن سمت می‌آمد. این شبیه صدای نشت و فرار گاز از یك شیر با فشار زیاد بود. او نمی‌دانست آیا ربطی بین این صدا و هوای متحرك که با او مبارزه می‌کرد، وجود دارد یا نه؟ ولی هرچه بود، بر ناراحتی او می‌افزود.

هرچند دقیقه یك بار، در حالی که تند نفس می‌زد، به طور مختصر راجع به این پدیده گزارشی به مرکز کنترل می‌داد. هیچ کس نمی‌توانست اتفاق بعدی را پیش‌بینی کند، اما شنیدن صدای دوستانش باعث قوّت قلب او می‌شد، گرچه می‌ترسید که دیگر نتواند آنها را ببیند.

بر سرعت حرکت پیچیدهٔ هوا افزوده می‌شد. به نظر می‌رسید که او وارد یك جریان هوای سریع شده است. قبلاً یك بار برای رکوردگیری با گلایدر، برروی زمین این کار را کرده بود. ولی چه چیز این جریان هوا را در داخل راما به وجود آورده بود؟ او این سؤال را از خودش پرسید و به زودی جوابی هم پیدا کرد. صدایی که او می‌شنید، ناشی از وجود بار الکتریکی بود که مقادیر عظیم یونها را که به دور شاخ بزرگ جمع شده بودند، حمل می‌کرد. هوای شارژ شده در راستای محور راما به جلو رانده می‌شد و در نتیجه هوای بیشتری به سمت منطقهٔ پشت سر، که فشار پایینی داشت، کشیده می‌شد. او به آن سوزن عظیم خطرناك نگاهی کرد و سعی کرد تا دامنه و محدودهٔ طوفانی را که از آنجا سرچشمه گرفته، ببیند. شاید بهترین کار این بود که سعی کند هرچه بیشتر از منبع این صدا دور شود.

اما دیگر دیر شده بود. راما حق انتخابی به او نداد. یك کمان آتشین در پشت سر او بوجود آمد و آسمان را پر کرد. او فقط آن قدر وقت داشت که شش تکه شدن این صاعقهٔ عظیم را تماشا کند. هرتکه بین شاخ بزرگ و یك میلهٔ کوچك جاری شد. سپس اثر آن رعد به او رسید.



۲۸

ایکاروس

زمانی که اژدهای پرنده شروع به پیچیدن در اطراف او کرد، جیمی فقط آن قدر وقت داشت که بگوید: «بالها در حال شکستن هستند. من سقوط می‌کنم.»

بال سمت چپ از وسط شکست و قسمت بیرونی آن مثل یك برگ به آرامی و با ظرافت جدا شد و به پایین رفت. بال سمت راست نمایش پیچیده‌تری را ارائه داد. این بال از ریشه تا شد و با یك زاویهٔ زیاد به دُم برخورد کرده، به آن گیر کرد. جیمی احساس می‌کرد که برروی یك بادبادك شکسته نشسته و کم‌کم از آسمان به زمین سقوط می‌کند. ولی او هنوز ناامید نبود. قسمتهای کنترل همچنان کار می‌کردند. تا وقتی که توانی در بدن داشت، می‌توانست تا حدی آن را کنترل کند. او پنج دقیقه فرصت داشت تا بتواند از آن استفاده کند.

آیا امیدی برای رسیدن به دریا وجود داشت؟ خیر. خیلی دور بود و بعد به یاد آورد که این فکر فقط به درد کرهٔ زمین می‌خورد. او شناگری

خوب و ماهر بود، ولی ساعتها طول می‌کشید تا او را نجات دهند. اما اینجا در طی مدت کوتاهی توسط آب سمی کشته می‌شد. تنها امید او فرود برروی خشکی بود. فکر کردن راجع به پرتگاه جنوبی را به بعد موکول کرد. البته اگر آینده‌ای برای او وجود داشته باشد.

به آرامی در منطقهٔ یك دهم جاذبه سقوط می‌کرد و پایین می‌آمد، ولی هرچه از محور دور می‌شد، شتاب و سرعتش افزایش می‌یافت. از طرف دیگر مقاومت هوا وضعیت پیچیده‌ای پیش می‌آورد و باعث کاهش سرعت فرود او بود. اژدهای پرنده، حتی بدون اینکه نیرویی به کار رود، می‌توانست مانند یك چتر نجات عمل کند. بنابراین همین چند کیلوگرم نیرویی که وارد می‌کرد، می‌توانست به معنی مرگ و زندگی او باشد.

کسی در مرکز کنترل صحبتی نمی‌کرد، دوستان او دقیقاً شاهد وقایعی که برای او روی می‌داد، بودند. آنها می‌دانستند که کلماتشان نمی‌تواند به او کمکی بکند. جیمی باید در این پرواز بیشترین مهارت را به کار می‌برد. او با دلخوری فکر کرد که این خیلی بد است که تعداد تماشاچیان کم است و نمی‌توانند اهمیت و ظرافت عملیات او را درك کنند.

او در مسیری مارپیچ و با شیبی کم پایین می‌رفت. تا وقتی که این حالت را حفظ می‌کرد امکان نجاتش وجود داشت. رکاب زدن او صرفاً برای در هوا نگه داشتن اژدهای پرنده کافی بود. از اینکه حداکثر نیرو را وارد کند، می‌ترسید، چرا که امکان جدا شدن کامل بالها خیلی زیاد بود. هربار که به جهت جنوب می‌رفت، از این نمایش خارق‌العاده‌ای که راما برای او ترتیب داده بود، شگفت زده می‌شد.

جریان نور هنوز از جهت نوك شاخ بزرگ به اطراف ادامه داشت. ولی حالا به دور خود می‌چرخید. شش شعلهٔ این تاج، برعکس جهت چرخش راما می‌چرخیدند و در هرثانیه یك دور کامل می‌زدند. این

احساس به جیمی دست داد که مشغول تماشای یك موتورالکتریکی عظیم است، اگرچه فکر چندان غلطی هم نبود.

حالا که می‌دانست در محدودهٔ چه منطقه‌ای فرود خواهد آمد، شروع به بررسی دقیق آنجا کرد. بیشتر این منطقه به گونه‌ای عجیب شبیه صفحهٔ شطرنج بود. مثل آن بود که مقدار زیادی زمین را به یك باغبان دیوانه داده و از او خواسته باشند تصورات و رؤیاهایش را در آن به نمایش در آورد. ضلع مربعهای این صفحه شطرنج حدوداً یك کیلومتر بود. اگرچه همهٔ آنها مسطح بودند ولی او مطمئن نبود که همهٔ آنها جامد باشند، زیرا رنگ آنها بسیار متفاوت بود. او تصمیم گرفت که تا آخرین دقایق صبر کند و بعد دست به آخرین انتخاب بزند. البته اگر حق انتخابی برایش باقی بماند.

وقتی که فاصلهٔ او با زمین فقط چند صد متر بود، با مرکز کنترل تماس گرفت و گفت: «من هنوز می‌توانم دوچرخه را کنترل کنم و نیم دقیقهٔ دیگر به زمین می‌رسم. بعداً با شما تماس خواهم گرفت.»

همه می‌دانستند که این چیزی جز خوش‌بینی نیست. ولی او از گفتن «خداحافظ» خودداری کرد. او می‌خواست فرماندهانش بدانند که با شجاعت و بدون ترس فرود آمده است. و حقیقتاً ترسی هم احساس نمی‌کرد و این باعث تعجبش بود، زیرا او خود را فردی شجاع و دلیر نمی‌دانست. بلکه مثل این بود که او مشغول تماشای دست و پا زدن و تقلای یك غریبه است و خودش شخصاً در آن دستی ندارد. او مشغول بررسی مسائل آیرودینامیك بود و پارامترهای متغیر آن را بررسی می‌کرد تا ببیند چه اتفاقی خواهد افتاد. تنها ناراحتی او به علت از دست دادن بختهای بسیار بود که مهمترین آنها از دست رفتن المپیك فضایی دورهٔ بعد بود. یك چیز مشخص بود و آن این بود که اژدهای پرنده در مسابقات کرهٔ ماه شرکت نمی‌کرد.

صد متر باقی مانده بود. او می‌توانست سرعتش را در مسیر افقی

تخمین بزند، اما سرعت سقوط چقدر بود؟ لااقل این شانس را آورده بود که زمین در اینجا کاملاً مسطح بود و او باید تمامی قدرتش را در یك لحظه هم برای کنترل دوچرخه و هم فرود به کار می‌برد.

بال سمت راست که دیگر وظیفه‌اش را انجام داده بود، از ریشه کنده شد. اژدهای پرنده شروع به سر و ته شدن کرد، ولی او با اعمال نیروی وزنش به سمت مخالف چرخش، از این کار جلوگیری کرد. او در هنگام برخورد با زمین، به لبهٔ منحنی این فلات در فاصله شانزده کیلومتری نگاه می‌کرد.

این اصلاً منصفانه و منطقی نبود که آسمان این قدر سفت و سخت باشد!

۲۹

اولین تماس

وقتی که جیمی به هوش آمد، ابتدا متوجه سردرد شدیدش شد. او تقریباً از آن خوشش آمد، زیرا حداقل زنده بودن او را اثبات می‌کرد. بعد سعی کرد که حرکتی بکند. ولی بلافاصله متوجه دردهای مختلفی شد که خودشان را به یکباره نشان دادند. اما به زودی فهمید که هیچ استخوانی نشکسته است.

سپس تصمیم گرفت چشمانش را باز کند، ولی فوراً آنها را بست. زیرا او مستقیماً به داخل منابع نوری در سقف این دنیا نگاه کرده بود. برای درمان یك سردرد شدید، دیدن آن منظره اصلاً داروی خوبی نبود.

او هنوز آنجا دراز کشیده بود و تجدید قوا می‌کرد و نمی‌دانست که چه موقع باید چشمهایش را باز کند تا ناراحت نشود. ناگهان از فاصلهٔ نزدیك صدای خرد شدن چیزی را شنید. سرش را به سمت منبع صدا چرخاند و نگاهی کرد، ولی دوباره تقریباً از هوش رفت. در فاصلهٔ پنج متری یك موجود بزرگ شبیه خرچنگ، با باقیماندهٔ اژدهای پرنده

بیچاره، از خود پذیرایی می‌کرد. وقتی که به خود آمد، به آرامی شروع کرد به دور شدن از این هیولا، در حالی که منتظر بود این موجود، پی به وجود یك غذای خوشمزه‌تر ببرد و تصمیم بگیرد او را شکار کند. به هرحال هیولا اصلاً به او توجهی نکرد. وقتی که فاصله‌اش را به ده متر رساند، خودش را به حالت نشسته در آورد.

از فاصلهٔ دور، این حیوان چندان مهیب به نظر نمی‌رسید. او دارای یك بدن صاف و صیقلی به طول دو متر و عرض یك متر بود که بر روی شش پای سه تکه قرار داشت. جیمی متوجه شد که او در این مورد که هیولا مشغول خوردن اژدهای پرنده بوده، اشتباه کرده است. در حقیقت دهانی وجود نداشت. این موجود با استفاده از چنگالهای قیچی مانندش مشغول تکه‌تکه کردن دوچرخهٔ هوایی به قطعات کوچك بود. سپس چیزهایی که شبیه دست انسان بودند، این تکّه‌ها را بر روی پشت این حیوان قرار می‌دادند.

ولی آیا این واقعاً یك حیوان بود؟ اگرچه این اولین عکس‌العمل فکری جیمی بود، ولی حالا افکار دیگری جای آن را می‌گرفت، در رفتار آن موجود نوعی هدف وجود داشت که حکایت از هوش زیاد می‌کرد. او دلیلی برای به دقت جمع کردن قطعات دوچرخه توسط این مخلوق عجیب نمی‌دید. مگر اینکه!... شاید اینها را برای ساختن آشیانه می‌خواهد؟!

جیمی در حالی که به دقت به این خرچنگ که هنوز او را ندیده می‌گرفت، نگاه می‌کرد، برروی پاهایش ایستاد. قدمهای نامتعادلش نشان می‌داد که هنوز قادر به راه رفتن است. اگرچه شك داشت که بتواند با آن شش پا مسابقه دهد. سپس رادیوی خودش را بدون آنکه شکی در سالم بودنش داشته باشد، روشن کرد. سقوطی که او از آن جان سالم به در برد، به این سیستم الکترونیکی نیز صدمه‌ای وارد نمی‌کرد.

به آرامی گفت: «مرکز کنترل! آیا صدای مرا دریافت می‌کنید؟»

ـ خدا را شکر. آیا سالم هستی؟

ـ یك مقدار ضربدیدگی حس می‌کنم. یك نگاهی به این بکنید.

او دوربینش را به سمت خرچنگ گرداند تا به موقع از آخرین قسمت تخریب اژدهای پرنده توسط خرچنگ فیلمبرداری کند.

ـ این دیگر چیست؟ چرا دوچرخهٔ تو را خرد می‌کند؟

ـ ای کاش می‌دانستم. او کار اژدهای پرنده را تمام کرده است. من قصد دارم از آن دور شوم. البته در صورتی که بخواهد مرا هم تکه‌تکه کند.

جیمی به آرامی شروع کرد به عقب‌عقب رفتن، در حالی که خیره به خرچنگ نگاه می‌کرد. خرچنگ حالا برای پیدا کردن قطعات باقیماندهٔ دوچرخه، شروع به حرکت برروی مسیری دورانی کرد. محیط این دایره هر آن وسیعتر می‌شد. به این ترتیب جیمی توانست برای اولین بار آن را از همه طرف ببیند.

حالا که شوك اولیه از بین رفته بود، می‌توانست زیبایی این جانور را تحسین کند. شاید اسم خرچنگ که او ناخودآگاه به آن داده بود، کمی گمراه کننده به نظر می‌رسید. اگر به خاطر بزرگی آن نبود، باید آن را سوسك می‌نامید. صدف پشت آن درخشندگی فلزی زیبایی داشت. او حاضر بود قسم بخورد که این صدف فلزی است.

این یك نظر جالب بود. آیا این یك روبات نبود؟ او با این فکر به دقت به خرچنگ نگاه کرد و مشغول بررسی اندام او شد. در جایی که باید دهانش می‌بود، تعدادی بازوهای عجیب قرار داشتند که او را به یاد چاقوی خاص پسرهای شیطان می‌انداخت. چاقوهایی که شامل گیره، پیچ‌گوشتی، سوهان و حتی نوعی مته بود. البته این امر عاملی تعیین کننده نبود. برروی زمین حشراتی وجود داشتند که حتی بیشتر از اینها، ابزارهای چنگکی داشتند. بالاخره، حیوان یا روبات بودن آن،

همچنان به عنوان یك سؤال باقی ماند!

چشمها که می‌توانستند خیلی مسائل را حل کنند، باعث سردرگمی بیشتر او شدند. آنها چنان در داخل فرورفتگیهایی فرورفته بودند که تشخیص کریستال یا ژله بودن آنها غیرممکن بود. رنگ چشمها آبی کمرنگ و کاملاً بی‌حالت بود. اگرچه بارها به سمت جیمی برگشته بودند ولی هیچ گونه علامتی از علاقه یا درك دیده نمی‌شد. هرموجودی ـ روبات یا حیوان ـ که وجود یك انسان را ندیده بگیرد، نمی‌توانست چندان باهوش باشد.

خرچنگ از چرخش دست برداشت و برای چندین ثانیه ثابت و ساکن ایستاد. مثل این بود که پیغامی را دریافت می‌کرد. بعد با جدیت به سمت دریا به حرکت در آمد. برروی یك خط کاملاً مستقیم و با سرعت ثابت چهار یا پنج کیلومتر به جلو می‌رفت. هنوز چند صدمتری بیشتر نرفته بود که جیمی به خود آمد و متوجه شد که قطعات اژدهای پرندهٔ مورد علاقه‌اش از او دور می‌شود. او نیز با سرعت شروع به تعقیب خرچنگ کرد.

عمل او کاملاً غیرمنطقی نبود. خرچنگ به سمت دریا می‌رفت و اگر امکان نجاتی وجود داشت، تنها از همین راه امکان‌پذیر بود. دیگر اینکه او می‌خواست بفهمد که این موجود، با غنیمتش چه می‌کند. این می‌توانست مطالبی را در مورد محرك اعمالش و هوش آن روشن کند.

چون بدن او کوبیده و ضربدیده بود، چندین دقیقه طول کشید تا خودش را به آن برساند و با آن هماهنگ کند. بعد با فاصلهٔ مناسب به تعقیب آن پرداخت تا اینکه مطمئن شد وجودش مسئله‌ای را ایجاد نخواهد کرد. در این موقع ناگهان متوجه فلاسك آب و بستهٔ غذایش در میان تکه‌های اژدهای پرنده شد. فوراً احساس گرسنگی و تشنگی در او ظاهر شد.

آنجـا در نیمهٔ جنوبی این دنیا، تنها غذا و آشامیدنی موجود، با سرعت پنـــج کیلومتـر در ساعت به سمت دریا برده می‌شد. او به هرترتیب باید آن را پس می‌گرفت.

با احتیاط و از عقب و سمت راست به خرچنگ نزدیك شد، و در حالی که فاصله‌اش را ثابت نگـه می‌داشت، شروع به مطالعهٔ ریتم پاهـای آن کرد. تا اینکـه دیگـر می‌دانست هرپـا در هرزمان معین، کجاست. زمانی که آماده شد، زیر لب گفت:«ببخشید!»و برای به دست آوردن آنچه به خودش تعلق داشت، خیز برداشت.

جیمی هرگز فکـر نمی‌کرد یك روز مجبور به استفاده از مهارت جیب‌بری باشد، ولی از موفقیتش خوشحال شد. او در مدت چند ثانیه کارش را انجام داد و در حرکت خرچنگ کوچکترین تغییری نمایان نشد. او چندین متر از آن فاصله گرفت و سپس لبانش را با آب خیس کرد و شروع به خوردن گوشت کنســرو کرد. این پیروزی کوچك، باعث خوشحالی او شده بود. حالا امیدش به آینده زیادتر شده بود. تا وقتی که زندگی و حیات هست، امید هم هست. ولی او نمی‌توانست راهی را برای نجات خودش تصور کند. حتی اگر دوستانش از طریق دریا می‌آمدند، او چگونه می‌توانست پرتگاه نیم کیلومتری جنوب را پشت سر گذارد و به آنها برسد؟ مرکز کنترل به او قول داده بود که: «مـا بالاخـره راهی برای نجـات تو پیدا خواهیم کرد. این پرتگـاه نمی‌تواند تمام این دنیا را بدون یك شکاف محاصره کرده باشد.»

او وسوسه شده بود که بگوید: «چرا؟» ولی جلو خودش را گرفته بود.

یکی از چیزهای جالب در موقع پیاده‌روی در راما، این بود که فرد می‌توانست هدف و مقصود خود را ببیند. در اینجا انحنای این دنیا دیـده می‌شـد.جیمی برای مدتی از مقصـد خرچنگ آگاه بود. در آن زمینهای جلوتر، یك گودال به عرض نیم کیلومتر وجود داشت. سه تای

آنها در نیمکرهٔ جنوبی وجود داشت، ولی از مداخل ورودی آلفا، عمق آنها غیرقابل تخمین و تشخیص بود. به هرکدام از آنها یکی از اسامی آتشفشانی ماه را داده بودند. او در حال نزدیك شدن به کوپرنیکوس(۱) بود. البته این اسم مناسبی نبود چون در اطرافش کوهی وجود نداشت و در مرکزش هم برآمدگی دیده نمی‌شد. کوپرنیکوس یك تونل یا چاه عمیق و دارای دیوارهای کاملاً عمودی بود.

وقتی که جیمی به آن نزدیك شد، توانست در عمق نیم کیلومتری آب سبز رنگی را ببیند. این تقریباً همسطح دریا بود. او از خود پرسید که آیا این دو به هم وصل هستند؟ در داخل این چاه و بر دیوارهای آن راه سراشیبی به صورت چرخـان به پایین می‌رفت. این بیشتر شبیه خانهای داخل لولهٔ تفنگ بود. این راه پلّه دارای پیچـشهای زیادی بود. فقط وقتی که جیمی یك خط را چندین دور با چشم دنبال کرد، پی برد که این یك راه نبود، بلکه سه سری پلّه بود که با فاصلهٔ صد و بیست درجه و کاملاً مستقل از یکدیگر بودند. در هرجای دیگر به غیر از راما، این می‌توانست یك اثر معماری و هنری جالب محسوب شود.

این سه راه به پایین رفته تا به سطح استخر رسیده و در زیر سطح آب محـو شده بود. دقیقـاً در زیر سطح آب او می‌توانست تعدادی تونلهای سیاه یا غار را ببیند. اینها چیزهای شومی بودند و جیمی فکر کـرد آیـا چیزی هم در آنها زندگی می‌کند یا نه؟ شاید راماها دوزیست بوده‌اند.

همین که خرچنگ به لبهٔ چاه رسید، جیمی فکر کرد که قصد پایین رفتن از راه را دارد. شاید قطعات اژدهای پرنده را برای موجود دیگری جهت بررسی و تجزیه می‌برد. ولی موجود مستقیم به سمت لبهٔ چاه رفت و نصف بدنش را در بالای آن نگاه داشت و بدون کوچکترین مکثی تکانی به خودش داد، اگر چند سانتیمتر اشتباه می‌کرد، به داخل

1)coperuicos

چاه می‌افتاد. قطعات اژدهای پرنده به اعماق چاه فرو رفتند. در چشمان جیمی قطرات اشك جمع شد. او چقدر به هوش این موجود اهمیت داده بود.

خرچنگ بعد از خلاص شدن از آشغالها چرخید و به سمت جیمی برگشت و حرکت کرد. او اندیشید که آیا همان سرنوشت دوچرخه در انتظارش است؟ او امیدوار بود در حالی که برای مرکز کنترل فیلم می‌فرستند، نلرزد. بدون امید برای دریافت جوابی پرسید: «توصیه شما چیست؟»

تنها نکتهٔ مثبت این بود که می‌دانست حرکاتش در تاریخ ثبت خواهد شد. تا حالا همه چیز صرفاً تئوری بود. او اولین مردی بود که در عمل با آنها برخورد کرده بود.

مرکز کنترل به او گفت: «تا وقتی که مطمئن نشده‌ای خطرناك است، فرار نکن.»

جیمی از خود پرسید، آخر به کجا می‌تواند فرار کند؟ او می‌توانست با دوی صدمتر از او دور شود. ولی مطمئن بود که در دراز مدت از او شکست می‌خورد.

جیمی به آرامی دست را به جلو و بالا آورد. دویست سال بود که بشر راجع به این عمل بحث کرده بود. آیا همهٔ موجودات در کهکشانها از این عمل این را می‌فهمیدند که «ببین! اسلحه ندارم؟» ولی چیز بهتری به فکر کسی نرسیده بود.

خرچنگ عکس‌العملی نشان نداد و بدون هیچ تغییر یا مکثی در شیوهٔ راه رفتنش به مسیر خود ادامه داد. او جیمی را کاملاً نادیده گرفت و از کنارش رد شد و به سمت جنوب روانه شد. جیمی در حالی که احساس حماقت می‌کرد، شاهد بود که اولین برخورد او با بی‌اعتنایی راماها روبه‌رو شده بود. حتی وجودش را حس نکرده بودند.

او به بالای کوپرنیکوس برگشت و به‌داخل آب نگاه کرد. برای

اولین بار متوجه شد که آن شکلهای عجیب که بعضی‌شان بسیار بزرگ بودند، در زیر سطح آب به آرامی به عقب و جلو می‌روند به زودی یکی از آنها به سمت یکی از راههای پیچان حرکت کرد و چیزی که شبیه یك تانك چند پا بود، شروع به بالا آمدن کرد. با آن سرعت کم، حداقل یك ساعت طول می‌کشید تا به بالای چاه برسد. این اگرخطری‌هم داشت، حرکتش کند بود و فرار امکان‌پذیر بود.

بعد او متوجه حرکت سریعی در نزدیکی دهانهٔ یکی از آن غارهای زیر آبی شد. چیزی در پایین راه با ظرافت حرکت می‌کرد، ولی او نتوانست به خوبی دوربین را روی آن تنظیم کند و شکل آن را تشخیص دهد. مثل آن بود که به نوعی گردباد به اندازه یك مرد، نگاه می‌کرد. او مژه‌ای زده و سرش را تکانی داد و برای چند ثانیه چشمهایش را بست. وقتی که دوباره آنها را باز کرد، دیگر چیزی آنجا نبود. این واقعه او را شدیداً تکان داد. این اولین بار بود که او دچار خطای بصری شده بود. به هرحال او این را به مرکز کنترل گزارش نکرد.

او قصد بررسی این راه و چاه را نداشت، زیرا مسلماً اتلاف وقت و انرژی بود. البته تصور دیدن آن چیز چرخان در آن پایین، ربطی به این تصمیمش نداشت چون او به وجود روح اعتقادی نداشت.

۳۰

گُل

فعالیتهای جیمی باعث تشنگی او شده بود. به خوبی می‌دانست که در تمامی این سرزمینها آبی وجود ندارد که برای انسان قابل نوشیدن باشد. احتمالاً تا یك هفته می‌توانست به کمك محتویات فلاسکش زنده بماند. ولی برای چه منظوری؟ بهترین مغزهای بشری برای حل مشکلات او متمرکز خواهند شد و بدون شك پیشنهادهای بسیار زیادی بر سر کاپیتان نورتون خراب خواهند شد. ولی او راهی برای پایین رفتن از این پرتگاه نیم کیلومتری در مقابل خود نمی‌دید. حتی اگر یك طناب بسیار دراز هم در اختیار داشت، جایی برای بستن یك طرف آن وجود نداشت.

ولی به هرحال احمقانه بود که بدون کوشش تسلیم شود. هرگونه کمکی باید از طرف دریا می‌آمد. و تا وقتی که او به سمت دریا می‌رفت، باید به‌گونه‌ای رفتار می‌کرد که انگار مسئله‌ای وجود ندارد. هیچ کس دیگری نمی‌توانست از این مناطق دیدن کند یا اینکه از آنها عکس و

فیلم تهیه کند و این به تنهایی بقای جاودانی او را تضمین می کرد. گرچه او حاضر به پذیرفتن افتخارات دیگری هم بود، ولی همین اندازه بد نبود!

سه کیلومتر با همان دریایی که اژدهای پرنده باید بر فرازش پرواز می کرد، فاصله داشت. ولی به نظر نمی‌رسید که بتواند در خط مستقیم حرکت کند و به ساحل برسد، زیرا موانع بزرگی در مقابل رویش قرار داشتند. ولی این مشکلی را به وجود نمی‌آورد، زیرا راههای قابل استفاده بسیار زیادی وجود داشت. او می توانست آنها را بر روی نقشهٔ سطح منحنی بزرگی که جلو او پهن شده و در دو طرف او گسترده شده بود، ببیند.

او وقت زیادی داشت و می توانست مسیری را که مناظر جالبتری دارد، انتخاب کند، گرچه راهش کمی دور می‌شد. در فاصلهٔ نیم کیلومتری و در سمت راست، یك مربع بزرگ از جنسی شبیه شیشه یا یك تکه جواهر عظیم وجود داشت. احتمالاً این باعث شد که جیمی به آن سمت برود. حتی از یك مرد تنهای بخت برگشته نیز می توان انتظار داشت که به چند مترمربع جواهر علاقه نشان دهد.

وقتی که او فهمید آنها میلیونها کریستال کوارتز هستند که در داخل ماسه قرار دارند، اصلاً ناراحت نشد. مربع کناری این صفحهٔ شطرنج، جالبتر بود. این از ستونهای فلزی تو خالی که به گونه‌ای در هم در کنار یگدیگر چیده شده بودند، ساخته شده بود. ارتفاع آنها نیم تا پنج متر بود. امکان عبور از میان آنها وجود نداشت. فقط یك تانك می توانست با خرد کردن لوله‌ها از میان آنها رد شود.

جیمی بین کریستالها و ستونها قدم زد تا به تقاطع اول رسید. مربع سمت راست یك قالیچهٔ بزرگ یا چیزی شبیه قالی بود که از سیم بافته شده بود. او سعی کرد که یك رشته را ببرد، امّا نتوانست. در سمت چپ از آجرهای شش ضلعی چیزی ساخته شده بود. آنها چنان دقیق

برروی هم قرار گرفتـه بودند که درز و شکاف بین آنها، اصلا دیده نمی‌شد. اگر هرکدام از آجرها به یکی از رنگهای رنگین کمان رنگ نشده بودند، می‌توانست آن را دیواری یك تکّه فرض کند. جیمی دقایق را صرف بررسی قطعات همرنگ مجاور کرد تا بلکه بتواند مرز بین آنها را تشخیص دهد، اما موفق نشد.

بعد از مدتی گشت و گذار در خیابانهای متقاطع، از مرکز کنترل پرسید: «شمـا فکـر می‌کنید اینهـا چیستنـد؟ من احسـاس می‌کنم در میان قطعات و تکه‌های این معما به تله افتاده‌ام. آیا این گالری هنر راماها نیست؟»

ـ ما هم به اندازهٔ تو گیج شده‌ایم، ولی تا حالا هیچ گونه علامتی که حاکی از علاقهٔ راماها به هنر باشد، دیده نشده است. اجازه بده قبل از نتیجه‌گیری، چند نمونهٔ دیگر را بررسی کنیم.

دو نمونهٔ دیگری که در چهار راه بعدی پیدا کردند نیز به آنها کمکی نکرد. یکی کاملاً صاف، خاکستری، سخت و لغزنده بود. دیگری یك اسفنج نرم و شامل میلیونها سوراخ ریز بود. او آن را با پایش بررسی کرد، تمام سطح آن موجی زد تا تعادلش را باز یافت.

در چهارراه بعدی او با چیزی روبه‌رو شد که شبیه یك زمین شخم زده بود. فقط عمقِ شیارها همه یکسان و یك متر بود و جنس آن ترکیبی از باقیمانده‌های خُرد یا سوهان شدهٔ چیزی بود. ولی او توجهی به آن نکرد، زیرا مربع کناری بیشتر از آنچه تاکنون دیده بود، ذهن را به خود مشغول می‌کرد. اینجا چیزی وجود داشت که آن را می‌فهمید و این کمی باعث آشفتگی او می‌شد.

در تمامی اضلاع این چهار ضلعی، نرده‌ای کشیده شده بود. این چنـان عادی بود که برروی زمین هرگز دوبـار به آن نگاه نمی‌کرد.

مواضعی وجود داشت که مشخصاً از فلز ساخته شده بودند. فاصلهٔ آنها پنج متر بود و شش رشته سیم بین آنها رانده شده بود.

در پشت این حصار، یکی دیگر، و باز بعد از آن حصار سومی وجود داشت. این نمونه‌ای دیگر از کارهای سه‌تایی راماها بود. هرکه در داخل آنجا بود، نمی‌توانست از اینها عبور کند. هیچ راه ورودی و دروازه‌ای برای تردد وجود نداشت. در عوض در مرکز این مربع، یك سوراخ که از کوپرنیکوس کوچکتر بود، دیده می‌شد.

حتی در شرایط دیگر هم جیمی در انجام این کار تردیدی نمی‌کرد، چه برسد به حالا که چیزی هم برای از دست دادن نداشت. او نگاه دیگری به سه حصار کرد و به سمت سوراخ و بعد به داخل آن رفت. این چاه برخلاف کوپرنیکوس فقط پنجاه متر عمق داشت. سه تونل در پایین آن وجود داشت که می‌توانستند جسمی بزرگ به اندازهٔ یك فیل را در خود جای دهند. چیز دیگری آنجا نبود.

جیمی مدتی خیره نگریست. در آخر اندیشید که همهٔ این تزئینات نباید چیزی جز یك آسانسور باشد. ولی شاید هرگز نفهمد که چه چیز را به بالا می‌آورد. فقط حدس می‌زد آن چیز بسیار بزرگ و احتمالاً خطرناك باشد.

در مدت چند ساعتِ بعد، ده کیلومتر هم در کنار دریا راه رفت و مربعهای صفحهٔ شطرنج شروع به تاریك شدن در ذهنش کردند. بعضی از آنها در ساختمان سیمی آشیانه مانندی محاصره شده بودند، مثل آنکه لانهٔ پرندگان عظیمی باشند. بعضی از آنها استخرهای پر از مایع و دارای چیزهایی شبیه گرداب بودند، ولی وقتی که با احتیاط آنها را لمس کرد، متوجه شد که جامد هستند. یکی دیگر از آنها چنان سیاه بود که ابتدا نتوانست آن را ببیند. فقط بعد از تماس نزدیك و لمس آن، فهمید که چیزی در آنجا هست.

حالا چیزی وجود داشت که شباهتی به دانسته‌های او داشت. در

سمت جنوب قطعات زمینی دیده می‌شد که اسمی به غیر از مزرعه برای آنها نیافت. مثل آن بود که در کنار مزرعهٔ تحقیقاتی بر روی زمین قدم می‌زند. در هرمربع مقداری خاك و آشغال به دقت و یکنواخت بر روی سطح ریخته و گسترده شده بود. این اولین بار بود که چنین چیزی را در سطح فلزی راما می‌دید.

تمام این مزرعه‌ها یا میدانها دست نخورده و بدون حیات باقی مانـده و منتظر بودند تا گیاهی در آنجا کاشته سود. جیمی در مورد استفـادهٔ آنهـا به اندیشه پرداخت. این عجیب بود که موجوداتی به پیشـرفتگی راماهـا به امری مثل کشاورزی بپردازند. امروزه حتی بر روی زمین، باغداری کاری تفریحی برای تهیهٔ غذاهای لوکس بود. ولی او حاضر بود قسم بخورد که این یك مزرعهٔ آماده و مهیّاست. او هیچ گاه خاکی به این تمیزی ندیده بود. هرمربع به وسیلهٔ یك ورقهٔ بزرگ، سخت و شفاف پلاستیکی پوشیده شده بود. او سعی کرد تا آن را سوراخ کرده، از خاك نمونه‌برداری کند، اما چاقویش حتی خراشی هم به آن وارد نکرد.

مقداری دورتر در داخل میدانها، چیزهای پیچیده‌ای که از سیمها و میله‌هـا ساخته شده بود، وجود داشتند که احتمالاً برای بالا رفتن گیاهان از آنها ساخته شده بودند. آنها مانند درختانی که در زمستان برگهای خود را از دست داده‌اند، بی‌پناه و متروك به نظر می‌رسیدند. زمستانی را که آنها دیده بودند، واقعاً طولانی و وحشت‌آور بوده است و این چند هفته نور و گرما یك وقفهٔ مختصر بیش نبود.

جیمی هرگز نفهمید که چرا ایستاده و با دقت به آن صفحهٔ فلزی گیج کننـده در جنـوب، نگاه کرد. ذهن او ناخود آگاه تمام جزئیات اطراف را بررسی کرد. او در این سرزمین غریب و ناشناخته چیزی غیرعادی را تشخیص داده بود.

تقریباً در فاصلهٔ یك چهارم کیلومتری و در میان آن شبکهٔ سیمی و

میله‌ای، یك لکهٔ رنگی می‌درخشید. آن قدر کوچك و ناپیدا بود که به سختی دیده می‌شد. بر روی کرهٔ زمین هیچ‌کس حتی دوبار هم به آن نگاه نمی‌کرد. ولی بدون شك یکی از دلایلی که او متوجه آن شد، این بود که او را به یاد کرهٔ زمین انداخته بود.

او تا وقتی که مطمئن نشد که اشتباه نکرده و افکار امیدوار کننده‌اش باعث گمراهی‌اش نشده، چیزی به کنترل ورودی گزارش نکرد. تا زمانی که به فاصلهٔ چند متری آن نرسیده بود، هنوز کاملاً مطمئن نبود که حیات به گونه‌ای که او می‌شناخت، در این دنیا وجود داشته باشد. اینجا، تنها و در کنارهٔ نیمکرهٔ جنوبی گلی شکفته بود.

در این موقع جیمی متوجه چیزی غیرعادی شد. بر روی این صفحه که برای حفاظت خاك بر ضد فرمهای مختلف حیاتهای ناخواسته استفاده می‌شد، سوراخی به وجود آمده بود. از داخل این سوراخ یك شاخه به ضخامت انگشت کوچك یك مرد بیرون آمده بود و دارای پیچ و خمهایی در میان آن شبکه بود. یك متر بالاتر از سطح زمین، چیزهای آبی رنگ و شبیه پر وجود داشت و گیاه را آراسته بود. این اصلاً به گیاهانی که جیمی دیده بود شباهتی نداشت. در نوك شاخهٔ آن، یك گل دیده می‌شد. او متوجه شد که این در اصل سه گل است که محکم به هم چسبیده‌اند.

گلبرگها دارای یك رنگ روشن و حدود پنج سانتیمتر طول بودند و در هر ردیف پنجاه عدد آنها قرار داشتند، و با رنگهای سبز، بنفش و آبی متالیك بیشتر شبیه بالهای پروانه بودند. او از گیاهشناسی سر رشته نداشت، اما وقتی که اثری از مادگی و پرچم ندید، دچار حیرت شد. او اندیشید که شباهت این گل به گیاهان مناطق حارّه، مانند مرجانها، صرفاً یك اتفاق است. در هرحال این نشان دهندهٔ وجود یك حیات متکی به هوا بود که می‌توانست برای تولید غذا یا چیز دیگری به کار رود.

در هرصورت برای جیمی فرقی نمی‌کرد. تعریفهای علمی هرچه که می‌خواهند باشند، برای او این یك گل بود. این معجزهٔ عجیب و این اتفـاق که اصـلاً شباهتی به اعمال راماها نداشت، او را به یاد چیزهایی انداخت که ممکن بود هرگز نبیند و او مصمم شد تا آن را به دست آورد.

این کار ساده‌ای نبود. در بین فاصله ده متری آنها، شبکه پیچیده‌ای از میله‌هـا وجود داشت. آنها به گونه‌ای مکعب شکل با ابعاد چهل سانتیمتری و در داخل یکدیگر قرار داشتند. جیمی اگر اندام باریك و لاغری نداشت، نمی‌توانست با آن دوچرخهٔ هوایی پرواز کند. حالا او می‌دانست که می‌توانـد از بین این شبکه‌ها بخزد. ولی بیرون آمدن مشکلتر بود، زیرا امکان چرخیدن و دور زدن وجود نداشت و او باید همان طور، به عقب برمی‌گشت.

وقتی که او از این گل و از تمام زوایـای آن فیلمبرداری کرد و آن را دقیقاً برای کنترل ورودی تشریح کرد، آنها بسیار خوشحال شدند و زمانی که گفت: «من می‌خواهم آن را بچینم.»، کسی مخالفتی نکرد. البتـه او توقـع مخالفتی هم نداشت، زیرا حالا زندگی‌اش در دست خودش بود تا هرکاری که می‌خواهد، بکند.

او لباسهایش را در آورد و به میله‌های صیقلی فلزی چنگ انداخت و وارد شبکه شد. آنجا خیلی تنگ بود، مثل این بود که از میان میله‌های زندان فرار می‌کند. وقتی که بدنش کاملاً در میان شبکه بود، مقداری به عقب برگشت تا مطمئن شد بعداً دچار مشکلی نخواهد شد. این کار بسیار مشکلی بود، زیرا حالا از دستان کشیده‌اش به جای جلو رفتن، برای به عقب برگشتن استفاده می‌کرد، اما او در این تله گیر نمی‌کرد.

جیمی مردی فعّـال و پر جنب و جوش بود. همان‌طور که او با ناراحتی و زحمت زیاد در میان این راهرو میله‌ای پیش می‌رفت، هرگز از خود نپرسید که چرا چنین جدیتی به خرج می‌دهد. او در تمام

زندگی‌اش علاقهٔ خاصی به گلها نشان نداده بود، در حالی که حالا آخرین باقیماندهٔ انرژی‌اش را صرف به دست آوردن یکی از آنها می‌کرد.

یك نمونه از حیاتی بی‌مانند. از لحاظ علمی، دارای ارزش بسیار زیادی بود. ولی علت تلاش او این بود که این تنها رابطهٔ او با حیات و محل تولدش، یعنی کرهٔ زمین بود. وقتی که گل در دسترس او قرار گرفت، ناگهان دچار تردید شد. شاید این تنها گلی بود که در تمامی راما روییده بود. آیا چیدن آن، کار درستی بود؟

تنها عذر، او این بود که احتمالاً راماها چنین چیزی را در طرحها و نقشه‌های اصلی‌شان نگنجانده بوده‌اند. این یکی از عجایب بود. این گل یا خیلی زود و یا خیلی دیر سر از خاك برآورده است! ولی او احتیاجی به عذر و دلیل نداشت و به زودی شکّش برطرف شد. او دستش را دراز کرد، آن را محکم گرفت و کشید. گل به آسانی کنده شد. او قبل از برگشتن دو تا از برگها را نیز چید. حالا که فقط یك دست آزاد داشت، حرکتش بسیار سخت و حتی دردآور بود تا اینکه مجبور شد برای استراحت توقف کند. در این موقع متوجه شد که برگهـا در حال جمـع شدن هستنـد و شاخهٔ بدون گل از میله‌ها باز می‌شود. همان طور که او با بهت مشغول تماشا بود، گیاه، مانند ماری که به سوراخش پناه می‌برد، به آرامی به داخل زمین فرو رفت.

جیمی‌به‌خود گفت که من چیز بسیار زیبایی را کشتم. اما راما هم او را کشته بود. او چیزی را برمی‌داشت که به خودش تعلق داشت!

۳۱

سرعت حد

کاپیتان نورتون تا به حال هیچ مردی را از دست نداده بود و حالا هم اصلاً مایل نبود که کسی را از دست دهد. حتی قبل از حرکت جیمی به طرف قطب جنوب، او راههایی را برای نجات او در صورت هرگونه حادثه‌ای، مورد مطالعه قرار داده بود، گرچه این مسئله چنان مشکل بود که هنوز به جوابی نرسیده بود. فقط توانسته بود راههای ساده را به کناری نهد.

چگونه‌شخصی می‌تواندحتی درجاذبهٔاندك، ازیك صخرهٔعمودی به ارتفاع نیم کیلومتر بالا رود؟ البته با دستگاهها و تعلیمات مناسب چنین کاری ساده بود. ولی از دستگاههای خلاء چسبان برروی ایندور خبری نبود و هیچ‌کس هم نمی‌توانست یك راه حل عملی برای بالا رفتن از این سطح صیقلی پانصد متری پیدا کند.

او نگاه مختصری به راه حلهای عجیب و گاهی دیوانه کننده کرده بود. شاید یك میمون می‌توانست با کفشهای خلاء چسبان از این

دیواره بالا رود. ولی حتی اگر این کار عملی هم بود، باز چه مدت طول می‌کشید تا دستگاههای لازم را بسازند و سپس آزمایش کنند و بعد میمونها را تحت تعلیم قرار دهند؟ او شك داشت که حتی یك نفر از افراد او توانایی چنین کاری را داشته باشد.

البته تکنولوژی پیشرفته هم وجود داشت. دستگاههای پیش برنده و بالا برندهٔ اِوا(۱) وسوسه کننده بودند، اما آنها نیز برای عملیات در جاذبهٔ صفر طراحی شده بودند و توانایی حرکتی آنها اندك بود. آنها حتی در جاذبهٔ اندك راما، از بلند کردن وزن یك نفر عاجز بودند.

آیا امکان فرستادن یك دستگاه اِوا به همراه یك طناب و با استفاده از سیستم کنترل از راه دور وجود داشت؟ وقتی که این نظر را با ستوان مایرون در میان گذاشت، بلافاصله رد شد. مهندس به او گفته بود که مسائل بسیار پیچیدهٔ مقاومتی وجود دارد. آنها قابل حل بودند، ولی به زمان زیادی احتیاج داشت، زمانی که آنها در اختیار نداشتند.

بالونها چطور؟ امکان آن زیاد بود، البته اگر آنها می‌توانستند یك کیسه و یك منبع کوچك ولی کافی گرمازا تهیه کنند. این تنها راه حلی بود که نورتون آن را ندیده نگرفت. این در زمانی بود که مشکل، مسئله مرگ و زندگی بود و نظر تمامی ساکنین این دنیاها و خبرگزاریها را به خود جلب کرده بود.

در حالی که جیمی مشغـول راه رفتن در لبـهٔ دریا بود، نیمی از دانشمندان بشری در منظومه شمسی تلاش می‌کردند تا مشکل او را حل کنند. تمام پیشنهادهـا در مرکز پرسنلی مورد رسیدگی و بررسی قرار می‌گرفتند و تقریباً از هزار تا فقط یکی برای ایندور ارسال می‌شد. دوبار با دکتر پررا تماس گرفته شد، یك بار از طریق شبکهٔ عادی و یك بار از طریق شبکهٔ اختصاصی پلنت کام با تقدم راما. تقریباً پنج دقیقه تفکر و یك میلی ثانیه از وقت بیشتر طول نکشید تا نظریه‌ای را ارائه

1)EVA

دهد.

ابتدا نورتون اندیشید که این یك لطیفهٔ بی‌مزه است. بعد او اسم فرستنده و محاسبات پیوست را دید و آن را دقیقتر مطالعه کرد. او پیغام را به کارل مرسر نشان داد و گفت: «نظر تو راجع به این چیست؟»

او سعی کرد که این سؤال را بدون ابراز هرگونه احساس بیان کند. کارل به آرامی آن را خواند و بعد گفت: «لعنت بر من! نظر او کاملاً صحیح است.»

ـ آیا مطمئن هستی؟

ـ در مورد طوفان حق با او بود، مگر نه؟ ما باید قبلاً خودمان این راه حل را پیدا می‌کردیم. من احساس حماقت و کوچکی می‌کنم.

ـ من هم همین طور. مشکل بعدی این است که چطور این را به جیمی بگوییم؟

ـ فکر می‌کنم که بهتر است تا آخرین دقیقه به او نگوییم.اگر من به جای او بودم، این طور ترجیح می‌دادم. فقط به او بگویید که ما عازم آنجا هستیم.

اگرچه او می‌توانست تمام سطح دریای استوانه‌ای را ببیند و جهت کلی حرکت ریزالوشن را می‌دانست، ولی تا وقتی که قایق از نیویورك رد نشده بود، نتوانست آن را تشخیص دهد و ببیند. به نظر عجیب می‌آمد که این قایق بتواند شش نفر سرنشین و دستگاههای لازم برای نجات او را حمل کند.

در فاصلهٔ یك کیلومتری، او فرمانده نورتون را تشخیص داد و شروع به تکان دادن دست کرد. چند لحظه بعد کاپیتان هم او را دید و دستی برایش تکان داد. کاپیتان به وسیلهٔ دستگاههای ارتباطی گفت: «از اینکه تو را سالم می‌بینم خوشحالم. من به تو قول داده بودم که تو را اینجا رها نکنم. حالا حرفم را باور می‌کنی؟»

جیمی اندیشید که «کاملاً نه!» او تا حالا فکر می‌کرد این نقشه‌ای

برای تقویت روحیهٔ اوست. ولی کاپیتان برای گفتن خداحافظی به این سفر دریایی نیامده بود. او باید راه حلی یافته باشد.

او گفت: «من موقعی باور می‌کنم که آنجا پیش شما باشم. حالا به من بگویید که باید چه کار کنم؟»

ریزالوشن در فاصلهٔ صدمتری پایهٔ پرتگاه از سرعت خود کاست. جیمی دستگاهی غیرعادی برروی قایق ندید، گرچه نمی‌دانست که باید به دنبال چه چیزی بگردد.

ـ در این باره متأسفم جیمی. ولی ما نمی‌خواستیم که تو نگران مسائل زیادی باشی.

حالا... حالا... این دیگر بد بود. اوچه‌خیال‌شیطانی‌ای‌در ذهنش داشت؟ ریزالوشن در فاصلهٔ پنجاه متری و پانصدمتری او توقف کرد. جیمی کاپیتان را بسیار کوچك می‌دید.

در این موقع فرمانده گفت: «جیمی! حالا وقتش است. این کاملاً بی‌خطر است ولی به اعصاب قوی احتیاج دارد. ما می‌دانیم که تو روحیهٔ خوبی داری. تو باید به پایین بپری.»

ـ پانصد متر!

ـ بله. ولی جاذبه فقط ۰/۵g است.

ـ خوب، که چه؟! آیا هیچ‌وقت برروی کره زمین از ارتفاع دویست و پنجاه متری به پایین پریده‌اید؟

ـ خفه شو وگرنه تعطیلات بعدی تو را باطل خواهم کرد. تو خودت باید این مسئله را درك کنی. این به «سرعت حد» مربوط می‌شود. در این اتمسفر سرعت سقوط هیچ‌گاه از نود کیلومتر در ساعت فراتر نخواهد رفت. سرعت نود کیلومتر برای راحت بودن مناسب نیست، ولی ما می‌توانیم باز هم کمی از آن بکاهیم. حالا به دقت گوش کن. این کاری است که تو باید انجام دهی.

ـ بسیار خوب، ولی بهتر است چیز خوبی باشد.

او این بار صحبت کاپیتان را قطع نکرد. وقتی که حرفهای او تمام شد، باز هم چیزی نگفت. بله، این درست بود. این آن قدر ساده بود که فقط یك دانشمند می‌توانست به فکر آن بیفتد، البته به این شرط که از خود او انتظار انجامش را نداشته باشند.

جیمی هیچ‌گاه از چتر نجات استفاده نکرده‌و از ارتفاع زیاد به داخل آب شیرجه نزده بود و اصلاً کاری که بتواند الان به او کمکی کند، انجام نداده بود. ممکن است شخصی بگوید که راه رفتن بر روی یك تخته برفراز یك درهٔ عظیم و مرتفع، بعد از انجام محاسبات دقیق کاملاً بی‌خطر است، ولی با این حال قادر به انجام آن نباشد. حالا جیمی علت پنهانکاری کاپیتان در مورد جزئیات عملیات را می‌فهمید. دیگر برای او وقتی برای اعتراض باقی نگذاشته بودند.

صدای اطمینان بخش نورتون از نیم کیلومتر پایین‌تر آمد که: «من نمی‌خواهم که عجله کنی، ولی هرچه زودتر این کار را انجام دهی، بهتر است.»

جیمی به سوغاتی با ارزشش، یعنی تنها گل راما، نگاهی کرد. او به دقت آن را در دستمالش پیچید و از لبهٔ پرتگاه به پایین پرتاب کرد. گل به آرامی و تلوتلو خوران به پایین می‌رفت. زمان‌بسیاری طول کشید تا گل کوچکتر و کوچکتر شده، از دیدهٔ او محو شود. ولی بعد ریزالوشن حرکت کرد و او مطمئن شد آنها آن را دیده‌اند.

کاپیتان گفت: «زیباست. من مطمئن هستم که اسم تو را روی آن خواهند گذاشت. بسیار خوب، ما منتظر هستیم.»

جیمی پیراهنش را در آورد. این تنها بالاتنه‌ای بود که در این هوای استوایی وجود داشت. او متفکرانه آن را بر روی زمین پهن کرد. در طی پیاده‌روی‌اش چند بار آن را بی‌ارزش انگاشته بود. ولی حالا همان می‌توانست زندگی‌اش را نجات دهد.

برای آخرین بار به عقب، به دنیایی که او به تنهایی از آن بازدید کرده بود و به شاخهای بزرگ و کوچك، نگاهی کرد. بعد درحالی که پیراهنش را محکم با دست راست گرفته بود، دورخیز کرد و با دو و حداکثر فاصله از لبهٔ پرتگاه به پایین پرید. حالا دیگر عجله‌ای نداشت. او بیست ثانیهٔ تمام وقت داشت تا از این پرش لذّت ببرد. ولی او وقتی را تلف نکرد، زیرا سرعت باد در اطراف او زیادتر شده، ریزالوشن هم در میدان دیدش، بزرگ و بزرگتر می‌شد. او در حالی که با هردو دست پیراهنش را نگه داشته بود، آن را بالای سرش برد. به این ترتیب هوا به داخل لباس رفت و حالت یك لولهٔ خلاء را پدید آورد.

این اصلاً چتر نجات خوبی نبود. چند کیلومتری که با آن از سرعتش می‌کاست، مفید بود ولی حیاتی نبود. اما کار بسیار مهمتری انجام می‌داد، یعنی بدن او را کاملاً کشیده و عمودی نگاه می‌داشت تا بتواند مستقیم وارد دریا شود.

او هنوز حس می‌کرد که اصلاً حرکت نمی‌کند، بلکه آب به سرعت به سمت او می‌آید. همین که او خودش را قانع کرد، ترسش بر طرف شد. در حقیقت او از اینکه کاپیتان او را در تاریکی نگه داشته بود، اندکی ناراحت بود. آیا اگر او وقت زیادی برای تفکر داشت، از پریدن به وحشت می‌افتاد؟

در آخرین لحظه پیراهنش را رها کرد، یك نفس عمیق کشید و با دستهایش دهان و بینی‌اش را گرفت و طبق دستور، عضلات بدنش را سفت و پاهایش را به هم قفل کرد. او باید با زیبایی تمام وارد آب می‌شد.

فرمانده قول داده بود که. «این دقیقاً مانند شیرجه رفتن بر روی کره زمین است. اگر فرودت درست باشد، هیچ اتفاقی نخواهد افتاد.»

ـ و اگر نتوانم، چه؟

ـ آن وقت باید به آن بالا برگردی و همه چیز را از اول شروع کنی.

چیزی محکم به پاهای او برخورد کرد، ولی خرد کننده نبود. میلیونها چیز دست مانند به بدنش فشار آوردند. صدای زیادی در گوشش پیچید و فشار زیادی را برروی خودش حس کرد. با اینکه چشمانش بسته بود، در هنگام ورود به دریای استوانه‌ای متوجه تاریکی اطرافش شد.

با تمام قوا به سمت بالا و به طرف نور شنا کرد. به نظرش رسید که ساعتها مشغول فعالیت بوده است. از امکان گم کردن جهت بالا، وحشت زده شده بود، وقتی که سرش را از آب بیرون آورد، هنوز چشمانش بسته بود. نفس عمیقی کشید و به پشت برگشت و نگاهی به اطراف انداخت. ریزالوشن با حداکثر سرعت به سمت او می‌آمد. بعد از چند ثانیه دستهایی قوی او را بالا کشیدند.

کاپیتان فوراً پرسید: «آیا آب خوردی؟»

ـ فکر نمی‌کنم.

ـ در هرحال دهانت را با این شستشو بده. بسیار خوب، حالت چطور است؟

ـ مطمئن نیستم. یك دقیقه دیگر به شما می‌گویم. اِ... از همهٔ شما متشکرم.

بعد از یك دقیقه جیمی دقیقاً می‌دانست که چه احساسی دارد. او اعتراف کرد که: «من احساس بیماری می‌کنم.»

نجات دهندگانش تعجب کردند. ستوان بارنز که این حرف جیمی را به خود گرفته بود گفت: «در چنین دریای صاف و آرامی؟»

فرمانده در حالی که با دست به سمت آسمان پر از آب اشاره می‌کرد گفت: «گفتن دریای صاف برای من سخت است، ولی خجالت نکش. ممکن است که ناخودآگاه مقداری آب خورده باشی. بهتر است زودتر آن را دفع کنی.»

جیمی هنوز ناموفق و خجول به خود می‌پیچید که ناگهان انعکاس نورشدیدی را در آسمان پشت سرش مشاهده کرد. تمامی چشمها به سمت قطب جنوب برگشتند و جیمی هم فوراً بیماری‌اش را از یاد برد. شاخها دوباره آتش بازی‌شان را شروع کرده بودند.

جریان آتشین به طول چندین کیلومتر بین میلهٔ مرکزی و همراهان کوچکترش دیده می‌شد. آنها بار دیگر چرخش آرام خودشان را شروع کردند و مانند روبان رقاصی در فضا می‌چرخیدند. بعد شتاب حرکت آنها زیاد و زیادتر شد تا اینکه به صورت یك سپر درخشان و پرنور در آمدند.

این عجیبترین واقعه‌ای بود که آنها در راما با آن روبه‌رو شده بودند. به همـــراه آن صدایی نیز به گوش می‌رسید که بر عظمت و قدرت جرقه‌ها می‌افزود. این نمایش برای پنج دقیقه دوام آورد و بعد به طور ناگهانی، مثل آنکه کلیدی را خاموش کرده باشند، متوقف شد.

نورتون گفت: «مایلم ببینم که کمیتهٔ راما راجع به این چه می‌خواهد بگوید. اینجا کسی تئوری یا فرضیه‌ای ندارد؟»

زمـانی برای جواب دادن باقی نمـاند، زیرا مرکز کنترل ورودی باهیجان زیاد آنها را صدا کرد.

ـ ریزالوشن! آیا سالم هستید؟ آیا آن را احساس کردید؟

ـ چه چیز را؟

ـ ما فکر می‌کنیم که زمین‌لرزه بود. درست لحظه‌ای که آتش بازی قطع شد، اتفاق افتاد.

ـ تخریبی هم وجود داشت؟

ـ فکر نمی‌کنم. شدید نبود ولی ما را لرزاند.

ـ ما اصلاً چیزی را احساس نکردیم. نباید هم بفهمیم! چون در دریا هستیم.

ـ اوه بله. چقـدر احمقم. به هرحال، همه چیز آرام است... بعداً

تماس می‌گیریم.
ـ تا بعد، خداحافظ.

آرام آرام عجایب راما زیادتر می‌شد. هرچه بیشتر کشف می‌کردند، کمتر می‌فهمیدند. نمی‌دانستند که راما برای دفعهٔ بعد چه چیزی را در آستین پنهان کرده بود.

ناگهان شخصی با فریاد گفت: «کاپیتان! به آن بالا، در آسمان نگاه کنید!»

نورتون چشمانش را بالا برد و به آرامی تمام سطح دریا را بررسی کرد. تا وقتی که نگاهش به افق نرسید، چیزی ندید و حالا به طرف دیگر دنیا نگاه می‌کرد. او زیر لب گفت: «خدای من.»

و فهمید که «دفعهٔ دیگر» همین حالا فرا رسیده است، یك موج عظیم از انحنای راما و در سطح دریای استوانه‌ای به طرف آنها می‌آمد.

۳۲

موج

نورتون حتی در این حالت شوك زدگی نیز به فکر سفینه‌اش بود. او گفت: «ایندور، گزارش وضعیت لطفاً!»

اکسك گفت: «همه چیز خوب و مرتب است. ما یك لرزش ضعیف را احساس کردیم ولی این باعث هیچ‌گونه تخریبی نشده است. فقط جهت سماوی ما اندکی تغییر کرده است. پل فرماندهی آن را معادل دو دهم درجه گزارش کرده است. سرعت گردش هم تغییراتی را نشان می‌دهد. چند دقیقه طول خواهد کشید تا جواب دقیقی به دست آوریم.

بالاخـره این اتفاق روی داد، اما بسیاز زودتر از آنچه ما انتظار داشتیم. هنوز فاصلهٔ ما از نقطهٔ حضیض یعنی محل منطقی تغییر مدار زیاد است. ولی بدون شك نوعی تصحیح مسیر روی داده است و باید منتظر شوکهای دیگری باشیم.»

اثرات اولیهٔ آن بسیار آشکار بود. به نظر می‌رسید که آسمان از آن

بالا در سطح انحنای آب فرو می‌افتد. فاصلهٔ موج از آنها ده کیلومتر بود و در تمامی عرض دریا از سواحل شمالی تا جنوبی گسترده شده بود. در نزدیکی خشکی شبیه یك دیوار سفید کفی بود و در آبهـای عمیقتـر یك خط آبی رنـگ بود که به سختی دیده می‌شد، که البته سریعتر از کناره‌ها حرکت می‌کرد. جریان آب در کناره برروی هم می‌غلتید، در حالی که قسمت میانی از آن سبقت گرفته و جلو و جلوتر می‌رفت.

نورتون گفت: «ستوان، باز هم نوبت تو است. ما چه کار باید بکنیم؟»

ستوان بارنز قایق را متوقف کرد و مشغول مطالعه و بررسی اوضاع شد. نورتون از مشاهدهٔ حالت او که در آن هیچ‌گونه خطر و اضطراری دیده نمی‌شد، خیالش راحت شد. او مانند قهرمانی بود که درخواست یك مسابقه را می‌پذیرفت.

او گفت: «ای کاش می‌توانستیم عمق اینجا را به دست بیاوریم. اگر در آبهای عمیق باشیم، خطری ما را تهدید نخواهد کرد.»

ـ ما چهـار کیلومتـر از خشکی فاصله داریم بنـابـراین مشکلی نخواهیم داشت.

ـ امیدوارم. ولی باید اوضاع را دقیقتر بررسی کنم.

او با ریزالوشن چرخی زد و مستقیماً به سمت موجی که به طرف آنهـا می‌آمـد، رفت. نورتون حساب کرد که قسمت میانی موج که راحت‌تر و سریعتر حرکت می‌کند، بعد از پنج دقیقه به آنها خواهد رسید و در عین حال می‌دانست که این برای آنهـا خطری نخواهد داشت. ارتفـاع موجی که به سمت آنهـا می‌آمـد، یك متـر بود و نمی‌توانست تکان شدیدی به قایق بدهد. خطر اصلی در دیوارهٔ کفی بود که در پشت آن، به آرامی راه افتاده بود.

ناگهان در وسط دریا، یك خط موج‌شکن ظاهر شد. موج با یك

دیوار زیردریایی، به طول چندین کیلومتر و در عمق بسیار کم، برخورد کرد. بعد موج شکنها در زیر آبهای عمیق فرو رفتند و دیگر دیده نشدند.

نورتون به خود گفت که اینها باید صفحه‌های محافظ باشند، دقیقاً شبیه آنچه در تانکهای سوخت ایندور به کار رفته است، البته با مقیاسی عظیمتر. در کف دریا باید یك شبکهٔ کامل از آنها وجود داشته باشد تا در سریعترین زمان هرموجی را بشکنند و آرام کنند. تنها مسئله مهم این بود که آیا الان در بالای یکی از آنها قرار دارند یا نه؟

خانم ستوان بارنز یك قدم از او جلوتر بود. او ریزالوشن را متوقف و لنگر را رها کرد. لنگر در فاصلهٔ پنج متری با چیزی برخورد کرد. او به افرادش گفت: «آن را بالا بکشید. ما باید هرچه زودتر از اینجا دور شویم.»

نورتون با تمام وجود با او موافق بود. ولی در چه جهت و سمتی؟ به کدام سو؟ ستوان با تمام سرعت به سمت موج، که حالا فقط پنج کیلومتر با آنها فاصله داشت، حرکت کرد. او برای اولین بار می‌توانست صدای نزدیك شدن موج را از دور دست بشنود. صدایی را که هرگز انتظار شنیدنش را در داخل راما نداشت. دوباره شدت موج تغییر کرده، قسمت مرکزی سقوط کرد.

او سعی کرد که فاصلهٔ بین صفحه‌ها را در اعماق آب تخمین بزند، البته با این فرض که فاصلهٔ آنها مساوی باشد. اگر درست حساب کرده باشد، هنوز یکی دیگر از آنها وجود دارد. اگر آنها می‌توانستند قایق را در میان دو موج شکن و در آبهای عمیق قرار دهند، خطری آنها را تهدید نمی‌کرد. ستوان بارنز بار دیگر موتور را خاموش کرد و لنگر را رها کرد. این بار تا عمق سی متری پایین رفت.

او با صدایی که ناشی از راحتی خیال بود گفت: «مشکلی نداریم. من فقط موتور را روشن نگه می‌دارم.»

حالا فقط دیوارهٔ کف در راستای ساحل دیده می‌شد، اینجا در وسط دریا همه چیز آرام بود، البته منهای موج آبی رنگ که با سرعت به سمت آنها می‌آمد. ستوان ریزالوشن را درست در جهت این اختلال دریایی نگه داشته و آماده بود تا در یك لحظه کوتاه آن را به حرکت در آورد.

بعد دوباره در دو کیلومتری، کفها بر سطح دریا ظاهر شدند. موج با خشم سفیدی به بالا آمد و صدایی تمام این دنیا را پر کرد. بر روی موج شانزده کیلومتریِ دریای استوانه‌ای، یك موج کوچکتر به وجود آمد، مانند بهمنی که از کوهی سرازیر شود. آن موج به اندازه‌ای بزرگ بود که می‌توانست همهٔ آنها را بکشد.

ستوان بارنز حالت افرادش را در چهره‌شان مشاهده کرد. او با صدایی قویتر از صدای موج گفت: «شما از چه چیز ترسیده‌اید؟ من از موجهای بزرگتر از این هم عبور کرده‌ام.»

البته این چندان هم درست نبود. علاوه بر آن او اضافه نکرد که در تجربهٔ قبلی‌اش در داخل یك قایق با ساختمانی دقیق و محکم نشسته بوده است و نه در چنین بلم ابتدایی‌ای. بعد اضافه کرد: «ولی اگر مجبور شدید بپرید، اول منتظر دستور من باشید. جلیقه‌های نجاتتان را آزمایش کنید.»

فرمانده اندیشید که کار او واقعاً عالی است. او مانند وایکینگی شجاع و جنگجو به جنگ می‌رود و از هردقیقهٔ آن هم لذت می‌برد. البته اگر در محاسبات اشتباهی صورت نگرفته باشد، حرف او کاملا صحیح است.

موج به بزرگ شدن، بالا رفتن و غلتیدن ادامه داد. شیب بالای سر آنها به گونه‌ای اغراق‌آمیز بلند و عظیم بود. این یکی از نیروهای طبیعت بود که در مسیرش همه را تحت تأثیر قرار می‌داد. بعد در مدت چند ثانیه سقوط کرد. مثل آنکه پایه‌اش را از زیرش بیرون کشیده

باشند. موج بار دیگر در آبهای عمیق قرار داشت. بعد از یك دقیقه که موج به آنها رسید، ریزالوشن چند بار بالا و پایین رفت. سپس ستوان بارنز با آن چرخی زد و با حداکثر سرعت به سمت شمال حرکت کرد.

ـ رابی متشکرم. واقعاً عالی بود. آیا قبل از برگشتن موج به سمت ما، به خشکی خواهیم رسید؟

ـ احتمالاً خیر. موج بعد از بیست دقیقه برخواهد گشت. ولی تا آن موقع تمام قدرتش را از دست داده و ما هم به سختی متوجه آن خواهیم شد.

حالا که موج رد شده بود، انها می‌توانستند کمی با خیال راحت از این سفر لذت ببرند، گرچه تا رسیدن به خشکی آرام نمی‌گرفتند. این اختلالات باعث حرکات بی‌نظم در سطح آب و همچنین ایجاد یك بوی اسیدی در همه جا شد. جیمی بو را به آمونیاك تشبیه کرد. گرچه این بو بسیار نامطبوع بود ولی باعث ایجاد هیچ‌گونه دریازدگی یا بیماری، که آنها انتظارش را می‌کشیدند، نشد. این به قدری عجیب و غریب بود که فیزیولوژی بشر نمی‌توانست **عکس‌العملی** نسبت به آن نشان دهد.

یك دقیقه بعد موج به **موج‌شکن** دیگری برخورد کرده، شروع به بالا رفتن به سمت آسمان کرد. این بار از عقب. این منظره اصلاً ترسناك نبود. آنها از بابت ترس قبلی‌شان خجالت زده بودند. حالا آنها خود را فرمانروای دریای استوانه‌ای می‌دانستند.

ولی شوك آنها وقتی بزرگتر شد که ناگهان در فاصله‌ای کمتر از صدمتر، چیزی چرخان شروع به بیرون آمدن از آب کرد. لوله‌های فلزی درخشان به طول پنج متر، در حالی که قطرات آب از آنها می‌چکید، از آب بیرون آمدند و لحظه‌ای خود را در نور راما نشان دادند و بعد دوباره در آب فرو رفتند. مثل آن بود که یك ستارهٔ دریایی عظیم با بازوهای لوله‌ای از آب بیرون آمده باشد.

تشخیص حیوان یا ماشین بودن آن در اولین نظر، امکان پذیر نبود بعد آن به عقب برگشت و در سطح آب قرار گرفت و در اثرات باقی ماندهٔ موج شروع به پیچ و تاب خوردن کرد. حالا آنها می توانستند نه بازو را که به یك صفحهٔ مرکزی متصل شده بود، ببینند. دو تا از بازوها از بالاترین محل اتصال شکسته و قطع شده بودند، بقیه به مجموعه‌ای از انگشتهای عجیب ابزار مانند ختم می‌شدند که جیمی را به یاد خرچنگی می انداخت که با او روبه‌رو شده بود. این دو مخلوق از یك شاخهٔ تکاملی و یا از یك میز طراحی بیرون آمده بودند.

در مرکز صفحه یك برآمدگی کوچك وجود داشت که بر روی آن سه چشم دیده می‌شد. دو تای آنها بسته و یکی باز بود. حتی آن یکی هم به نظر نابینا و بدون احساس می‌آمد. هیچ کس شك نداشت که مشغول تماشای مرگ یك هیولای عجیب، توسط اختلالات و موج دریایی هستند.

آنها سپس متوجه شدند که این تنها نیست. در اطراف آن دو هیولای کوچکتر که شبیه خرچنگ دریایی بسیار عظیم بودند، وجود داشت که به بازوهای آن چنگ انداخته و بدون آنکه با مقاومتی روبه‌رو شوند، مشغول تکه‌تکه کردن آن هستند. اگرچه بازوهای او برای مقابله با این مهاجمین مناسب و قوی بود ولی هیچ تلاشی از خود بروز نمی‌داد.

جیمی بار دیگر به یاد خرچنگی که اژدهای پرنده را از بین برده بود، افتاد. او با دقت به آنچه اتفاق می‌افتاد نگاه می‌کرد و سریعاً متوجه درست بودن افکارش شد. او به آرامی گفت: «فرمانده، نگاه کنید! می بینید، آنها چیزی نمی‌خورند. آنها حتی دهان ندارند. فقط آن را تکه‌تکه می‌کنند. این دقیقاً بلایی است که بر سر اژدهای پرنده آمد.»

ـ درست است. آنها آن را هم باز می‌کنند... شبیه... شبیه یك ماشین خراب و از کار افتاده.

نورتون بویی کشید و ادامه داد: «ولی هیچ ماشین مرده‌ای چنین بویی نمی‌دهد.»

و بعد فکر دیگری به ذهنش رسید: «خدای من! فرض کنید همین کار را با ما هم بکنند. رابی ما را با حداکثر سرعت به خشکی برسان.»

ریزالوشن با حداکثر سرعت و بدون توجه به وضعیت باتریهایش به جلو می‌رفت. پشت آنها نه بازوی ستارهٔ دریایی ـ آنها اسم بهتری نیافتند ـ به آرامی قطع و کوچکتر می‌شدند. به زودی صفحهٔ مرکزی نیز به اعماق آب فرو رفت.

آنها تعقیب نشدند، ولی با این حال تا وقتی که ریزالوشن به پای پله‌ها نرسید و پا به خشکی نگذاشتند، نفس راحتی نکشیدند.

نورتون همان طور که به آن دریای عجیب و خطرناك نگاه می‌کرد، مطمئن بود که دیگر کسی برروی این دریا سفر نخواهد کرد. مسائل ناشناخته و خطرناك بسیار زیادی وجود داشت. او به برجها و باروهای نیویورك و پرتگاه تاریك قارهٔ پشت آن نگاه کرد. حالا آنها از دست بشر کنجکاو، راحت شده بودند.

او دیگر با خدایان راما درگیر نمی‌شد.

۳۳

عنکبوت

نورتون دستور داده بود که از حالا به بعد، همواره باید حداقل سه نفر در اردوگاه حضور داشته‌باشند، و همیشه یکی ازآنها باید بیدار باشد. علاوه بر آن تمامی گروههای اکتشاف نیز باید از شیوهٔ معینی پیروی می‌کردند. موجودات بالقوه خطرناکی در حال حرکت در راما بودند. اگرچه هیچ‌کدام از آنها نشانه‌ای از خصومت از خود بروز نداده بودند، ولی یك فرماندهٔ با تدبیر چیزی را به بخت و اقبال واگذار نمی‌کرد.

به عنوان یك اقدام احتیاطی، یك ناظر در مدخل ورودی وجود داشت که به وسیلهٔ تلسکوپ قوی، همه چیز را تحت نظر داشت. از این مکان، تمامی داخل راما قابل مشاهده و بررسی بود. حتی فاصلهٔ قطب جنوب فقط چند صد متر به نظر می‌رسید. تمام سرزمینهای اطراف گروههای اکتشاف باید تحت مشاهدهٔ دائمی می‌بودند. به این ترتیب امیدوار بودند که احتمال غافلگیر شدن از بین برود. این یك نقشهٔ بسیار عالی بود و به طور کامل هم شکست خورد!

بعـد از اخـرین غذای روز و درست قبل از زمان خواب شمارهٔ ۲۲۰۰، نورتـون، رودریگـو کالورت و لورا ارنست مشغول تماشای آخرین اخبار بودند، که اختصاصاً برای آنها و از ایستگاه اینفرنو[۱] در عطارد ارسال می شد. آنها بیش از همه علاقه‌مند به تماشای فیلم جیمی از نیمکرهٔ جنوبی و برگشت از دریای استوانه‌ای بودند، نمایشی که همهٔ تماشاگرانش را هیجان زده می کرد. دانشمندان، گویندگان خبری و اعضای کمیتهٔ راما نظرات خودشان را که اکثراً ضد و نقیض بود، بیان می کردند. هیچ کس نمی توانست بگوید که موجود خرچنگی که جیمی با آن روبه‌رو شده بود، یك حیوان، یك ماشین یا یك رامایی بود یا اینکه اصلاً چیـز دیگری بوده است.

آنهـا با نوعی احسـاس نامطبوع مشغول تماشای تکه‌تکه شدن ستارهٔ دریایی توسط دو موجود دیگر بودند که ناگهان متوجه حضور یك مهمان ناخوانده و مزاحم در اردوگاه، شدند. ابتدا لورا ارنست متوجه آن شد و خشکش زد و بعد گفت: «بیل حرکت نکن. حالا به آرامی به سمت راست نگاه کن.»

نورتون سرش را چرخاند. در فاصلهٔ ده متری یك موجود سه پا که به یك بدن کروی به اندازهٔ توپ فوتبال ختم می شد، ایستاده بود. در اطراف بدن آن سه، چشم بدون احساس وجود داشت که دید سیصد و شصت درجه‌ای به او می داد. به دنبال آن نیز سه پیچـك شلاق مانند وجود داشت. قد این مخلوق عجیب از یك انسان کوتاهتر و آن قدر ظریف بود که خطرناك به نظر نمی‌رسید. ولی این دلیلی نبود که به آنها اجازه دهند بدون مجوز به اردوگاه وارد شوند. آن موجود نورتون را به یاد عنکبوت سه پـای‌داستان بابا لنگ دراز می انداخت. او فکر می کرد این موجود چگونه مشکل حرکت ترتیبی سه پا را حل کرده است؟

او در حالی که صدای تلویزیون را می بست، گفت: «دکتر، نظرت

1) Inferno

چیست؟»

ـ نظم معمولی سه تایی راما. فکر نمی‌کنم این موجود به ما صدمه‌ای بزند، ولی شاید آن دُمها نامطبوع و یا سمی باشند. فعلاً بدون آنکه تکانی بخورید، بنشینید و تماشا کنید.

آن موجود بعد از آنکه چندین دقیقه آنها را نگاه کرد، ناگهان حرکت کرد. حالا آنها می‌توانستند بفهمند که چرا متوجه آمدن او نشده بودند. **حرکت آن خیلی سریع بود و مسافت را با چنان سرعتی می‌پیمود که چشم سر و ذهن بشر برای دنبال کردن او دچار مشکل می‌شد.**

تا جایی که نورتون می‌توانست بفهمد و قضاوت کند، هر پا به نوبت به عنوان یك محور و پاشنه عمل می‌کرد و کلّ بدن به دور آن می‌چرخید. او مطمئن نبود، ولی به نظرش رسید که بعد از چند قدم جهت چرخش عوض می‌شد، در حالی که سه تسمه به دنبالش بر روی زمین کشیده می‌شد و گاهی جرقه می‌زد. حداکثر سرعتش، گرچه تخمین آن سخت بود، حدود سی کیلومتر در ساعت بود. به هرحال این مشکل را فقط یك دوربین فیلمبرداری می‌توانست حل کند.

او به سرعت در اطراف اردوگاه حرکت کرده، تمامی وسایل را امتحان می‌کرد، تك‌تك تخت‌خوابها، صندلیها میزهای تاشو، وسایل مخابراتی و ارتباطی، ظروف غذا، دوربینها، تانکهای آب و ابزارها را لمس می‌کرد. دیگر هیچ چیز را به غیر از چهار تماشاچی‌اش ندیده نگرفته بود. به طور واضح به اندازه‌ای هوشمند بود که بین بشر و وسایل غیر زندهٔ آنها تفاوت گذارد. اعمال او نشان دهندهٔ کامل یك مغز کنجکاو یا پرس و جو کننده بود.

لورا در حالی که مشغول تماشای این موجود بود که به کارش ادامه می‌داد، با ناراحتی گفت: «ای کاش می‌توانستم آن را مورد بررسی قرار دهم. آیا می‌توانیم آن را دستگیر کنیم؟»

کالورت به طور منطقی پرسید: «چطور؟»

ـ تو آن شیوه‌ای را که شکارچیان اولیه برای صید حیوانات تندرو با استفاده از دو وزنه در دو انتهای یك طناب به کار می‌بردند، بلدی؟ این هیچ گونه صدمه‌ای به آنها نمی‌زند.

نورتون گفت: «من شك دارم، ولی حتی اگر عملی هم باشد ما نمی‌توانیم چنین ریسکی بکنیم. ما از میزان هوش این موجود آگاه نیستیم و چنین شیوه‌ای به راحتی می‌تواند پاهای او را بشکند، بعد ما از طرف راما، زمین و بقیه در مشکل و دردسر حسابی خواهیم بود.»

ـ ولی من باید یك نمونه داشته باشم.

ـ شاید مجبور باشی که به گل جیمی قناعت کنی. مگر اینکه یکی از این موجودات با تو همکاری کند. امکان استفاده از زور وجود ندارد. چقدر دوست داری که چیزی بر روی زمین فرود آید و تصمیم بگیرد که تو را به عنوان یك نمونهٔ بسیار خوب آزمایشگاهی انتخاب کند.

لورا با لحنی که اصلاً قانع کننده نبود گفت: «من نمی‌خواهم آن را تجزیه کنم، فقط می‌خواهم امتحان و معاینه کنم.»

ـ خوب، آن ملاقات کنندگان اجنبی هم احتمالاً همین نظر را نسبت به تو خواهند داشت. ولی تا تو، به آنها اعتماد نکنی، اوقات تلخ و ناراحتی خواهی داشت. ما نباید کاری کنیم که نشانه‌ای از خصومت در آن باشد.

البته او از دستورات کتبی و قوانین سفینه نقل قول می‌کرد و لورا هم آن را می‌دانست. خواستها و ضروریات علمی نسبت به دیپلماسی فضایی، تقدم کمتری داشتند. در حقیقت لازم نبود که چنین مسائل خاصی عنوان شود، زیرا مسئله فقط رعایت رفتار خوب بود. آنها فقط ملاقات کننده بودند و حتی برای ورود اجازه هم نگرفته بودند.

به نظر رسید که این موجود به بازرسی‌اش خاتمه داده است. او با سرعت یك بار دیگر دور اردوگاه چرخید و سپس مستقیماً به سمت راه پله‌ها رفت.

لورا گفت: «نمی‌دانم چطور می‌خواهد از پلّه‌ها بالا برود؟»

ولی سؤالش به سرعت جواب داده شد. عنکبوت پلّه‌ها را به طور کامل ندیده گرفت و بدون تغییر سرعت شروع به بالا رفتن از دستگیره و نرده‌ها کرد.

نورتون گفت: «کنترل ورودی، شما به زودی یك مهمان خواهید داشت. به راه پلّه آلفا، قسمت ششم نگاه کن و به خاطر مراقبت خوبی که از ما کردید، متشکرم!»

یك دقیقه طول کشید تا حال آنها جا بیاید. سپس مسئول کشیك با لحنی معذرت خواهانه گفت: «من فقط می‌توانم یك چیز را ببینم و حالا شما به من می‌گویید که آنجاست. آن چیست؟»

نورتون در حالی که دکمهٔ اعلام خطر عمومی را فشار می‌داد، جواب داد: «حدس و گمان من هم مثل خود تو است.»

بعد گفت: «همهٔ ایستگاهها توجه کنید! اینجا اردوگاه آلفاست. همین حالا یك موجود شبیه عنکبوت سه پا از محل ما دیدن کرد. دارای بدنی کروی و تقریباً دو متر ارتفاع بود. او به سرعت و به گونه‌ای چرخشی حرکت می‌کند. بی‌خطر ولی بسیار کنجکاو به نظر می‌رسد. او ممکن است قبل از آنکه متوجه شوید، پشت سرتان سَرَك بکشد. لطفاً جواب دهید.»

اولین جواب از شهر لندن، در پانزده کیلومتری شرق آنها رسید: «فرمانده، چیزی غیر عادی در اینجا وجود ندارد.»

در فاصله‌ای مساوی از غرب، از شهر رم صدایی با خواب آلودگی جواب داد: «اینجا هم همین طور. یك دقیقه صبر کنید...»

ـ آیا اتفاقی افتاده است؟

ـ من یك دقیقه پیش خودکارم را زمین گذاشتم، ولی حالا نیست! هی...!

ـ درست صحبت کن.

ـ فرمانده! شما باورتان نمی‌شود. من مشغول نوشتن بودم. آخر می‌دانید، از نوشتن خوشم می‌آید. این مزاحمتی برای دیگران ایجاد نمی‌کند. من از خودنویس محبوب خودم که تقریباً دویست سال عمر دارد، استفاده می‌کردم. خوب، حالا آن پنج مترآن‌طرف‌ترروی زمین افتاده است. حالا برداشتمش. خدا را شکر که سالم است.

ـ تو فکر می‌کنی چطور آنجا رفته است؟

ـ اِ... احتمالا چرتی زده‌ام! امروز روز سختی بوده است.

خیال نورتون راحت شد ولی چیزی نگفت. تعداد آنها اندك بود و زمان کوتاهی را برای اکتشاف و بررسی این دنیا در اختیار داشتند. خوش بینی، همیشه باعث غلبه بر خستگی نمی‌شود. او اندیشید که آیا آنها به اندازهٔ کافی ریسك کرده‌اند؟ شاید تقسیم افرادش به دسته‌های مختلف و پراکنده کردنشان برای بازدید شهرها، کار درستی نباشد. ولی او همواره به فکر روزهای از دست رفته و معماهای حل نشده بود. او مطمئن‌تر می‌شد که اتفاقی در شرف وقوع است و آنها مجبور به ترك راما، آن هم قبل از رسیدن به نقطهٔ حضیض خواهند شد. یعنی زمان دریافت حقیقت، موقعی که تغییر مدار روی خواهد داد.

ـ مدخل ورودی، رم، لندن و همه گوش کنید. من در تمام طول شب و هر نیم ساعت یك گزارش می‌خواهم. فرض ما این است که از حالا به بعد و هر آن، ممکن است ملاقات کننده‌ای داشته باشیم. امکان خطرناك بودن بعضی از آنها وجود دارد و ما باید به هرقیمت، از هرگونه برخوردی خودداری کنیم. شما همه از دستورات و قوانین مربوطه با اطلاع هستید.

این کاملاً درست بود، زیرا بخشی از تعالیم آنها را شامل می‌شد. با این حال هیچ کدام از آنها فکر نمی‌کردند که تئوری «برخورد مستقیم با موجودات ناشناخته»، در زمان حیات آنها به واقعیت بپیوندد، چه برسد به اینکه خودشان شخصاً آن را تجربه کنند.

اما آموزش و درس یك چیز است و واقعیت چیز دیگر و هیچ کس مطمئن نبود که آن روحیهٔ قدیمی خود برتر بینی و حب حیات در مواقع اضطراری بر همه چیز دیگر غلبه کند. بنابراین لازم بود که آنها حالت شك را در تمامی موجوداتی که در راما با آنها برخورد می‌کنند، به وجود آورند و تا آخرین لحظات تداوم بخشند.

کاپیتان نورتون اصلاً مایل نبود که در تاریخ از او به عنوان شخصی که اولین جنگ بین سیّاره‌ای را آغاز کرده است، نام ببرند.

در مدت چند ساعت، عنکبوتها در تمام سطح راما پراکنده شدند. قطب جنوب در حالی که تقریباً توسط آنها پوشیده شده بود، توسط تلسکوپ دیده می‌شد، ولی در جزیرهٔ نیویورك مشاهده نشدند. آنها به این مکتشفین اجنبی توجهی نمی‌کردند. بعد از مدتی آنها نیز دیگر به آنها توجهی نکردند، گرچه نورتون گه گاه متوجه نگاههای درخشان و تشنهٔ پزشك فرمانده می‌شد. او مطمئن بود که هیچ چیز برای دکتر خوشحال کننده‌تر از این نیست که یکی از عنکبوتها دچار سانحه‌ای شود و او هم مسلماً به دلایل علمی نمی‌توانست جلو دکتر را بگیرد.

ظاهراً عنکبوتها نشان می‌دادند که هوشمند نیستند. بدنهای آنها برای جا دادن مغز کوچك بود و تصور محلی که انرژی لازم را برای حرکت ذخیره می‌کرد، واقعاً مشکل بود. با این حال حرکاتشان هدفدار و حساب شده بود. به نظر می‌رسید که همه جا هستند، ولی هیچ کدام از آنها دوبار از یك مکان دیدن نمی‌کرد. بارها این احساس به نورتون دست داد که آنها دنبال چیز گمشده‌ای هستند و از یافتن آن عاجز هستند.

آنها تمام راه را تا مدخل ورودی رفته و هرسه راه پلّه را شلوغ کرده بودند. اینکه چگونه آنها می‌توانستند در جاذبه‌ای کمتر از صفر از قسمتهای عمودی بالا روند، اصلاً معلوم نبود. لورا معتقد بود که آنها دارای سیستمهای مکنده هستند. و بعد لورا با خوشحالی تمام به

نمونه‌ای که بسیار علاقه داشت، دست یافت .

کنترل ورودی گزارش داد که یك عنکبوت از قسمت عمودی به پایین پرت شده و بی‌حرکت بر روی سکوی اول افتاده است و ظاهراً مرده است. رکوردی که لورا برای بالا رفتن از پله‌ها و رسیدن به سفنیه به جای گذاشت، بی‌نظیر بود.

وقتی که به سکّو رسید متوجه شد که گرچه سرعت برخورد کم بوده، ولی تمامی پاهای این موجود شکسته است. چشمانش باز بودند ولی در مقابل هرگونه آزمایش و محرکی، هیچ گونه عکس‌العملی نشان نمی‌داد. لورا اندیشید که حتی یك جسد انسانی از آن زنده‌تر به نظر می‌رسید. همین که او توانست این لاشه را به ایندور منتقل کند، با لوازم جراحی کارش را شروع کرد.

عنکبوت چنان شکننده بود که حتی بدون کمك او هم تکه‌تکه می‌شد. او پاها را کالبد شکافی کرد. بعد سراغ صدف پشت آن رفت که در راستای سه دایرهٔ بزرگ مانند پرتقال باز شد.

بعد از مدتی نگاه ناباورانه که ناشی از عدم تشخیص یا شناسایی چیزی بود، شروع به گرفتن یك سری عکس کرد. سپس چاقوی جراحی‌اش را به دست گرفت. از کجا باید شروع می‌کرد؟ او دلش می‌خواست که چشمانش را ببندد و بعد چاقو را در جایی فرو کند، اما این با اصول علمی و عملی مغایر بود. چاقو بدون هرگونه مقاومتی فرو رفت. یك ثانیه بعد جیغ گوشخراش پزشك فرمانده ارنست در طول سفینه ایندور پیچید.

تقریباً بیست دقیقه طول کشید تا ستوانیار مك اندرو توانست میمونها را آرام و ساکت کند.

۳۴

عالی جناب متأسف است که...

سفیر مریخ گفت: «آقایان همان طور که مستحضر هستید بعد از آخرین جلسهٔ ما، وقایع زیادی اتفاق افتاده است. مسائل زیادی وجود دارد که باید راجع به آن بحث و تصمیم‌گیری کنیم. به همین دلیل من خصوصاً از غیبت همکار عزیزمان بسیار متأسفم.»

البته این جمله آخر چندان هم دقیق نبود. دکتر باس از غیبت سفیر عطارد اصلاً ناراحت نبود. شاید بهتر بود از لغت «نگرانی» استفاده می‌کرد. تمام حس و تجربهٔ دیپلماسی به او می‌گفت که اتفاقی در شرف وقوع است. اگرچه منابع اطلاعاتی او بسیار عالی و معتبر بودند ولی اصلا سر نخی دربارهٔ ماهیت این مسئله نداشت.

نامهٔ عذرخواهی سفیر بسیار مؤدبانه و خالی از هرگونه اطلاعات مفید بود. عالی جناب اظهار تأسف کرده بود که به دلیل مشاغل و کارهای مهم از حضور در جلسه معذور است، چه شخصاً و چه از طریق ویدئو. دکتر باس فکر نمی‌کرد که مسئله‌ای مهمتر و حیاتی‌تر از راما

وجود داشته باشد.

ـ دو نفر از اعضا مایلند که مسائلی را مطرح کنند. پروفسور دیویدسان، لطفاً شروع کنید!

موجی از هیجان اعضای کمیته را فرا گرفت. بیشتر آنها بر این عقیده بودند که این اخترشناس با آن نقطه نظرات جالبش، فرد مناسبی برای ریاست کمیتهٔ مشاورت فضایی نیست. او گاهی این گمان را در دیگران به وجود می‌آورد که فعالیت موجودات هوشمند یك واقعیت تأسف‌انگیز در این عظمت کهکشانها، ستاره‌ها و هستی است و توجه زیاد به آنهـــا را عملی بیهـــوده می‌دانست. این اصلاً با نظرات و اعتقادات دکتر پررا شباهتی نداشت. برای او تنها هدف هستی ایجاد هوش بود. آنهـا مایل نبودند که صرفاً به بررسی و صحبت دربارهٔ پدیده‌های اخترشناسی قناعت کنند. یکی از جمله‌هایی که ورد زبان هواداران دیویدسان است این بود: «فقط مادهٔ مرده»

این دانشمند این گونه شروع کرد: «آقای سفیر! من در مدت چند روز گذشته مشغول بررسی رفتار عجیب راما بوده‌ام و مایلم که نتایج به دست آمده را ارائه دهم. بعضی از آنها بسیار تکان دهنده هستند.»

دکتر پررا جا خورد ولی بعد نفس راحتی کشیده و سر جای خود آرام گرفت. هرچه که باعث ترس دیوید سان شود، مورد تأیید او بود!

ـ اول از همـه یك رشته وقایع قابل توجه بود که هنگام سفر آن ستـوانیار جوان بر فـراز نیمکـرهٔ جنـوبی روی دادند. آن شارژها و تخلیه‌هـای الکتـریکی، علی‌رغم عظمتشان، اصلاً مهم نیستند. زیرا نشان دادن اینکه ناشی از انرژی کمی بوده‌اند، کار سختی نیست. ولی این همزمان بود با تغییر میزان چرخش راما به دور خود و تغییر جهت یا سو یا موقعیت آن نسبت به فضا، که لازمهٔ آن، میزان بسیار زیادی انرژی است. تخلیهٔ بارهای الکتریکی که تقریباً نزدیك بود به قیمت جان آقای... اِ... پاك بینجامد بیشتر یك تولید جانبی کوچك بود که

برای کنترل و محدود کردن هادیها در قطب جنوب روی داده‌اند.

من از کل این مسائل دو نتیجه می‌گیرم. وقتی که یك سفینهٔ فضایی ـ من‌راماراعلی‌رغم اندازهٔ عظیمش یك سفینهٔ فضایی می‌دانم ـ تغییری در وضعیت حرکتی‌اش می‌دهد، این فقط به معنی تغییر مدار است. در نتیجه راما باید نظریهٔ کسانی را که به توقف راما در منظومه شمسی معتقدند اثبات کند و ما هم باید آن را جدی بگیریم.

در این صورت ایندور باید همواره برای پرش و دور شدن از راما در آماده باش کامل بسر برد، زیرا تماس مستقیم با آن می‌تواند خطرناك باشد. من فکر می‌کنم که کاپیتان نورتون به خوبی به این مسئله آگاهی دارد، ولی با این حال بهتر است یك اعلام خطر فوری برای او ارسال کنیم.

ـ پروفسور دیوید سان! از شما متشکرم. پروفسور سولومونز لطفاً بفرمایید.

دانشمند تاریخ علوم گفت: «من مایلم مسائلی را در رابطه با این نظریه مطرح کنم. به نظر می‌رسد که راما بدون استفاده از هرگونه جت یا وسایل عکس‌العملی، میزان چرخش به دور خودش را تغییر داده است. به نظر من این فقط دو امکان را باقی می‌گذارد.

اول اینکه آن باید مجهز به ژایروسکوپ یا جهت‌یاب داخلی و یا چیزی شبیه به آن باشد. آنها باید بسیار بزرگ باشند. محل آنها کجاست؟

امکان دوم که می‌تواند تمام فیزیك ما را زیر و رو کند، این است که دارای یك سیستم پیش پرندهٔ بدون عکس‌العمل است. این همان چیزی است که انرژی فضایی یا سیستم پیش برندهٔ فضایی می‌نامند که پروفسور دیویدسان هم آن را قبول ندارد. اگر این درست باشد، راما قادر است هرکاری که مایل باشد انجام دهد و ما حتی با استفاده از فیزیك پیشرفته هم قادر به پیش‌بینی اعمال آن نخواهیم بود.»

سیاستمداران با دیدن این دو برخورد، کاملاً دچار سرگیجه شده بودند، خصوصاً که این اخترشناس هرگز تسلیم نمی‌شد. او امروز با قدرت کافی به میدان آمده بود.

ـ اگر اجازه دهید باید بگویم که تا وقتی که مجبور نباشم، ترجیح می‌دهم که به قوانین فیزیك پایبند باشم. اگر ما نتوانسته‌ایم در راما جهت‌یاب یا ژایروسکوپ پیدا کنیم، به این دلیل است که همه جا را درست نگشته‌ایم یا اینکه در جای مناسبی به دنبال آن نرفته‌ایم.

پاس به خوبی می‌دید که پررا کم‌کم صبرش را از دست می‌دهد. معمولاً این زیست‌شناس از شرکت در مباحثات، بسیار لذت می‌برد. ولی حالا برای اولین بار او حقایق محکمی را در دست داشت و بخشی از علم او که برای مدتها بی‌ارزش مانده‌بود، ارزشمند می‌شد.

ـ بسیار خوب، اگر مسئله دیگری نیست، دکتر پررا اطلاعات مهمی را بیان خواهند کرد.

ـ متشکرم آقای سفیر. همان طور که همهٔ شما می‌دانید ما بالاخره به‌یك نمونه‌ازحیات در راما دست یافتیم، و در عین حال عدهٔ زیادی از آنها را نیز از نزدیك مشاهده کرده‌ایم. پزشك فرمانده ارنست، افسر پزشك ایندور گزارشی راجع به آن موجود عنکبوت شکل که مورد تشریح قرار گرفته، برایمان فرستاده است. من باید بگویم که بعضی از نتایج به دست آمده بسیار پیچیده و سردرگم کننده هستند. مسائلی که در حالت عادی هرگز حاضر به پذیرفتنش نبودم.

این عنکبوت یك موجود آلی است، اگرچه شیمی به کار رفته در آنها با ما بسیار متفاوت است. آن شامل مقادیر قابل توجهی از فلزات سبك است. با این حال من به چند دلیل اساسی نمی‌توانم آن را حیوان بنامم.

اول از همه اینکه او دارای دهان، معده، سیستم گوارشی و دفعی نیست. همچنین از سیستم تنفسی، ششها، خون و تولید مثل هم خبری

نیست.

ممکن است فکر کنید که پس این موجود چه دارد؟ خوب، یك سیستم سادهٔ عضلانی برای حرکت پاها و سه شاخك پیچك مانند وجود دارند، یك مغز که نسبتاً پیچیده است و بیشتر با دید سه تایی پیشرفتهٔ این موجود مربوط می‌شود، ولی هشتاد درصد بدن از سلولهای بزرگی شبیه کندوی زنبور عسل تشکیل شده است و این همان چیزی است که دکتر ارنست را هنگام تشریح غافلگیر کرد. اگر او شانس بیشتری داشت، ممکن بود آن را بشناسد. زیرا این تنها چیز برروی راماست که برروی زمین هم یافت می‌شود، اگرچه فقط به صورت یك مشت حیوانات آبی دریایی هستند.

بیشتر بدن عنکبوت، در اصل یك باتری است که شبیه بعضی از ماهیهای الکتریکی عمل می‌کند. اما اینجا برای دفاع از خود استفاده نمی‌شود، بلکه اینها منبع اصلی انرژی این موجود هستند. به همین دلیل است که امکاناتی برای خوردن یا تنفس کردن ندارند. آنها محتاج چنین ترتیبات اولیه‌ای نیستند. ضمناً این بدین معنی است که آنها در خلاء هم زنده‌بمانند.

بنابراین ما با موجودی روبه‌رو هستیم که چیزی بیشتر از سه چشم متحرك نیست. دارای هیچ ارگان لازم برای تکه‌تکه کردن یا کار دیگری نیست، و آن پیچکها هم بیش از اندازه ظریف هستند. اگر قبلاً مشخصات چنین چیزی را به من می‌دادند، آن‌رایك وسیله تفتیشی و جستجو می‌نامیدم.

اعمال آن هم با این تعریف هماهنگ است. تنها کاری که عنکبوتها انجام می‌دهند این است که به اطراف بدوند و به همه چیز نگاه کنند.

ولی حیوانات دیگر فرقهایی دارند. خرچنگ یا ستارهٔ دریایی یا کوسه‌ها ـ که شاید کلمهٔ مناسبی نباشد ـ، اینها می‌توانند تغییراتی در

محیط خود به وجود آورند و به نظر می‌رسد که در انجام بعضی کارها تخصص دارند. از آنجایی که آنها مانند عنکبوتها دهانی ندارند، می‌توان فرض کرد که آنها نیز از توان و انرژی الکتریکی استفاده می‌کنند.

من مطمئن هستم که مشکلات بیولوژیکی حاصل از این موارد را می‌توانید درك کنید. آیا این موجودات به طور طبیعی به وجود آمده‌اند؟ من که این طور فکر نمی‌کنم. ظاهراً آنها مانند ماشینها، برای کار به خصوصی طراحی شده باشند. من می‌گویم که آنها روبات ـ روباتهای بیولوژیکی ـ هستند، چیزی که اصلاً نمونه‌اش برروی زمین وجود ندارد.

اگر راما یك سفینهٔ فضایی باشد، شاید اینها بخشی از پرسنل آن را تشکیل می‌دهند. و اما اینکه آنها چگونه به دنیا آمده‌اند یا خلق شده‌اند، من نمی‌توانم چیزی راجع به آن بگویم، ولی حدس می‌زنم که جواب در نیویورك باشد. اگر فرمانده نورتون و نفراتش بتوانند به اندازهٔ کافی آنجا بمانند، شاید با موجوداتی که رفتارشان کاملاً ناشناخته است، روبه‌رو شوند. ممکن است آنها در جایی از این زنجیره با راماها برخورد کنند، یعنی کسانی که این دنیا را ساخته‌اند.

و وقتی که چنین اتفاقی روی دهد، دیگر نمی‌توان به چیزی شك کرد.

۳۵

پیك مخصوص

کاپیتان نورتون در خوابی عمیق بود که ناگهان افسر مخابرات، او را از رؤیایی شیرین بیرون آورد. او مشغول گذراندن تعطیلاتش در کرهٔ مریخ بود، در حالی که برفراز نیکس المپیکا[1]ـ که بزرگترین آتشفشان منظومه شمسی بود ـ پرواز می کردند.بیلی کوچك‌می‌خواست چیزی به او بگوید، ولی دیگر امکان شنیدن آن وجود نداشت.

رؤیا دور شد و افسر جانشین از روی سفینه جای آن را گرفت.

کرچف گفت: «فرمانده، از اینکه شما را بیدار کردم، عذر می‌خواهم. یك پیغام با سه درجه تقدم از مرکز فرماندهی دریافت کرده‌ام.»

نورتون با خواب آلودگی گفت: «برایم بخوان.»

ـ نمی‌توانم. به رمز است. فقط برای چشمان فرمانده.

در یك لحظه خواب آلودگی او بر طرف شد. در طول تمام دوران

1)Nlx olympica

خدمتش فقط سه بار با این رمز برخورد کرده بود و هر بار هم به معنی دردسر بوده است.

او گفت: «لعنتی! حالا چه کار کنیم؟»

معاونش زحمت جواب دادن را به خود نداد. هردو آنها به خوبی از مشکل اطلاع داشتند. این چیزی بود که قوانین سفینه در نظر نگرفته بود. معمولاً فرماندهٔ سفینه، حداکثر چند دقیقه از دفتر خودش و کتاب رمز که در گاو صندوق بود، دور می‌شد. حالا چهار تا پنج ساعت طول می‌کشید تا او به سفینه برگردد. و این راه مناسبی برای بررسی پیغامی با سه درجه اولویت نبود.

او پرسید: «چه کسی در اتاق کنترل است؟»

ـ هیچ کس. من تنها با شما صحبت می‌کنم.

ـ ضبط صوت خاموش است؟

ـ با کمی تخلف از قوانین مربوطه، بله.

نورتون خندید. جری بهترین معاونی بود که تا به حال با او کار کرده بود. او به همه چیز فکر کرده بود.

ـ بسیار خوب. تو خودت محل کلید گاو صندوق را می‌دانی. دوباره با من تماس بگیر.

او با صبوری برای مدت ده دقیقه انتظار کشید، در حالی که بدون هیچ گونه موفقیتی سعی می‌کرد به مشکلات دیگری بیندیشد. او از اتلاف نیروی ذهنی متنفر بود. حدس زدن متن پیام هم ممکن نبود. او به زودی متن دقیق را خواهد دانست. بعد با دقت تمام می‌توانست نگران نتایج و پیامدهای آن باشد.

وقتی که کرچف دوباره او را صدا کرد، آشکارا بود که تحت فشار است.

ـ فرمانده! این چندان هم اضطراری نیست. یك ساعت چندان تغییری در کار نمی‌دهد. ولی با این حال من مایل به استفاده از

دستگاههای مخابراتی نیستم. من آن را بوسیلهٔ یك نفر برایتان می‌فرستم.

ـ ولی چرا... بسیار خوب. من به قضاوت و تصمیم تو اعتماد دارم. چه کسی آن را از سیستم هوابند عبور می‌دهد و به داخل می‌آورد؟

ـ من خودم می‌آیم. وقتی که به مدخل رسیدم، با شما تماس می‌گیرم.

ـ به این ترتیب لورا مسئول سفینه می‌شود.

ـ حداکثر برای یك ساعت. من فوراً به سفینه برخواهم گشت.

یك افسر پزشك دارای تعلیمات مخصوص و کافی برای جانشینی کاپیتان نیست، همان طور که از یك کاپیتان نمی‌توان انتظار انجام یك عمل جراحی را داشت. در مواقع ضروری انجام کار دیگری توسط آن یکی با موفقیت صورت گرفته است. در هرحال یك قانون شکسته شده است.

ـ اما برای ثبت، شما هرگز سفینه را ترك نکرده‌ای. آیا لورا را بیدار کرده‌ای؟

ـ بله. او از این شانسی که به دست آورده است، بسیار خوشحال است.

ـ خوشبختانه دکترها رازدار هستند. راستی دریافت پیام را اعلام کرده‌ای؟

ـ بله، البته به اسم شما.

ـ پس من منتظر هستم.

حالا دیگر اجتناب از نگرانی ممکن نبود. «این چندان هم اضطراری نیست. با این حال من مایلم که از دستگاههای مخابراتی استفاده نکنم.»

یك چیز مسلم بود، کاپیتان دیگر نمی‌توانست بخوابد. خواب امشب او مختل شده بود.

۳۶

تماشاگر بایوتها

ستـــوان پیتـر روسیو[۱] به خوبی داوطلبی‌اش را برای این کار می‌دانست. این در اصل به واقعیت پیوستن رؤیاهای دوران کودکی‌اش بود. وقتی که او فقط شش یا هفت سال داشت. مجذوب تلسکوپها شده و بیشتر جوانیش را به جمع‌آوری انواع و اقسام لنزها پرداخته بود. او آنهـا را بر روی لولـه‌ها مخصوص نصب کرده و به دستگاههایی با قدرتهای بالاتر دست یافته بود، تا اینکه به خوبی با ماه، سیّاره‌ها و نزدیکتـرین ایستگاه فضایی و تمامی مناظر اطراف خانه‌اش تا سی کیلومتری آشنا شده بود.

او در محـل تولدش در کوههای کلرادو[۲] کاملاً خوشبخت بود. تقریباً در تمامی جهات، مناظر بسیار زیبا و دلفریب بودند. او ساعتها وقت خود را در محلی امن صرف تماشا و مطالعهٔ کوهنوردانی که از کوهها بالا می‌رفتند، می‌کرد. اگرچه او چیزهای زیادی دیده بود ولی

---

1)Pistel Rousseau

2)colorado

دوست داشت فکر کند که در پشت هر تخته سنگ و در خارج از میدان دید تلسکوپش، موجودات جالب توجهی زندگی می‌کنند. به همین دلیل سالها از ملاقات مستقیم محلهایی که با لنزهایش دیده بود، خودداری می‌کرد، زیرا می‌دانست که واقعیت تفاوت زیادی با رؤیاهای او دارد.

حالا او از روی محور اصلی راما می‌توانست به تماشای عجایبی که حتی تصورش را در جوانی نمی‌کرد، بپردازد. یك دنیای کامل، هرچند کوچك، در مقابل او گسترده بود. با این حال حتیٰ در زمان سکوت و سکون راما نیز یك عمر وقت لازم داشت تا بتواند تمام سطح چهار هزار کیلومتر مربعی آنجا را مورد اکتشاف و مطالعه قرار دهد.

ولی حالا حیات با تمام امکانات بی نهایتش در راما به ظهور رسیده بود. اگر این روباتهای بیولوژیکی، موجودات زنده نبودند، حداقل برای تماشا و سرگرمی، چیزهای خوبی بودند!

هیچ کس نمی‌دانست که چه کسی لغت بایوت[1] را اختراع کرده است. به نظر می‌رسید که این لغت خود به خود مورد استفادهٔ همگان قرار گرفت. از نقطهٔ محل کشیك در گنبد ورودی، روسیو به رئیس تماشاچیان بایوتها تبدیل شده بود. او معتقد بود که کم‌کم به درك بعضی از خصوصیات رفتاری آنها نایل شده است.

عنکبوتها با استفاده از دیدشان، مانند سنسورهای متحرکی بودند که تمام داخل راما را مورد آزمایش و بررسی قرار می‌دادند. در یك موقع، صدها تن از آنها با سرعتهای زیاد به این طرف و آن طرف می‌رفتند. در کمتر از دو روز بیشتر آنها ناپدید شدند: حالا دیدن حتی یکی از آنها نیز غیرعادی بود.

مجموعهٔ کاملی از جانوران جالبتر جای آنها را گرفته بودند. پیدا کردن اسم برای آنها اصلاً کار آسانی نبود. شیشه پاك کن‌هایی وجود

---
1)Biot

داشتند که تمامی شش خورشید راما را به وسیلهٔ پاهایشان صیقل می‌دادند. سایه‌های عظیم آنها از قطر دنیا می‌گذشت و بر سمت دیگر، خسوف موقت به وجود می‌آورد.

خرچنگی که اژدهای پرنده را تکه‌تکه کرده بود، نوعی زباله جمع کن بود. یك زنجیره موجودات مشابه به اردوگاه آلفا آمده و تمامی زباله‌هایی را که به دقت در کنار اردوگاه جمع‌آوری و بسته‌بندی شده بود، با خود برده بودند. اگر نورتون و مرسر محکم در مقابل آنها نایستاده بودند، همه چیز را با خود می‌بردند. بعد از آن زباله جمع کن‌ها دقیقاً می‌دانستند که مجاز به دست زدن به چه چیز هستند و در فواصل معین می‌آمدند تا اگر خدمتی از دستشان برمی‌آمد، انجام دهند. این یك ترتیب بسیار مناسب و نمودار هوش سرشار نیز بود، چه از طرف زباله جمع کن‌ها و چه از طرف موجوداتی که آنها را کنترل می‌کردند.

در راما خلاص شدن از زباله‌ها کار آسانی بود. همه چیز به دریا ریخته می‌شد. جایی که آنها به مواد قابل استفادهٔ مجدد تجزیه می‌شدند. این روندی سریع بود. در مقابل آزردگی رابی بارنز، در عرض یك شب، ریزالوشن ناپدید شد. نورتون به عنوان همدردی به او گفته بود که ریزالوشن کارش را به خوبی انجام داده و علاوه بر آن، او دیگر به هیچ کس اجازهٔ استفاده از آن را نمی‌داد. کوسه‌ها شاید به بی‌گناهی و بی‌خطری زباله جمع کن‌ها نباشند.

هیچ فضانوردی که مشغول اکتشاف یك سیّارهٔ ناشناخته است نمی‌توانست خوشحالتر از روسیو باشد. وقتی که او نوع جدیدی از بایوتها را شناسایی می‌کرد، از طریق تلسکوپ عکسی از آن می‌گرفت. بدبختانه به نظر می‌رسید که بیشتر موجودات جالب توجه در قطب جنوب، یعنی جایی که مشغول انجام کارهای عجیبی در اطراف شاخها بودند، به سر می‌بردند. بعضی مواقع آنها شبیه هزار پایی با پاهای چسبان بودند و به جستجو در اطراف شاخ بزرگ می‌پرداختند. حتی

یك نوع زرّافه با دو گردن وجود داشت که کار جرثقیلهای متحرك را انجام می‌داد.

راما مثل تمامی سفینه‌های دیگر به انجام آزمایشها و تعمیرات بعد از انجام سفر طولانی احتیاج داشت. پرسنل به شدت مشغول کار بودند. بالاخره چه زمانی مسافرین آن ظاهر خواهند شد؟

وظیفهٔ اصلی روسیو طبقه‌بندی بایوتها نبود. دستورات او نگهبانی از دو یا سه گروه اکتشاف که به خارج اردوگاهها می‌رفتند بود تا مطمئن شود دچار مشکلی نمی‌شوند درصورت نزدیك شدن چیزی، بایدبه‌آنها اخطارمی‌داد.او هرشش ساعت یك بار با یك نفر دیگر تعویض می‌شد، اگرچه بارها به تنهایی برای دوازده ساعت به انجام وظیفه پرداخته بود. در نتیجه او از هرشخص دیگر به جغرافیای راما آشناتر بود. اینجا به اندازهٔ کوههای کلرادو برایش آشنا و قابل تشخیص بود.

وقتی که سرگرد کرچف از هوابند آلفا عبور کرد، روسیو فوراً فهمید که امری غیرعادی در حال روی دادن است. انتقال افراد در ساعت خواب صورت نمی‌گرفت و حالا براساس برنامهٔ فعالیتها نیمه شب بود. بعد او به یاد آورد که آنها دچار کمبود پرسنل هستند. اما بعد از فهمیدن بی‌نظمی موجود، بیشتر شك کرد.

ـ جری! الان مسئول سفینه کیست؟

جانشین در حالی که کلاه خودش را باز می‌کرد گفت: «خود من. توکه‌فکرنمی‌کنی من در حال انجام وظیفه پل فرماندهی راترك کنم. مگر نه؟»

او از داخل کیسه‌اش یك قوطی در آورد. برروی آن نوشته شده بود: «پودر، برای تهیه پنج لیتر آب پرتقال.»

ـ پیتر تو این کار را خوب انجام می‌دهی. کاپیتان منتظر این است.

روسیو آن را وزن کرد و گفت: «امیدوارم که وزنش کافی باشد. بعضی وقتها آنها در سکّوی اول گیر می‌کنند.»

ـ در هرحال متخصص این کار تو هستی.

این درست بود. این تماشاگران تمرین زیادی در فرستادن و انداختن اشیای کوچکی داشتند که فراموش شده بودند یا اینکه به طور اضطراری به آنها احتیاج پیدا می‌شد. نکته فقط غلبه بر جاذبهٔ اندك بود و دیگر اینکه اثر کوریولیس باعث دور شدن آن از اردوگاه، در طی هشت کیلومتر مسافرتش نشود.

روسیو جای خودش را محکم کرد، قوطی را در دستانش گرفت و سپس آن را از بالای پرتگاه به‌پایین رها کرد. او مستقیماً به سمت ارودگاه آلفا نشانه نگرفت، بلکه آن را با زاویهٔ سی درجه پرتاب کرد.

روسیو گفت: «همه چیز خوب است. می‌خواهی شرط‌بندی کنی؟»

ـ نه، تو خودت همه چیز را بهتر از من می‌دانی.

ـ شما اصلاً روحیهٔ ورزشکاری ندارید. ولی من می‌توانم بگویم که آن در فاصلهٔ حداکثر سیصدمتری کمپ فرود خواهد آمد.

قوطی دیگر برسطح، بالا و پایین نمی‌رفت بلکه از روی سطح گنبدی شکل می‌غلتید. وقتی که به سکوی دوم رسید، سرعتش بین بیست تا سی کیلومتر در ساعت بود.

روسیو برروی صندلی و پشت تلسکوپ نشست تا بتواند آن را دنبال کند: «حالا باید منتظر شویم. ده ثانیه دیگر به آنجا می‌رسد. و این هم کاپیتان که می‌آید. من به تشخیص افراد از این زاویه عادت کرده‌ام. او حالا به ما نگاه می‌کند.»

ـ فکر می‌کنم که این تلسکوپ به‌تونوعی احساس قدرت می‌دهد.

ـ اِ... بله، همین طور است. من تنها کسی هستم که تمام وقایعی را که در راما روی می‌دهد، می‌دانم. حداقل این طور فکر می‌کردم.

کرچف از گوشه چشم نگاهی به او کرد.

ـ اگر این می‌تواند تو را خوشحال کند باید بگویم که کاپیتان فکر کرد که شاید خمیر دندانش به زودی تمام شود!

بعد از آن صحبتی نکردند تا اینکه روسیو گفت: «ای کاش شرط را بسته بودی. او فقط پنجاه متر پیاده رفت. حالا آن را دید. مأموریت تکمیل شد.»

ـ متشکرم پیتر. کارت عالی بود. حالا می‌توانی بخوابی.

ـ خواب! من تا ساعت چهار صبح نگهبان هستم.

ـ اوه ببخشید. پس شما تا حالا خواب بودید! در غیر این صورت چگونه ممکن است این چیزها را در رؤیا دیده باشید؟

از ستاد بازرسی فضایی به فرماندهٔ سفینه ایندور

تقدم: الف ـ الف ـ الف

طبقه‌بندی: فقط چشمان شما. نگهداری نشود.

گارد فضایی گزارش می‌دهد که ده تا دوازده روز پیش یك سفینه با سرعت بسیار زیاد از عطارد و به مقصد راما به فضا پرتاب شده است. اگر تغییر مدار صورت نگیرد، زمان تماس روز ۳۲۲ در ساعت ۱۵ خواهد بود. شاید لازم باشد که قبل از آن، راما را ترك کنید. گزارش و اطلاعات بیشتر متعاقباً ارسال خواهد شد.

پایان پیام

فرمانده کل

نورتون چندین بار آن را خواند تا تاریخ پیام را حفظ کند. به یاد داشتن تاریخ در داخل راما کار سختی بود. او برای دانستن آن مجبور شد که به تقویم ساعتش نگاه کند. به این ترتیب آنها فقط یك هفته فرصت داشتند.

این پیغام نه تنها به خاطر آنچه می‌گفت، بلکه به خاطر آنچه تلویحاً بیان می‌کرد، لرزه بر بدن او انداخت. عطاردیان یك سفینه را به طور مخفی و غیر قانونی به فضا پرتاب کرده بودند. نتیجه بسیار

آشکار بود، این سفینه فقط می‌توانست یك موشك باشد.

ولی چرا؟ این تقریباً غیر قابل تصور بود که آنها ایندور را به خطر اندازند. بنابراین به زودی او باید پیغام اعلام خطری را از عطاردیان دریافت کند. در صورت بروز هر پیشامدی او می‌توانست در مدت چند ساعت آنجا را ترك کند، گرچه او فقط با دستور مستقیم فرماندهی کل چنین کاری می‌کرد.

او به آرامی و در حال تفکر به سمت کمپ رفت پیغام را در دستگاه الکتروسَن[1] انداخت. شعاع نورانی اشعهٔ لیرز که از سوراخ زیر سرپوش معلوم بود، نشان می‌داد که اقدامات امنیتی کافی صورت گرفته است. او به خود گفت که این چقدر بد است که تمامی مشکلات دیگر هم نمی‌توانند به همین سادگی حل شوند!

1)electrosan

۳۷

موشك

موشـك هنـوز پنج میلیون کیلومتر از آنها فاصله داشت که نور پلاسمای ترمزهای آن توسط تلسکوپ اصلی ایندور دیده شد. حالا این راز افشـا شده بود و نورتـون هم سر فرصت دستور دومین یا شاید آخرین تخلیهٔ راما را داده بود، ولی تا وقتی که مجبور نمی‌شد، آنجا را ترك نمی‌کرد.

وقتی که مانور ترمز موشك تمام شد، این مهمان ناخواندهٔ عطاردی، فقط پنجـاه کیلومتـر با آنهـا فاصله داشت و واضـح بود که توسط دوربینهـای تلویزیونی مشغـول بررسی همهٔ جوانب کار است. این دوربینها، یکی در عقب و دیگری در جلو، قابل مشاهده بودند. همچنین چندین آنتن ساده و یك آنتن بزرگ بشقابی که دائماً به سمت عطارد نشـانـه رفته بود، نیز دیده می‌شدند. نورتون مایل بود که بداند چه دستوراتی از طریق آن آنتن به آنجا می‌رسد و چه اطلاعاتی از آن به عطارد برمی‌گردد.

با این حال عطاردیان نمی‌توانستند به چیزی بیشتر از آنچه می‌دانستند، دست یابند. تمام کشفیات ایندور در منظومهٔ شمسی انتشار پیدا کرده بود. این سفینه که تمامی رکوردهای سرعت را شکسته بود تا به اینجا برسد، می‌توانست صرفاً وسیله‌ای برای رسیدن به اهداف سازندگانش باشد. و این هدف به زودی اعلام می‌شد، زیرا سه ساعت دیگر سفیر عطارد در اتحادیهٔ سیارات سخنرانی می‌کرد.

این موشك رسماً وجود خارجی نداشت، دارای هیچ گونه علامت شناسایی هم نبود و از هیچ فرکانس استانداردی استفاده نمی‌کرد. این یك تخلف بزرگ از قوانین بود. ولی حتیٰ گارد فضایی هم اطلاعیه‌ای راجع به آن صادر نکرده بود. همه با صبر و حالتی عصبی منتظر بودند تا حرکت بعدی عطارد را ببینند.

سه روز بود که وجود و مبدأ موشك اعلام شده بود. در تمام این مدت عطاردیان کاملاً ساکت بودند. آنها در این کار، خصوصاً وقتی که منافعشان ایجاب می‌کرد، ماهر بودند.

بعضی از روان‌شناسان بر این عقیده بودند که درك کامل ذهنیت کسانی که برروی عطارد به دنیا آمده و بزرگ شده‌اند، تقریباً غیر ممکن است. عطاردیان که برای همیشه از زمین، با جاذبه‌ای معادل سه برابر جاذبهٔ سیاره‌شان، مهاجرت کرده‌اند، می‌توانند برروی کره ماه بایستند و به تماشای سیارهٔ اجدادشان و یا حتیٰ والدینشان نگاه کنند، ولی هرگز قادر به ملاقات با آن نخواهند بود. و البته آنها به همین دلیل می‌گویند که اصلاً تمایلی به چنین کاری ندارند.

آنها وانمود می‌کردند که تمامی بارانها، مزارع سبز، دریاچه‌ها، دریاها و آسمان آبی و تمامی چیزهای دیگر را که فقط از طریق گزارشها و آرشیو می‌دیدند، حقیر می‌دانند. از آنجایی که سیّارهٔ آنها توسط چنان انرژی خورشیدی‌ای بمباران می‌شد که اغلب دمای روز به ششصد درجه می‌رسید، آنها را سر سخت بار می‌آورد و این باعث

غرور آنها بود. آنها در حقیقت از لحاظ جسمی ضعیف بودند، زیرا باید برای بقا با دقت کامل از هرگونه ارتباط با محیط پرهیز می‌کردند. آنها حتی اگر جاذبه را تحمل می‌کردند، در مقابل یك روز گرم در مناطق حارّهٔ زمین عاجز و درمانده می‌شدند.

با این حال آنها در مسائل مهم سرسخت بودند. فشارهای روحی ناشی از وجود یك ستاره در فاصلهٔ نزدیك، مشکلات طراحی و مهندسی ناشی از زندگی و تهیه مایحتاج زندگی از چنین سیاره‌ای، آنها را شبیه اسپارتها[۱] کرده و فرهنگ قابل تحسینی را به وجود آورده بود. انسان می‌توانست به قول عطاردیان اعتماد کند. آنها آن کار را انجام می‌دادند، اگرچه صورتحساب قابل ملاحظه‌ای را نیز ارائه می‌کردند. در میان آنها لطیفه‌ای با این مضمون وجود داشت که اگر خورشید در حال تبدیل به یك نوا[۲] باشد، آنها حاضرند قرارداد کنترل آن را ببندند، البته بعد ازآنکه صورتحساب تنظیم شد. و لطیفه‌ای هم در میان دیگران وجود داشت که هر بچه‌ای را که علاقه‌ای به هنر، فلسفه یا ریاضی نشان می‌دهد، مستقیماً به باغهای هیدوریو ینك[۳] عطارد بفرستید. اما در مورد جنایت و دیوانگی، این دیگر لطیفه نبود. جنایت و تخلف چیز لوکسی بود که عطارد نمی‌توانست از عهدهٔ مخارجش برآید.

فرمانده نورتون قبلاً یك بار به عطارد رفته بود و مانند بیشتر افراد تحت تأثیر آنجا قرار گرفته و دوستان زیادی هم پیدا کرده بود. او در بندر لوسیفر عاشق دختری شد. تصمیم او مبنی بر بستن یك قرارداد سه ساله و ماندن در آنجا از فواصل کیهانی با مخالفت شدید والدین روبه‌رو شد. او حالا از این بابت خوشحال بود.

پل فرماندهی گفت: «فرمانده! یك پیغام سه فوریتی از زمین. صدای فرمانده کل است. آیا آماده پذیرش هستید؟»

---

۱)یك قوم قوی و جنگجوی یونان باستان

2)NOVA
3)hydro Ponic
4)Locifer

ـ عملیات بررسی و ضبط را شروع کن و صدا را برایم بفرست.

ـ شروع شد.

آدمیرال هندریکس[1] به نظر آرام و حق به جانب می‌آمد، مثل اینکه مشغول صدور یك فرمان عادی و ساده است، در حالی که در یك وضعیت منحصر به فرد در طول تاریخ بشر در فضا قرار داشت، گرچه او در ده کیلومتری این بمب عظیم نبود!

گزارش برای فرمانده ایندور.

این خلاصهٔ وضعیت کنونی است که ما مشاهده می‌کنیم. شما می‌دانید که مجمع عمومی در ساعت ۱۴۰۰ تشکیل جلسه خواهد داد و شما نیز به آن گوش خواهید کرد. ممکن است که بعد از آن مجبور به اقدام فوری و بدون مشورت با ما شوید، به همین دلیل با شما تماس حاصل شد.

ما عکسهایی را که شما برایمان فرستاده‌اید، بررسی کرده‌ایم. این یك وسیله نقلیه استاندارد و عادی است که کمی اصلاح و تغییر یافته است و توسط لیزر کنترل می‌شود. اندازه و حجم آن گویای یك بمب فیوژنی با قدرت پانصد تا هزار مگاتن است. عطاردیان در عملیات عادی حفاری معدن از بمب‌های تا صد مگاتن استفاده می‌کنند و برای ساخت چنین سلاحی مشکل زیادی نداشته‌اند.

متخصصین بر این باورند که این کوچکترین و مطمئن‌ترین سلاح برای انهدام راماست. اگر آن در نازکترین قسمت بدنه و در زیر دریای استوانه‌ای منفجر شود، قدرت کافی برای تخریب آن را دارد و گردش راما به دور خودش نیز بقیهٔ کارها را برای انهدام کامل انجام خواهد داد.

ما فکر می‌کنیم که اگر عطاردیان نقشه‌ای داشته باشند، به شما

1)Hendrix

وقت کافی برای ترك آنجا را بدهند. برای اطلاع شما اضافه می‌کنم که اشعهٔ گامای ناشی از انفجار می‌تواند تا فاصله هزاران کیلومتر خطرناك باشد.

ولی این خطر جدی نیست. قطعات راما با وزنهای چندین تنی که تقریباً با سرعت هزار کیلومتر در ساعت حرکت می‌کنند، می‌توانند شما را در فاصله‌ای نامحدود متلاشی کنند. به همین دلیل به شما توصیه می‌کنیم که در راستای محور چرخش راما حرکت کنید، چون هیچ قطعه‌ای در آن جهت پرتاب نخواهد شد. ده هزار کیلومتر می‌تواند فاصله‌ای ایمن و مناسب برای شما باشد.

هیچ کس دیگر به این پیغام گوش نکرده است، زیرا سیستمها و کانالهای اختصاصی استفاده شده و من هم از زبان عادی و انگلیسی استفاده کرده‌ام. اما جواب شما از امنیت برخودار نیست. لذا در صورت لزوم، برای صحبت از کد استفاده کنید. من بلافاصله بعد از مجمع عمومی با شما تماس خواهم گرفت.

پایان پیغام.

فرمانده کل.

۳۸

مجمع عمومی

برطبق کتب تاریخی ـ اگرچه اغلب کسی آنها را باور نمی‌کند ـ زمانی وجود داشت که سازمان ملل قدیم ۱۷۲ عضو داشته است. ولی اتحادیهٔ سیارات فقط هفت عضو دارد. گاهی همین تعداد هم باعث دردسر می‌شد. آنها به ترتیب فاصله از خورشید عبارتند از: عطارد، زمین، لونا یا ماه[۱]، مریخ، گانی مِد،[۲] تیتان[۳] و تریتون[۴].

این لیست دارای کمبودها و اشتباهات زیادی است که آینده آن را برطرف خواهد کرد. منتقدین هرگز به این نکته توجه نکرده بودند که بیشتر اعضای اتحادیهٔ سیارات، سیاره نبودند، بلکه قمر بودند. و چقدر دور از انصاف بود که نمایندگان سیارات بزرگی مانند زحل، مشتری، اورانوس و نپتون در میان آنها دیده نمی‌شدند.

ولی هیچ کس در گس جینت[۵] زندگی نکرده و به احتمال قوی،

---

1)Luna = moon
2)Ganymed
3)Titan
4)Triton
5)Gas hiant

زندگی هم نخواهد کرد. این در مورد ونوس هم صادق بود. حتی خوشبین‌ترین مهندسین سیّارات هم بر این عقیده بودند که سالها طول خواهد کشید تا بتوان کار مفیدی در آن انجام داد. در همین حال عطاردیان با علاقه به آن نگاه کرده و برنامه‌های طولانی مدت در سر داشتند.

یکی از مشکلات عمدهٔ مطروحه، وجود نمایندگان مجزا برای زمین و لونا بود. بعضی از اعضا معتقد بودند که این قدرت بسیار زیادی را در یك نقطهٔ منظومه شمسی متمرکز می‌کند. ولی بعد از زمین، جمعیت ماه از هرجای دیگر بیشتر بود و علاوه بر آن اینجا خودش محل تشکیل جلسات اتحادیهٔ سیّارات بود. با این حال زمین و ماه به ندرت بر سر چیزی به توافق می‌رسیدند، به همین دلیل نمی‌توانستند یك جناح و بلوك خطرناك را پدید آورند.

مریخ به غیر از گروه ایکار یان[1] که متعلق به عطارد بود، تمامی سیارکها را به عنوان پشتوانه در اختیار داشت که بعضی از آنها دارای مداری دورتر از زحل بودند. به همین دلیل تیتان ادعای تملك آنها را می‌کرد. یك روز سیارکهای بزرگ مانند پالاس[2]، وستا[3]، جونو[4] و سِرس[5] آن قدر مهم خواهند شد که دارای سفرای مستقلی باشند و تعداد اعضای اتحادیهٔ سیارات به رقم قابل توجهی افزایش خواهد یافت.

گانی‌مِد نه تنها نمایندهٔ ژوپیتر ـ و بنابراین بیشترین جرم در منظومه شمسی ـ بلکه نمایندهٔ حدود پنجاه قمر ژُویان[6] نیز بود. بر آنها باید تعدادی ازسیارکهارا که به طور موقت از کمربند سیارکها خارج و دور می‌شدند افزود. نه! این هنوز مورد بحث حقوقدانان بود. و به همین ترتیب تیتان، زحل و حلقه‌هایش و حدود سی قمرش را سرپرستی

1)Icarian 2)Pallas 3)Vesta
4)Juno 5)Ceres 6)Jovian

می کرد.

وضعیت برای تریتـــون بسیار پیچیده‌تـر بود. ماه بزرگ نپتـون، دورتـرین سیارهٔ منـظومـه و مسکـونی بود. به همین دلیل سفیر آن کلاههای بسیاری بر سر داشت! او نمایندهٔ اورانوس و هشت قمر آن (همگی بدون سکنه)، نپتون و اقمارش، پلوتو و تنها ماهش و سیارهٔ تنها و بدون قمر پرسفون[1] بود و اگر سیارهٔ دیگری نیز بعد از آن کشف می‌شد، مسئولیتش با نمایندهٔ تریتون بود. آنها حتیٰ یك بار ادعای حکومت بر ستاره‌های دنباله‌دار را کرده بودند. ولی این مشکلی بود که باید در آینده حل می‌شد و نه حال.

حالا آن آینده به واقعیت پیوسته بود. راما براساس بعضی تعاریف یك ستـارهٔ دنباله‌دار بود. ستارگان دنباله‌دار تنها ملاقات کنندگان از فضای عمیق بودنـد که بعضی از آنهـا حتی از راما هم به خورشید نزدیکتـر می‌شدند. وکلای فضایی می‌توانستند از آن یك مورد عالی حقوقی بسازند و سفیر عطارد یکی از بهترین حقوقدانان بود!

ـ عالی جناب سفیر عطارد! بفرمایید.

از آنجایی که نمایندگان برخلاف حرکت عقربهٔ ساعت و براساس فاصله‌شان از خورشید مرتب شده بودند، سفیر عطارد در سمت راست دبیرکل نشسته بود و تا آخرین دقیقه مشغول کار با کامپیوترش بود. حالا او صفحهٔ استتار را که به هیچ کس دیگر امکان خواندن نوشته‌ها را نمی‌داد، برداشت. او دستهٔ کاغذهایش را برداشت و به آرامی ایستاد.

ـ آقای رئیس، نمایندگان محترم. مایلم که صحبتم را با ارائه خلاصهٔ مختصری از وضعیت کنونی، شروع کنم.

کلمات «خلاصهٔ مختصر»، وقتی که از زبان بعضی نمایندگان عنوان می‌شد، باعث دلخـوری و سکوت می‌شد. ولی همه می‌دانستند که عطاردیان حرفشان را صریح می‌زنند.

---

1)Persephone

ـ بیش از یك سال پیش و در محدودهٔ بیرونی ژوپیتر، سفینه فضایی عظیم یا سیارك مصنوعی ای‌که راما نامیده شد، مورد شناسایی قرار گرفت. ابتدا به عنوان جسمی طبیعی تلقی می‌شد که بر روی یك مدار هذلولی حرکت می‌کرد تا به خورشید نزدیك و سپس از آن دور شود.

زمانی که ماهیت اصلی آن تشخیص داده شد، به سفینهٔ بازرسی فضایی ایندور دستور داده شد تا با آن ملاقاتی انجام دهد. من مطمئن هستم که همه مایل هستیم با تشکر از کاپیتان نورتون و افرادش برای انجام چنین مأموریت بی‌نظیری، آن هم به نحو احسن، به آنها تبریك بگوییم.

ابتدا عقیده بر این بود که راما یك سیّاره مرده است که برای هزاران هزار سال یخ بسته و امکان تحول در آن وجود ندارد. این ممکن است از نقطه نظر بیولوژیکی صحیح باشد. به نظر می‌رسد که همهٔ متخصصین و محققین که این مسئله را بررسی کرده‌اند، موافقند که هیچ ارگان زنده‌ای به هراندازه که پیچیده باشد نمی‌تواند بیشتر از چند قرن در حالت عدم تحرك به حیات ادامه دهد. حتی در دمای صفر مطلق اثرات پس ماندگی کیفیتی، مقدار زیادی اطلاعات سلولی را، که بازگشت به حیات را ممکن می‌سازد، از بین می‌برد. بنابراین به نظر می‌رسد که اگرچه راما دارای اهمیت ساختمانی و معماری است، ولی از لحاظ سیاسی ـ فضایی مشکل خاصی را پدید نمی‌آورد.

حالا آشکار شده است که این نظر عجولانه بوده است. اگرچه از همان ابتدا بودند کسانی که نشانه روی دقیق راما به سمت خورشید را تصادفی نمی‌دانستند.

حتی در این حالت هم گروهی عنوان می‌کردند که راما یك آزمایش شکست خورده است. آن به هدف مکانی مورد نظر رسیده ولی هوش کنترل کنندهٔ آن نجات نیافته است. این چیزی جز ساده‌انگاری و ساده‌سازی مسئله نبود. این مطمئناً ندیده گرفتن ارزش و توانائی

موجوداتی است که ما با آنها روبه‌رو هستیم.

آنچـــه ما ندیده گرفتیم، احتمـال نجـات یافتن موجـودات غیر بیولوژیکی بود. اگر ما نظریهٔ نسبتاً قابل قبول دکتر پررا را، که بیشتر حقایق را به درستی تشریح می‌کند، قبول کنیم، موجودات مشاهده شده در راما تا مدت کوتاهی در گذشته موجود نبوده‌اند. شیوهٔ زندگی و حیات آنها در یك کامپیوتر مرکزی اطلاعاتی ذخیره شده بوده است و سپس در زمان مساعد، از مواد خام اولیهٔ موجود، ساخته شده‌اند. احتمالاً از مواد موجود فلزی ـ ارگانیکی دریای استوانه‌ای استفاده شده است. چنین چیزی از حد توانایی‌های فعلی ما خارج است، اما مشکلات تئـوریکی مهمی را در پیش روی ما قرار نمی‌دهـد. ما می‌دانیم که مدارات الکترونیکی، برخلاف موجودات زنده، می‌توانند اطلاعات را برای مدتی نامحدود و بدون محو و ناپدید شدن چیزی، ذخیره سازند.

به این ترتیب حالا راما در حالت فعالیت کامل به سر می‌برد و مشغول اجرای دستورات سازندگانش ـ هرکس که می‌خواهندباشند ـ است. برای ما مهم نیست که آیا خود راماها یك میلیون سال است که مرده‌انـد یا نه، یا اینکـه آیا خود آنهـا نیز دوبـاره برای پیوستن به مستـخدمینشـان خلق خواهند شد؟ در هرحال با آنها یا بدون آنها، خواسته‌شان انجام خواهد شد.

راما ثابت کرده است که هنوز سیستم پیش برنده‌اش عمل می‌کند. درچند روزآینده به‌نقطهٔ‌حضیض خواهدرسید، جایی که‌منطقاً تغییرمدار اصلی صورت خواهـد گرفت. بنابراین ممکن است ما به زودی یك سیاره داشته باشیم که در فضایی که دولت من مسئول آن است، حرکت می‌کنـد. این حتی می‌تواند به یك قمر برای سیاره‌ای بزرگتر مانند زمین، تبدیل شود.

بنـابـراین نمـایندگان محترم! ما با یك رشته احتمالات گسترده روبه‌رو هستیم که بعضی از آنها بسیار جدی است. این احمقانه است

که فکر کنیم اینها موجوداتی نیکخواه هستند و در هیچ زمینه‌ای در کار ما دخالت نخواهند کرد. اگر آنها به منظومه شمسی ما آمده‌اند، شاید به چیزی احتیاج داشته‌اند. به این مسئله توجه کنید که این حتی اگر یافتن اطلاعات علمی هم باشد، باز ما نمی‌دانیم از این دانش در چه جهتی استفاده خواهند کرد.

آن گاه چیزی که ما را کنترل خواهد کرد، تکنولوژی‌ای است که شاید صدها یا هزاران سال از ما پیشرفته‌تر باشد و فرهنگی که هیچ نقطهٔ اشتراکی با ما ندارد. ما رفتار روباتهای بیولوژیکی یا بایوتها را در داخل راما مورد مطالعه قرار داده‌ایم ـ همان طور که در فیلمهای مخابره شده توسط کاپیتان نورتون ارائه شده است ـ و به نتایجی رسیده‌ایم که مایلم در اختیار شما قرار دهم.

شاید ما برروی عطارد چندان خوش شانس نبوده‌ایم که بتوانیم هرگونه حیاتی را مشاهده کنیم. ولی البته ما گزارش کاملی از وضعیت جوّی و ساختار سرزمینی آن داریم و در چند مورد آن را به گونه‌ای خارق‌العاده مشابه راما یافته‌ایم.

این مانند راما یك دنیای بسته و مصنوعی است و همه چیزش تحت کنترل است. و مانند آن عملیاتش بستگی کامل به یك رشتهٔ کامل ماشینهای مخصوص بیولوژیکی دارد. کارگران، سازندگان، کشاورزان، جنگاوران... اگرچه ما نمی‌دانیم که آیا راما دارای ملکه‌ای هست یا نه، ولی من فکر می‌کنم که جزیرهٔ موسوم به نیویورك همان نقش را ایفا می‌کند.

واضح است که تکیهٔ بیش از اندازه بر این تئوری بیهوده است و نقاط ضعف زیادی دارد. ولی من آن را به این دلیل مطرح کردم که بدانیم چقدر همکاری و درك مقابل بین بشر و این بیگانگان می‌تواند وجود داشته باشد؟ تا وقتی که تداخل منافعی وجود نداشته باشد، به خوبی همدیگر را تحمل می‌کنیم. ولی زمانی که یك طرف به سرزمینها

و منابع دیگری محتاج شود، دیگر جایی برای دوستی باقی نمی‌ماند.

ما باید خدا را برای هوش و تکنولوژی‌مان شکر کنیم، زیرا می‌توانیم هرموقع که بخواهیم، پیروز شویم. ولی بعضی اوقات این کار ساده‌ای نیست و هستند کسانی‌که‌معتقدند پیروزی نهایی با بیگانگان خواهد بود.

با استناد به این مسئله باید به تهدیدی که راما می‌تواند ـ نمی‌گویم باید ـ برای تمدن بشری داشته باشد، توجه کنید. در صورت وقوع این حادثه، ما چه اقدامی انجام داده‌ایم؟ تا حالا، هیچ. ما فقط صحبت کرده‌ایم، احتمال داده‌ایم و گزارشها و مقالات زیادی نوشته‌ایم.

خوب نمایندگان عزیز، عطارد کاری بیش از این انجام داده است. برطبق مادهٔ سی و چهار کلاوس[1] از مقررات فضایی، مصوبه سال ۲۰۵۷ که به ما اجازهٔ انجام هراقدامی را برای حفظ منظومه شمسی می‌دهد، ما یك سلاح اتمی با انرژی لازم به راما فرستاده‌ایم. ما خوشحال خواهیم شد اگر هرگز از آن استفاده نکنیم. ولی حداقل دیگر مثل قبل بی‌پناه نیستیم.

ممکن است گفته شود که ما این کار را به طور یك جانبه و بدون مشورتهای مقدماتی با شما انجام داده‌ایم. ما این انتقاد را می‌پذیریم. ولی با احترام کامل به آقای رئیس، آیا در اینجا کسی هست که معتقد نباشد که در این فرصت اندك، امکان چنین بحثی وجود نداشت؟ ما فکر می‌کنیم که نه تنها برای‌خودمان عمل کرده‌ایم، بلکه‌برای‌حفظ کل نژاد بشر این اقدام را انجام داده‌ایم. ممکن است یك روز، تمام نسلهای آینده برای این پیش‌بینی از ما تشکر کنند.

ما خوب می‌دانیم که تخریب چنین چیز خارق‌العاده‌ای مثل راما، نه تنها یك تراژدی بلکه یك جرم و خیانت بزرگ است. اگر راه دیگری، بدون در خطر قرار دادن بشر و خودداری از استفاده از زور

1)clause

وجود داشته باشد، خوشحال خواهیم شد که آن را بشنویم. ما راهی نیافته‌ایم و زمان زیادی را هم در اختیار نداریم.

در چنـد روز آینـده و قبل از رسیدن راما به حضیض، باید این انتخاب صورت گیرد. البته ما اخطار و فرصت مناسب را به ایندور خواهیم داد ولی من به فرمانده نورتون توصیه می‌کنم که همواره آمادهٔ تخلیهٔ آنجا در مدت یك ساعت باشد. زیرا انتظار می‌رود راما تحت تغییرات اصولی بیشتری قرار گیرد.

آقای رئیس! نمایندگان محترم! این تمام صحبت من بود. از توجه شما متشکرم و منتظر راهنمایی‌ها و کمکهای شما هستم.

۳۹

تصمیم حیاتی

ـ خوب بوریس، در مذهب تو این عطاردیان چه جایی دارند؟

ـ جایی خیلی خوب، فرمانده!

او در حالی که لبخند بدون احساسش را بر لب داشت ادامه داد: «این همان درگیری همیشگی بین نیروهای خوب و نیروهای شیطانی است و گاه زمانهایی فرا می‌رسد که فرد باید در چنین جنگی، یك جبهه را انتخاب کند و طرف یکی را بگیرد.»

نورتون اندیشید که من می‌دانستم که باید چنین چیزی باشد. این وضعیت شوکی را بر بوریس وارد کرده بود. ولی او هیچ گاه خودش را تسلیم عکس‌العملهای بیهوده و بدون فکر نمی‌کرد. این فضانوردان مسیحی جدید، افرادی پر انرژی و مصمم بودند. در حقیقت از بعضی جهات، دقیقاً شبیه عطاردیان بودند.

ـ بوریس، من فکر می‌کنم که تو نقشه‌ای داری!

ـ بله فرمانده. این بسیار ساده است. ما فقط باید بمب را خنثی

کنیم.

ـ و تو چطور قصد انجام این کار را داری؟

ـ فقط با یك سیم چین ساده!

اگر او با شخص دیگری روبه‌رو بود، فکر می‌کرد که این یك لطیفه و شوخی ساده است. ولی مسئله در مورد بوریس رودریگو فرق می‌کرد.

ـ صبر کن، ببینم! این بمب پر از دوربین فیلمبرداری است. تو فکر می‌کنی عطاردیان همین طور می‌نشینند و تو را تماشا می‌کنند؟

ـ البته! این تنها کاری است که آنها می‌توانند انجام دهند. وقتی که سیگنال تلویزیونی به آنها برسد. دیگر خیلی دیر خواهد بود. من به راحتی می‌توانم در ده دقیقه کار را تمام کنم.

ـ متوجه شدم. آنها مسلماً دیوانه خواهند شد. ولی فرض کن که این بمب در صورت دستکاری به طور خودکار منفجر شود.

ـ به نظر بعید می‌رسد. آخر برای چه؟ این بمب برای یك مأموریت ویژهٔ دور فضایی ساخته شده است و آنها صددرصد تمام اقدامات ایمنی را برای جلوگیری از انهدام آن، مگر در نقطهٔ مورد نظر و آن هم با دریافت یك سیگنال فرمان، انجام داده‌اند. با این حال این یك ریسك است و من آن را کاملاً قبول می‌کنم و این هم می‌تواند بدون در خطر قرار دادن سفینه صورت گیرد. من همهٔ جوانب آن را بررسی کرده‌ام.

نورتون گفت: «من مطمئن هستم که تو این کار را کرده‌ای.»

این فکری جالب و وسوسه کننده بود. مخصوصاً اینکه او از عطاردیهایی رنجیده خاطر، خوشش می‌آمد. خیلی دلش می‌خواست عکس‌العمل آنها را، هنگام خنثیٰ شدن بمب ببیند! خصوصاً که کاری هم از دستشان برنمی‌آمد!

ولی نورتون هرچه بیشتر این مسئله را بررسی می‌کرد، پیچیدگیها و مسائل بیشتری را نیز مشاهده می‌کرد. او درسخت‌ترین و حساسترین

تصمیم‌گیری کل دوران خدمتش قرار گرفته بود.

البته این ساده‌انگاری بود. او با مشکلترین تصمیم‌گیری تمامی فرماندهان در طول تاریخ، روبه‌رو بود. ممکن بود که آینده کل نژاد بشر به این انتخاب او بستگی داشته باشد. فقط فرض کنید که نظر عطاردیان درست از آب درآید!

وقتی که رودریگو اتاق او را ترك کرد، نورتون کلید چراغ «مزاحم نشوید» را روشن کرد. او به یاد نداشت که آخرین بار چه زمانی از آن استفاده کرده و از اینکه هنوز کار می‌کرد، متعجب شد. او در قلب این سفینهٔ شلوغ، کاملاً تنها بود و فقط عکس کاپیتان جیمز کوك از کانال زمان به او خیره شده بود.

امکان نظرخواهی از زمین وجود نداشت، زیرا قبلاً به او اخطار شده بود که امکان جاسوسی و شنیده شدن پیغامش توسط دیگران و شاید حتی به وسیلهٔ یك دستگاه نصب شده برروی بمب، وجود داشت. بنابراین تمام مسئولیت برروی دوش او بود.

او جایی داستانی راجع به یکی از رئیس جمهوران آمریکا ـ ترومن یاپرز ـ خوانده بود که یك تابلو به این مضمون را برروی میزش قرار داده بود: «باك در اینجا متوقف می‌شود.» نورتون معنی «باك»[1] را نمی‌دانست، ولی هرزمان که یکی از آنها برروی میزش فرود می‌آمد، آن را می‌شناخت.

او می‌توانست هیچ کاری نکند تا اینکه عطاردیان به او بگویند که آنجا را ترك کند. این در تاریخ آینده چگونه منعکس خواهد شد؟ اگرچه نورتون اصلاً به شهرت یا بدنامی در تاریخ آینده فکر نمی‌کرد، ولی با این حال مایل نبود بعنوان شریك یك جنایت بزرگ فضایی معرفی شود.جرمی که می‌توانسته جلویش را بگیرد.

این نقشه هم بدون ایراد بود. همان طور که انتظار داشت، رودریگو

---

۱) (BUCK) واگذاری مسئولیت بدیگری

تمامی امکانات را در نظر گرفته و همهٔ جزئیات را مورد مطالعه قرار داده بود. او احتمال انفجار بمب در اثر دستکاری را نیز در نظر گرفته بود. حتی اگر این اتفاق هم روی می‌داد، باز ایندور در پناه سپر راما در سلامتی و ایمنی کامل باقی می‌ماند. اما در مورد خود رودریگو؛ او این مسئله را یك مرگ آنی با متانت کامل می‌دانست.

حتی اگر بمب با موفقیت خنثی می‌شد، کار پایان نیافته بود. ممکن بود که عطاردیان دوباره همین کار را تکرار کنند. مگر اینکه راهی برای متوقف کردن آنها پیدا می‌شد. ولی حداقل آنها چند هفته وقت با ارزش به دست می‌آوردند. تا آن زمان که یك موشك اتمی دیگر به راما برسد، آن از حضیض گذشته و فاصلهٔ مناسبی را به دست آورده بود. تا آن موقع بیشتر دیدگاههای منفی‌نگرها باطل می‌شد. و شاید هم برعکس...

عمل کردن یا عمل نکردن، مسئله این است. او قبلاً هیچگاه چنین احساس نزدیکی با شاهزادهٔ دانمارکی، هملت نکرده بود. او هرچه فکر کرد، باز تعادل بین امکانات خوب و بد باقی ماند. او در سخت‌ترین حالت روحی ناشی از تصمیم‌گیری قرار گرفتـه بود. اگر تصمیمش نادرست بود، به زودی می‌فهمید. ولی اگر نظرش درست باشد، شاید هرگز قادر به اثبات آن نشود.

دیگر بیهوده بود که بیشتر از این به منطق و نقشه‌های ممکن در آینده، اطمینان و فکر کند. زیرا ممکن بود تا ابد در یك دور باطل بیفتد. حالا زمان آن فرارسیده بود که به آن صدای درونی گوش دهد.

او به نگاه خیرهٔ کوك که از میان قرنها به او می‌رسید، نگریست و بعد زیر لب گفت: «کاپیتان، من با تو موافقم. نژاد بشر باید با تمام خودآگاهی‌اش به حیات ادامـه دهد. عطاردیان هرچه که می‌خواهند بگویند. همه چیز، ادامهٔ حیات نیست.»

او دکمه کلید تماس با پل فرماندهی را فشار داد و گفت: «ستوان رودریگو، من مایلم شما را ببینم.»

بعد چشمانش را بست و با انگشتانش برروی دستهٔ صندلی، نواختن گرفت و برای چند لحظه از این آرامش لذت برد. شاید دیگر تا مدتها نتواند چنین آرامشی را به دست آورد.

۴۰

خرابکار

محفظهٔ فضایی از تمام لوازم غیر ضروری تخلیه شده بود. حالا دیگر تقریباً به صورت یك اسکلت ساختمانی دارای سیستمهای پیش برنده، هدایت و امکانات حیاتی برای زندگی، در آمده بود. حتیٰ صندلی کمك خلبان هم از محل خود باز و خارج شده بود، زیرا هرگرم جرم اضافی برای مدت کوتاه این مأموریت، از اهمیت خاصی برخوردار می شد.

این یکی از دلایل ـ ولی نه مهمترین دلیل ـ بود که رودریگو بر انجام این مأموریت به تنهایی، اصرار کرده بود. از طرف دیگر این کار چنان ساده بود که احتیاج به نیرو و دستهای اضافی نداشت. وزن یك مسافر اضافی می‌توانست چندین دقیقه بر مدت و طول سفر بیفزاید. حالا این محفظهٔ سخت می‌توانست با یك سوم قوّهٔ جاذبه شتاب گیرد. آن می‌توانست در چهار دقیقه فاصلهٔ بین ایندور و بمب را طی کند. بنابراین شش دقیقهٔ دیگر برای او باقی می‌گذاشت که به نظر کافی

می‌رسید.

وقتی که رودریگو سفینه را ترك کرد، فقط یك بار به عقب نگاه کرد. او دید که برطبق نقشه، در راستای محور مرکزی از صفحهٔ چرخان شمالی به آرامی برخاسته و دور می‌شود. زمانی که او به بمب برسد، ضخامت راما بین آنها قرار خواهد داشت.

او سر فرصت از بالای صفحهٔ قطبی پرواز کرد. در اینجا عجله‌ای وجـود نداشت، زیرا دوربینهای بمب نمی‌توانستند او را از آن زاویه مشاهده کنند و به این ترتیب او می‌توانست مقداری سوخت را ذخیره کند. بعد او از کنار بدنهٔ منحنی حرکت کرد. بله، موشك آنجا بود و در نور خورشید می‌درخشید.

رودریگو تمامی دستورات هدایتی را به حافظهٔ کامپیوتر سپرده بود. حالا او آن را به کار انداخت و محفظهٔ فضایی به وسیلهٔ جهت یاب خودش، شروع به چرخش کرد و در مدت چند ثانیه با تمام سرعت ممکن به حرکت در آمد. او در ابتدا احساس افزایش وزن داشت و خود را با آن سازگار کرد. در راما دو برابر چنین چیزی را تحمل کرده و برروی زمین با سه برابر چنین وزنی به دنیا آمده بود.

در حالی که محفظهٔ فضایی مستقیماً به سمت بمب می‌رفت، دیوارهٔ بیرونی منحنی استـوانه‌ای عظیم پنجاه کیلومتری، به آرامی در زیر پایش دور می‌شد. با این حال هنوز قضاوت در مورد اندازه و حجم عظیم رامـا مشکـل بود، زیرا سطح آن کاملاً صاف و بدون هرگونه نشانه‌ای بود و اجازهٔ درك چرخش آن را نمی‌داد.

صد ثانیه بعد از شروع مأموریت، او به میانهٔ راه رسیده بود. بمب بسیار دور بود و امکان دیدن جزئیات وجود نداشت. اما در مقابل صفحهٔ آسمان، بسیار روشنتر به نظر می‌رسید. این عجیب بود که او اصلاً نمی‌توانست ستاره یا حتی زمین و ونوس درخشان را ببیند. فیلترهای تیره که چشمـان او را در مقـابل نور خیره کننده محافظت می‌کرد،

مشاهدهٔ آنها را غیرممکن می‌ساخت. رودریگو حدس می‌زد که مشغول شکستن یك رکورد است. احتمالاً هیچ فرد دیگری، هیچ گاه این قدر نزدیك به خورشید و در محفظهٔ فضایی کار نکرده است. او خوش شانس بود زیرا فعالیتهای خورشیدی کم بود.

بعد از دو دقیقه و ده ثانیه یکی از چراغها ، شروع به چشمك زدن کرد و نیروی محرك به صفر رسید و به دنبال آن محفظهٔ فضایی صد و هشتاد درجه به دور خود چرخید. نیروی محرك دوباره با تمام قوا شروع به کار کرد، ولی این بار با شتاب سه متر بر مجذور ثانیه از سرعت خود می‌کاست. چون مقدار سوخت او کم شده بود، احتمالاً بیشتر از این از سرعتش کم می‌شد. بمب بیست و پنج کیلومتر با او فاصله داشت. او دو دقیقه دیگر به آنجا می‌رسید. حداکثر سرعت او به هزار و پانصد کیلومتر در ساعت رسیده بود، که برای یك محفظه فضایی کاری غیر عقلانی و دیوانگی محض بود. شاید این هم رکورد دیگر بود. ولی این به کارهای عادی شباهتی نداشت و او به خوبی می‌دانست که چه می‌کند.

بمب هر آن بزرگتر می‌شد. حالا او می‌توانست آنتن اصلی را که مستقیماً به سمت عطارد نشانه رفته بود ببیند. در راستای سیگنال ارسالی، تصویر نزدیك شدن او و محفظه‌اش سه دقیقه بود که با سرعت نور ارسال می‌شد. یك دقیقهٔ دیگر تصویر او به عطارد می‌رسید.

وقتی که عطاردیان او را ببینند، چه خواهند کرد؟ حتماً بلوایی برپا خواهد شد. آنها فوراً می‌فهمند که او، چند دقیقه قبل از دیدن تصاویر تلویزیونی به بمب رسیده است. احتمالاً افسر کشیك فوراً با مقامات مسئول و بالاتر تماس خواهد گرفت و این باعث اتلاف زمان بیشتری برای آنها خواهد شد. حتی اگر وضعیت بدتر باشد، یعنی افسر کشیك

اجازه انفجار بمب را هم داشته باشد و فوراً این کار را بکند، پنج دقیقه طول خواهد کشید تا این سیگنال به بمب برسد.

او کاملاً مطمئن بود که چنین عکس‌العمل فوری‌ای وجود نخواهد داشت. البته او روی این مسئله قمار نمی‌کرد، زیرا همکیشان او، هرگز قمار نمی‌کردند. عطاردیان حتی اگر هدف اقدامات او را حدس هم می‌زدند، باز در انهدام یکی از محفظه‌های ایندور تأمل می‌کردند. آنها مطمئناً سعی خواهند کرد تا با او تماس بگیرند. به این ترتیب او زمان بیشتری را در اختیار داشت.

البته یك دلیل بهتر نیز وجود داشت. آنها هرگز یك بمب عظیم را برای انهدام یك محفظهٔ ساده فضایی به هدر نخواهند داد. انفجار آن در فاصله بیست کیلومتری هدف، چیزی جز هدر رفتن نبود. بله، او فرصت زیادی داشت... با این حال او همیشه بدترین حالت را در نظر می‌گرفت و به گونه‌ای عمل می‌کرد که گویی سیگنال انفجار در کوتاهترین مدت، یعنی پنج دقیقه، به بمب می‌رسد.

همان طور که محفظه آخرین مراحل مسافرتش را طی می‌کرد، رودریگو مشغول تطابق اطلاعاتی شد که قبل از سفر به وسیلهٔ عکسها به دست آورده بود و آنچه اکنون می‌توانست ببیند. چیزهایی که قبلاً مجموعه‌ای عکس بودند، حالا به سطح سخت فلزی و صاف پلاستیکی، یا بمبی بسیار مرگبار تبدیل می‌شد.

بمب یك استوانه به طول ده متر و قطر سه متر بود، و این برحسب اتفاق همان نسبتهای به کار رفته در راما بود. استوانه به وسیلهٔ یك شبکهٔ مخصوص سیمی به بدنهٔ سفینه حاملش بسته و متصل شده بود. به دلیل خاصی ،احتمالاً تنظیم مرکز ثقل، آن را به طور عمودی نسبت به محور، بر روی حامل نصب کرده بودند تا بعداً نوك آن بتواند با ضربهٔ مناسب برای انفجار با هدف برخورد کند. آن در حقیقت یك چکش بود، ولی با قدرتی که می‌توانست یك دنیا را منهدم کند.

در هر سر بمب تعدادی رشته‌های سیمی بیرون آمده، از کناره بدنه استوانه‌ای عبور کرده و در میان شبکه‌ها گمشده بودند. این مرکز تمامی کنترلها و ارتباطات بود. هیچ آنتنی برروی خود بمب دیده نمی‌شد. رودریگو فقط باید این دو رشته سیم را قطع می‌کرد. بعد فقط یك جرم فلزی بدون خطر باقی می‌ماند.

همان طور که او می‌پنداشت، این مسئله بیش از اندازه ساده بود. او به ساعتش نگاه کرد. سی ثانیهٔ دیگر باقی مانده بود که عطاردیان، در صورت تماشا، از وجود او در حال دور زدن راما، با خبر شوند. او مسلماً پنج دقیقه برای کار بدون توقف در اختیار داشت و به احتمال نود و نه درصد، قبل از به سر رسیدن وقت، کارش را تمام می‌کرد.

رودریگو به محض متوقف شدن محفظه، آن را به شبکهٔ اطراف موشك متصل کرد تا یك بدنهٔ کامل سخت را تشکیل دهد. این فقط چند ثانیه طول کشید. او فوراً ابزارش را انتخاب کرد و از صندلی خلبان خارج شد. تنها ناراحتی او افزایش رطوبت به علت عرق کردن در داخل لباس سنگینش بود.

اولین چیزی که مورد بازرسی او قرار گرفت، یك صفحهٔ فلزی بود که برروی آن نوشته شده بود:

مؤسسهٔ مهندسی توان و قدرت
بخش D
شمارهٔ ۴۷، بلوار سان ست[1]
ولکانو پولیس[2] ۱۷۴۶۴
برای اطلاعات بیشتر به هنری ـ ك ـ جونز[3] مراجعه کنید.

رودریگو اندیشید که از چند دقیقه دیگر، بسیار مشغول و نگران

1)Sunset 2)Vulcanopolis
3)Henry k. Jones

خواهد بود.

سیم‌چین سنگین به سرعت کابلها و سیمها را قطع کرد. رودریگو همان طور که اولین سیمها را می‌چید، حتی به اینکه ممکن است در چند سانتیمتری او آتش جهنم شعله بکشد، فکر هم نکرد. او هرگز متوجه انفجار بمب نخواهد شد.

او دوباره نگاهی به ساعتش کرد. کلاً چیزی کمتر از یك دقیقه طول کشیده بود، که نشان می‌داد دقیقاً برطبق نقشه پیش رفته است. حالا باید به سراغ سیستم کابلهای پشتیبان می‌رفت و بعد هم به سمت خانه برمی‌گشت. این عملیات در مقابل چشمان ناراحت و خشمگین عطاردیان صورت می‌گرفت.

او تازه شروع به کار برروی رشته سیمهای دومی کرده بود که از طریق فلزی که آن را لمس می‌کرد، متوجه لرزشی برروی موشك شد. او با وحشت به عقب و به بدنه موشك نگاه کرد.

او شعلهٔ آبی ـ بنفش موتورهای پلاسما را در اطراف یکی از جتهای کنترل دید.

پیغام عطارد بسیار کوتاه، خلاصه و تکان دهنده، بود. پیام دو دقیقه بعد از حرکت رودریگو و ناپدید شدن او از کنارهٔ راما، به دست آنها رسید.

به فرماندهٔ ایندور

از مرکز کنترل فضایی عطارد، اینفرنوغرب

شما از زمان دریافت این پیغام یك ساعت فرصت دارید تا راما را ترك کنید. توصیه می‌شود که با حداکثر شتاب در راستای محور چرخش حرکت کنید. منتظر جواب هستیم.

پایان پیام.

نورتون با ناباوری و عصبانیت آن را خواند. بچگانه بود که پیغامی را با این مضمون برای آنها بفرستد که تمام افرادش در داخل راما

هستند و او به ساعتها وقت جهت تخلیهٔ آنجا نیاز دارد. چنین پیامی سودی برای او نداشت. با این کار او فقط با اعصاب و ارادهٔ عطاردیان بازی می‌کرد.

چرا چندین روز قبل از رسیدن به نقطهٔ حضیض چنین تصمیمی را گرفته‌اند؟ او اندیشید که فشار افزایندهٔ افکار عمومی هرلحظه زیادتر می‌شود، در نتیجه آنها مصمم شده‌اند که تمام نژاد بشر را با کاری انجام شده، روبه‌رو کنند. این نمی‌توانست توضیح صحیحی باشد. چنین حساسیتی از مشخصه‌های آنها نبود.

هیچ راهی برای تماس با رودریگو وجود نداشت، زیرا محفظه در پشت راما پنهان و خارج از مجدودهٔ تماس بود. آنها باید منتظر می‌شدند تا او در دید مستقیم قرار گیرد، یعنی تا زمانی که مأموریت یا کامل شده و یا شکست خورده باشد.

او باید منتظر می‌شد. هنوز زمان بسیاری در اختیار داشت، پنجاه دقیقهٔ کامل. و در این مدت باید مؤثرترین جواب را برای عطارد آماده می‌کرد. او باید این پیغام را کاملاً ندیده می‌گرفت و عمل بعدی عطاردیان را نظاره می‌کرد.

اولین احساس رودریگو در شروع حرکت بمب، ترس جسمی نبود بلکه درونش دچار نوعی خلاء شد. او فکر می‌کرد که هستی براساس قوانین معین و تغییر ناپذیر عمل می‌کند. قوانینی که حتیٰ خدا ـ چه برسد به عطاردیان ـ نمی‌توانست آنها را بشکند. هیچ پیغامی قادر نبود سریعتر از سرعت نور حرکت کند او پنج دقیقه از تمام فعالیتهای عطارد جلوتر بود.

این باید یك تصادف عالی، یا شاید مرگبار باشد ولی نه چیزی بیشتر. به طور اتفاقی یك سیگنال کنترل تقریباً همزمان با ترك ایندور برای بمب فرستاده شده است. در حالی که او مشغول سفر پنجاه کیلومتری‌اش بود، آن نیز هشتاد میلیون کیلومتر را پیموده بود.

و یا شاید این یك تصحیح خودکار جهت و مکان بود تا از میزان گرمای بخشی از سفینه کم کنند. دما در بعضی نقاط به هزار و پانصد درجه می‌رسید. او مواظب بود تا همواره در سایه قرار داشته باشد.

موتور دوم روشن شد تا میزان چرخش حاصل از اولی را کنترل و تنظیم کند. خیر، این یك تنظیم دمای بدنه نبود. بمب در حال تنظیم جهت و نشانه روی به سمت راما بود.

بی‌فایده بود که در چنین زمان حساسی به دنبال علت قضیه برود. او یك برتری داشت. این موشك وسیله‌ای با شتاب اندك، یعنی ۰/۱ g، بود و او می‌توانست بر روی آن باقی بماند.

او اتصالات بین محفظه و شبکهٔ بمب و همچنین طنابهای محافظ متصل به لباسش را بررسی کرد. حالا نوعی عصبانیت بر عزم راسخش افزوده شده بود. آیا این مانور به این معنی بود که عطاردیان بدون اخطار اولیه و دادن اجازه و وقت لازم برای فرار ایندور، قصد انفجار بمب را داشتند؟ این بسیار عجیب بود. این نه تنها عملی ضد بشری، بلکه کاری احمقانه بود که همهٔ منظومهٔ شمسی را برضد آنها متحد می‌کرد. و چه چیزی باعث ندیده گرفتن قول سفیر خودشان شده است؟

نقشه‌شان هرچه که می‌خواهد باشد، ولی آنها به راحتی از زیر بار آن خلاص نخواهند شد.

دومین پیغام عطارد دقیقاً شبیه اولی بود و ده دقیقه بعد از اولی به آنها رسید. بنابراین آنها زمان اولتیماتوم را بیشتر کرده بودند. نورتون هنوز یکساعت وقت داشت. مسلماً آنها تا دریافت جواب ایندور صبر کرده و بعد پیام دوم را فرستاده بودند.

عامل دیگر نیز در کار بود. آنها باید تا الان رودریگو را دیده باشند و چندین دقیقه هم برای تصمیم‌گیری و اقدام در اختیار داشته‌اند. دستورات آنها باید در راه باشد و به زودی آن را دریافت می‌کرد.

او باید آمادهٔ رفتن می‌شد. هر آن امکان داشت که قطعات آسمان پُرکن راما با آتش و فوران و با عظمت زیاد، حتی نور خورشید را هم تحت الشعاع قرار دهد.

در زمان وارد آمدن فشار اصلی به بدنه، رودریگو خودش را کاملاً محکم کرده بود. ولی بیست ثانیه بعـد قطع شد. او به سرعت یك محاسبهٔ ذهنی انجام داد. تغییرات سرعت نمی‌توانست بیشتر از بیست و پنج کیلومتر در ساعت باشد. یك ساعت طول می‌کشید تا بمب به راما برسد. شاید هم فقط فاصله‌اش را کم می‌کرد تا در صورت لزوم، سریعتر عمل کند. در این صورت کاری عاقلانه انجام می‌دادند، گرچه دیگر خیلی دیر شده بود.

او به ساعتش نگاه کرد. حالا آنها برروی عطارد مشغول تماشای او هستنـد که مستقیماً به سمت بمب می‌رود، با فاصله‌ای حدود دو کیلومتر. آنها دیگر در مورد قصد و هدف او شکی ندارند. فقط به این فکر می‌کنند که آیا او تاکنون کارش را تمام کرده است یا نه؟

دومین دستهٔ کابلها به راحتی اولیها قطع شدند. او مانند یك کارگر خوب، بهترین وسایل را انتخاب کرده بود. بمب خنثی شده بود یا به عبارت دیگر امکان انفجار بمب از راه دور وجود نداشت.

با این حال یك احتمال دیگر نیز وجود داشت که نباید آن را ندیده می‌گرفت. هیچ گونـه اتصـال خارجی فیوزی دیده نمی‌شد. امکـان داشت که فیوزهای داخلی بر اثر فشار برخورد عمل کنند. عطاردیان هنوز بر حرکات سفینه کنترل کامل داشتند و هرگاه که مایل بودند، می‌توانستند آن را به راما بکوبند و کار خودشان را انجام دهند. بنابراین هنوز کارش در اینجا تمام نشده بود.

بعد از پنج دقیقه، آنها برروی عطارد او را خواهند دید که برروی بدنهٔ موشك حرکت می‌کند، در حالی که سیم‌چینی به دست دارد. او با این ساده‌ترین ابزار، قویترین سلاح ساخت بشر را خنثی می‌کرد. او

وسوسه شد که برای دوربین دستی تکان دهد، که البته آن را دور از ادب و نزاکت دید. هرچه باشد او مشغول ساختن تاریخ بود و در طول سالیان آینـده، میلیونهـا نفـر او را تمـاشا خواهند کرد. مگر اینکه عطاردیان تمام گزارشها، آرشیو و فیلمها را از بین ببرند. که البته چنین کاری قابل سرزنش نبود!

او به پایهٔ آنتن دور بُرد رسید و به آرامی با دست به دست کردن بدنه، خودش را به آنتن بشقـابی رساند. سیم‌چین وفادار ش با جویدن و بریدن سیمها و کابلهای اطلاعاتی دو طرفه، مشغول کارسازی شد. وقتی که آخرین سیم قطع شد، آنتن به آرامی حرکت کرد.

حرکت غیر منتـظرهٔ آن باعث تعجبش شد. بعـد متـوجه شد که سیستم خودکـار حفظ جهت به سمت عطارد، از کار افتـاده است. بنابراین بعد از پنج دقیقه عطاردیان تمام تماسشان را با خادمشان از دست می‌دادند. آن نه تنها خنثیٰ شده بود، بلکه کور و کر هم شده بود.

رودریگو به داخل محفظه‌اش برگشت، تمام بستها را آزاد کرد و شروع به دور زدن کرد تا اینکه پایه‌های جلو به بدنه فشرده شد. او کنترل را برای حداکثر توان بیست ثانیه تنظیم کرد.

محفـظه در حالی که برروی جرمی چنـدین برابر خودش فشار می‌آورد، به آرامی عکس‌العمل‌نشان داد. وقتی که رودریگو فشار را به صفر برگرداند، شروع به خواندن دقیق بردار سرعت موشك کرد.

بمب با فاصلهٔ بسیار زیاد از راما رد می‌شد و محل دقیق آن هم در آینده به طور دقیق قابل پیش‌بینی خواهد بود. به هرحال این بمب، وسیله‌ای با ارزش و قیمتی بود.

رودریگو مردی معتقد به راستی و درستی بود. او اصلاً مایل نبود که عطاردیان او را به گم کردن وسایلشان متهم کنند.

٤١

قهرمان

نورتون شروع به صحبت کرد: «عزیزم، این چرندیات یك روز ما را تلف کرد. ولی حداقل این امکان را به من داد که صحبتی با تو داشته باشم.

من هنوز در سفینه هستم و به سمت ایستگاه فرود محور قطبی راما در حال حرکت هستیم. یك ساعت پیش ما بوریس را گرفتیم. مثل این بود که از یك مأموریت طولانی برگشته باشد. فکر نمی‌کنم که هیچ کدام از ما هرگز قادر به دیدار مجدد از عطارد باشیم و نمی‌دانم وقتی که به زمین برگردیم، قهرمان خواهیم بود و یا خائن. حداقل وجدان من پاك است. من مطمئن هستم که کار درستی انجام داده‌ام. نمی‌دانم آیا هیچ وقت راماها از من تشکر خواهند کرد یا نه؟

ما فقط دو روز دیگر می‌توانیم اینجا بمانیم. ما مثل راما یك بدنهٔ ضخیم یك کیلومتری نداریم که در مقابل خورشید از ما محافظت کند. الان در بعضی نقاط بدن لکه‌های گرمایی خطرناکی دیده می‌شود و ما

باید از سیستمهای خنك کننده استفاده کنیم. مرا ببخش، قصد نداشتم که با مشکلات خودم حوصله‌ات را سر ببرم.

بنـابـراین ما دیگر فقط می‌توانیم به داخل راما سفر کنیم و من می‌خواهم بیشترین بهره را از آن ببرم. ولی نگران نباش، من هیچ چیز را به شانس و اقبال نمی‌سپارم.»

او مکث کرد. این درواقع، بسط حقیقت بود. در داخل راما هرلحظه امکـان خطر و حس عدم اطمینـان وجود داشت. هیچ کس در آنجا احساس در خانه بودن نمی‌کرد، آن هم در مقابل نیرویی فراسوی درك خودشـان و در این آخرین سفر. حالا که مطمئن بود دیگر نخواهد توانست به آنجا باز گردد و هیچ عامـل بازدارنده‌ای در مقابل عملیات وجود ندارد، قصد داشت تا بخت خود را امتحان کند.

او ادامه داد: «تا چهل و هشت ساعت دیگر این مأموریت تکمیل خواهد شد. ولی مطمئن نیستم که بعد از آن چه روی خواهد داد. چون همـان طور که می‌دانی، ما برای رسیدن به این مدار، عمـلاً بیشتر سوختمان را مصرف کرده‌ایم. من هنوز منتظر هستم تا بفهمم آیا یك تانکر برای ملاقات و رساندن سوخت به ما برای رسیدن به زمین، آماده شده است یا نه؟ یا آنکه بر روی مرّیخ با سقوط آزاد فرود خواهیم آمد. در هرحال برای کریسمس در خانه خواهم بود. به ژوینور[1] بگو که متأسفم، من نمی‌توانم یك بچه بایوت را با خودم بیاورم. چنین حیوانی اصلاً وجود ندارد.

همـهٔ ما سالم ولی خسته هستیم. فکر می‌کنم که دیگر می‌توانم درخـواست یك مرخصی طولانی، برای جبـران گذشته بکنم. بگذار هرچه که می‌خواهند دربارهٔ من بگویند، ولی تو مدعی باش که همسر یك قهرمان هستی. چند تا زن، شوهرهایی دارند که یك دنیا را از انهدام نجات داده باشند؟

1)Junior

او مانند همیشه قبل از ارسال پیام، بار دیگر به نوار گوش کرد تا مطمئن شود برای هردو خانواده قابل استفاده باشد. عجیب این بود که او نمی‌دانست اول کدامشان را خواهد دید. معمولاً برنامه‌های او، یك سال قبل همراه با حرکات سماوی سیّارات تعیین می‌شد!

ولی این به گذشته‌ای قبل از راما مربوط بود و دیگر هیچ چیز مانند آن زمان نخواهند بود.

۴۲

معبد شیشه‌ای

کارل مرسر گفت: «شما فکر می‌کنید که اگر ما این کار را بکنیم، بایوتها جلو ما را خواهند گرفت؟»

ـ ممکن است. من هم مایلم بدانم. حالا چرا این طوری به من نگاه می‌کنی؟

مرسر یکی از لبخندهای اسرارآمیزش را که معمولاً ناشی از به یاد آوردن یك لطیفه بود، به آرامی سر داد. او گاهی این لطیفه‌ها را برای دیگران هم تعریف می‌کرد.

ـ فرمانده، گاهی فکر می‌کنم که شما خود را صاحب راما می‌دانید. تا حالا هر برنامه برای ورود به وسیلهٔ بُرش دیوارها را وتو کرده بودید. حالا چرا یکباره تغییر نظر دادید؟ آیا این فکر را از عطاردیان گرفته‌اید؟

نورتـون خنده‌ای کرد، ولی فوراً خودش را کنترل کرد. این یك سؤال زیرکانه بود و او گمان نمی‌کرد که آشکارترین جواب، بهترین

جواب هم باشد.

ـ شاید من بیش از اندازه محتاط بوده‌ام. من همیشه سعی کرده‌ام تا مشکلی به وجود نیاید. ولی این آخرین شانس ماست. اگر ما مجبور به عقب نشینی شویم، چیز زیادی را از دست نخواهیم داد.

ـ یعنی آن وقت با وضعیت مناسبی عقب نشینی کرده‌ایم!

ـ البته! ولی بایوتها هیچ گاه خصومتی با ما نشان نداده‌اند و در صورت فرار به غیر از عنکبوتها، چیز دیگری وجود ندارد که بتواند به ما برسد.

ـ شما ممکن است بدوید و فرار کنید، ولی من دوست دارم با غرور و افتخار اینجا را ترك کنم. و ضمناً من دلیل مؤدب بودن بایوتها نسبت به ما را فهمیده‌ام.

ـ دیگر برای ارائه تئوری جدید خیلی دیر شده است.

ـ در هرحال من نظرم را می‌گویم. آنها فکر می‌کنند که ما رامایی هستیم. آنها نمی‌توانند تفاوت بین استفاده کنندگان از اکسیژن را تشخیص دهند.

ـ من فکر نمی‌کنم که آن قدر احمق باشند.

ـ مسئله اصلاً حماقت نیست. آنها برای کار خاصی برنامه‌ریزی شده‌اند و یا به عبارت دیگر، ما در میدان فهم و مرجع آنها نیستیم.

ـ شاید تو درست بگویی. ممکن است. به محض شروع کارمان در لندن بفهمیم.

جو کارلوت همیشه از آن فیلمهای قدیمی گانگستری و دزدی بانکها خوشش می‌آمد، ولی هرگز فکر نمی‌کرد که‌روزی‌خودش در چنان کاری دست داشته باشد. کار فعلی او، چیزی جز آن نبود.

خیابانهای خالی لندن پر از نوعی حماقت و خشم به نظر می‌رسید، گرچه او به خوبی می‌دانست که این نتیجهٔ وجدان گناهکارش است. او به هیچ وجه فکر نمی‌کرد که این ساختمانهای مهر و موم شده و

بدون پنجره پر از مردمانی باشد که منتظر باشند تا اگر متجاوزی وارد شد، خودشـان را نشان دهند. بلکه فکر می‌کرد تمامی این مجموعه مانند تمامی شهرهای مشابهش نوعی انبار و مخزن است.

ولی ترسی نیز براساس فیلمهای مبتنی بر دامهای متعدد قدیمی وجود داشت که چندان هم دور از واقعیت نبود. اگرچه از زنگ اخبارها و آژیرهای خطر خبری نیست، ولی منطقی نبود که راما به هیچ سیستم اعلام خطری مجهز نباشد. در غیر این صورت بایوتها از کجا بفهمند که در کجا و در چه زمانی به ارائه سرویس و انجام خدمات بپردازند؟

ویلارد مایرون به همه دستور داد: «آنهایی که ماسك ندارند، عقب بروند.»

همان طور که خود هوا هم در مقابل اشعه، شروع به سوختن کرد، بوی اکسید نیتریك همه جا را فراگرفت. در حالی که این چاقوی آتشین دیوار اسرارآمیزترین ساختمانها را می‌برید، صدایی نیز بگوش می‌رسید.

هیچ ماده‌ای نمی‌توانست در مقابل چنین انرژی متمرکزی مقاومت کند و برش به سرعت چندین متر در دقیقه پیش می‌رفت. در مدت بسیار کوتاهی بخشی از بدنه به اندازهٔ عبور یك مرد از دیوار بریده شده بود.

از آنجایی که قسمت بریده شده از جا تکان نخورد، مایرون ضربهٔ آرامی به آن وارد کرد، بعد کمی محکمتر و در آخر با تمام قوا به آن کوبید تا آنکه تکه فلزی با صدای مهیبی به سمت داخل فرو افتاد.

نورتـــون یك بار دیگـر همـانـنـد اولین ورودش به رامـا، به یاد باستان‌شناسی افتاد که مقابر مصری را باز می‌کردند. او توقع دیدن درخشش طلا را نداشت. در حقیقت زمانی که او با چراغ دستی‌اش وارد ساختمـان شد، هیچ فکـر از پیش ساخته‌ای دربارهٔ آنچه با آن روبه‌رو خواهد شد، نداشت.

اولین برداشت او از این مکـان، یك مقبرهٔ شیشه‌ای یونانی بود. ساختمان پر از تعداد بسیار زیادی ستونهای کریستالی عمودی بود که عرضشان یك متر و ارتفاعشان تا سقف بود. صدها عدد از آنها که به داخل تاریکیها فرو می‌رفتند، وجود داشتند.

او به سمت نزدیکترین ستون حرکت کرد و نور چراغش را مستقیماً به آن تاباند. مانند یك لنز استوانه‌ای، نور بارها متمرکز و منتشر شد تا اینکه با هر تکرار در داخل ستون ضعیف و ضعیفتر شد. او احساس کرد که در حال تماشای یك نمایش نوری بزرگ است.

مرسر گفت: «خیلی زیباست. ولی این چه معنی دارد؟ چه کسی به یك جنگل از ستونهای شیشه‌ای احتیاج دارد؟»

نورتون به آرامی ضربه‌ای بر روی ستون زد. به نظر جامد و سخت می‌آمد، گرچه صدا بیشتر شبیه فلز بود تا کریستال. او کاملاً گیج شده بود. در آخر او یك پند مفید را که مدتها قبل شنیده بود، به یاد آورد: «وقتی که در شك هستی، چیزی نگو، بلکه حرکت کن.»

همین که به ستون بعدی که کاملاً شبیه قبلی بود، رسید، فریاد پر از هیجان مرسر را شنید.

ـ من قسم می‌خورم که این محفظه خالی بود، ولی حالا چیزی در داخل آن است.

او جهت انگشتان مرسر را دنبال کرد. آنها به سمت چیزی نشانه نرفته بودند! ستون کاملاً شفاف بود.

مرسر با تعجب گفت: «آیا شما نمی‌توانید آن را ببینید؟ به همین جایی که من هستم بیایید. لعنتی! حالا گمش کردم.»

کالورت پرسید: «اینجا چه خبر است؟»

چندین دقیقه طول کشید، جوابی به او بدهند. ستونها در تمام زوایا و تحت روشنیهای متفاوت، شفاف نبودند. همان طور که شخصی به دور آنهـا می‌چرخید، ناگهان چیزهـایی که در بطن آنها نهفته بود، مانند

حشره‌ای که در صمغ درختان فرور رفته باشد، در معرض دید قرار می‌گرفتند و بعد دوباره ناپدید می‌شدند. دهها عدد از آنها که همگی با هم فرق می‌کردند، وجود داشت. همگی آنها به نظر حقیقی و محکم می‌آمدند، در حالی که چند تا از آنها در یك نقطه، فضا را اشغال می‌کردند!

کالورت گفت: «هی! اینها هالوگرام هستند. دقیقاً مانند موزه‌های روی زمین!»

این یك توضیح ساده و کاملاً واضح بود و به همین دلیل نورتون با شك تمام به آن نظر می‌کرد. او همان طور که ستونهای دیگر را بررسی می‌کرد، بیشتر شك می‌کرد.

ابزارهای دستی (اگرچه بسیار بزرگ و برای دستهای خاصی ساخته شده بودند)، کانتینرها، جعبه‌ها، ماشینهای کوچك (با صفحه کلیدهایی که برای دستانی با بیش از پنج انگشت ساخته شده بودند)، ابزارهای علمی پیچیده (و بعضی بگونه‌ای ناراحت کننده آشنا)، چاقوها، بشقابها (که صرفنظر از اندازه‌شان هرگز نگاه دومی را به خودشان جلب نمی‌کردند). اینها همه همراه با صدها شیء غیر قابل شناسایی، آنجا بودند. گاهی هم چند تا از آنها در یك ستون قرار گرفته بودند. یك موزه مطمئناً دارای یك ترتیب منطقی، ناشی از ارتباط اقلام و اشیاء با هم است. ولی این کلکسیونی بدون نظم و بسیار درهم بود.

آنها از تعداد زیادی از تصویرها در ستونهای کریستالی، عکس گرفته بودند. این تنوع اشیا سرنخی را به نورتون داد. شاید این یك کلکسیون نبود، بلکه یك کاتالوگ بود که براساس یك الفبا و با یك سیستم کاملاً منطقی طبقه‌بندی شده بود. او به پیچیدگی ذهنی‌ای که یك لغتنامه یا لیست تنظیم شده بر مبنای حروف الفبا به انسان می‌دهد، اندیشید. بعد نظرش را با همراهانش در میان گذاشت.

مرسر گفت: «من می‌فهمم که چه می‌گویید. راماهاازاینکه ما دستهٔ

محور را کنار دوربین قرار می‌دهیم، بسیار متعجب خواهند شد!»
کارلوت بعد از چند ثانیه تفکر سخت گفت: «یا کتاب را در کنار کفش!»
او اندیشید که انسان می‌تواند ساعتها این بازی را ادامه دهد و این عدم تجانس را بیشتر هم بکند.
نورتون گفت: «نظر من همین بود. این یك کاتالوگ مرتب با تصاویر سه بعدی و کپیهای سخت و نمونه‌های عینی است. البته اگر شما دلتان بخواهد، می‌توانید چنین اسمهایی روی آن بگذارید.»
ـ آخر برای چه منظوری؟
ـ خوب، تو تئوری مربوط به بایوتها را می‌دانی. بر طبق این نظریه، تا زمانی که به آنها نیازی نباشد، خلق نمی‌شوند، آن هم از موادی که در جاهای به خصوصی ذخیره شده‌اند.
مرسر در حالی که به آرامی حرف می‌زد گفت: «می‌فهمم. بنابراین وقتی که آنها به یك کارگر چپ دست احتیاج دارند، کد صحیح را پانچ کرده و یك نمونه از آن، از مواد موجود در اینجا ساخته می‌شود.»
ـ تقریباً همین طور است. ولی خواهش می‌کنم راجع به جزئیات عملی آن چیزی از من نپرس.
ستونهایی که آنها از میانشان عبور می‌کردند، کم‌کم از لحاظ اندازه بزرگتر می‌شدند و حالا قطرشان به بیشتر از دو متر می‌رسید. تصاویر نیز به همان اندازه بزرگتر بودند. واضح بود که راماها به یك دلیل بسیار مهم، معتقد به استفاده از نسبتهای یك به یك بوده‌اند. نورتون می‌اندیشید که آنها چگونه یك چیز واقعاً بزرگ را می‌توانستند در اینجا ذخیره کنند.
این چهار نفر برای افزایش میدان اکتشافاتشان در میان ستونهای کریستالی پراکنده شدند و با سرعت زیاد، و فقط با تنظیم کردن دوربین برروی موضوع مورد نظر، عکسهای زیادی می‌گرفتند.

نورتون به خودش گفت که این واقعاً یك شانس عالی بود که آنها نیز به دنبـال آن بودنـد. آنها نمی‌توانستند انتخابی بهتر از دستیابی به کاتولوگ نمایشگاهی مصنوعات راماها داشته باشند. با این حال از طرف دیگر این باعث ناراحتی بود. در اینجا حقیقتاً به غیر از پدیدهٔ نور و تاریکی، چیز دیگری وجود نداشت. این اشیا اصلاً وجود خارجی نداشتند. نورتون حتیٰ با دانستن این، بارها وسوسه شد که به وسیلهٔ اشعهٔ لیزر راهی به داخل این محفظه‌ها باز کند تا یك شیء مادی را به زمین ببرد. او اندیشید که این همان عاملی است که یك میمون را نیز وادار می‌کند که به انعکاس یك موز در آینه چنگ بزند.

او مشغول گرفتن عکس از وسیله‌ای بود که به نظر دستگاهی نوری می‌آمـد، که فریاد کالـورت باعث شد که شروع به دویدن در میان ستونها کند.

ـ فرمانده، کارل، ویل، اینرا نگاه کنید!

کالورت به اغراق گویی مشهور بود، ولی چیزی را که او یافته بود، تمام این هیجانات را قابل درك می‌کرد. در داخل یکی از ستونهای دو متری یك لباس مخصوص پیچیده یا یونیفورم بود که به طور واضح برای یك موجود راست قامت و بلندتر از انسان ساخته شده بود. یك باریکـهٔ مرکـزی فلزی در قسمت کمـر یا سینه یا قسمتی که برای جانورشناسان زمینی ناشناخته بود، وجود داشت. سه ستون باریك که به یك بند دایره‌ای به قطر یك متر ختم می‌شدند، از آن بیرون آمده بودند. حلقه‌هایی با فواصل مساوی، محفظه‌ای را برای دستها به وجود آورده بودند. آنها سه تا بودند.

تعداد زیادی سگك، قلاب، حمایل و کمربند که ابزار (یا سلاحها؟) و لولـهٔ اتصالات الکتریکی و جعبه‌های سیاهی که نمونه‌های آن در آزمـایشگاههای الکترونیکی برروی زمین زیاد یافت می‌شد، بر آن آویخته بود. تمام این ترکیبات شبیه یك لباس فضایی بود، گرچه فقط

بخشهایی از بدن آن موجود را می‌پوشاند، و نه همهٔ آن را.

نورتون از خود پرسید آیا آن یك موجود رامایی بود؟ شاید هرگز نفهمیم، ولی این باید موجودی هوشمند باشد. زیرا هیچ حیوانی نمی‌تواند از پس این همه ابزار پیچیده برآید.

مرسر متفکرانه گفت: آن هرچه که باشد، دو متر و نیم طول دارد، البته بدون سرش!

ـ با سه تا دست و احتمال قوی، سه تا پا. شبیه نقشهٔ همان عنکبوتها، البته با اندازه‌ای بسیاربزرگتر. شما فکر می‌کنید که این یك تصادف است؟

ـ خیر. ما آدمهای ماشینی را شبیه خودمان می‌سازیم. پس باید انتظار داشته باشیم که راماها نیز همین کار را بکنند.

مایرون که معمولاً ساکت بود، در حالی که با نگاهی خاص به محفظه خیره شده بود، پرسید: «شما فکر می‌کنید که آنها می‌دانند ما اینجا هستیم؟»

مرسر گفت: «من شك دارم. ما حتی به مرز درك آنها وارد هم نشده‌ایم. اگرچه عطاردیان سعی کردند که این کار را بکنند!»

آنها در حالی که نمی‌توانستند از آن محل دور شوند، آنجا ایستاده بودند. ناگهان روسیو با صدایی پر از اضطراب و نگرانی گفت: «فرمانده، بهتر است زودتر از آنجا خارج شوید!»

چه شده؟ آیا بایوتها به این سمت می‌آیند؟

ـ خیر، مسئله مهمتری است. چراغها کم‌کم خاموش می‌شوند.

۴۳

عقب نشینی

وقتی که نورتون از دریچه‌ای که به وسیلهٔ لیزر ایجاد کرده بودند، بیرون آمد، تفاوتی در میزان درخشش شش خورشید راما ندید. او فکر کرد که روسیو اشتباه کرده است. گرچه از او چنین چیزی بعید بود.

اما روسیو قبلاً به این هم فکر کرده بود. او توضیح داد که: «این مسئله به آرامی و مدتها قبل از آنکه من آن را تشخیص دهم، شروع شده بود. ولی دیگر هیچ شکی در مورد آن وجود ندارد. من توسط دستگاهها، آن را اندازه‌گیری کرده‌ام. شدت نور به میزان چهل درصد پایین آمده است.»

حال که چشمان نورتون به نور عادت کرده بود، حرفهای روسیو را باور کرد. روز بسیار دراز راما رو به اتمام بود.

با وجود آنکه هوا بسیار گرم بود، نورتون اندکی لرزید. او قبلاً نیز یك بار در طی یك روز گرم تابستانی دچار چنین حالتی شده بود. نور به طور عجیبی ضعیف شده بود. مثل آنکه شب در حال فرارسیدن بود

یا اینکه خورشید توانش را از دست می‌داد. هیچ ابری در آسمان دیده نمی‌شد. بعد به یاد آورده بود که خسوفی در حال روی دادن است.

او محکم گفت: «تمام شد. ما به خانه برمی‌گردیم. تمام دستگاهها را رها کنید. ما دیگر به آنها نیازی نداریم.»

حالا امیدوار بود که یك تصمیم‌گیری صحیح ارزش خودش را به اثبات رساند. او لندن را به علت نزدیك بودن به راه پلّهٔ بتا انتخاب کرده بود. آنهافقط چهار کیلومتر با آن فاصله داشتند.

آنها با یك شیوهٔ منظم و آرام که بهترین شیوهٔ مسافرت در جاذبهٔ اندك بود، شروع به حرکت کردند. نورتون با سرعتی حرکت می‌کرد که آنها را در حداقل زمان و با حداقل خستگی به کنارهٔ سطح می‌رساند. آنها با ناراحتی متوجه راه پلّه هشت کیلومتری بودند که در پیش رو داشتند. ولی خیال او وقتی راحت می‌شد که آنها شروع به صعود از راه پلّهٔ بتا می‌کردند.

وقتی که آنها به راه پلّه رسیدند، اولین لرزش را احساس کردند. آن لرزش بسیار آرام بود. نورتون ناخودآگاه به سمت جنوب نگاه کرد. او انتظار داشت که در اطراف شاخها و میله‌های عظیم، آتشبازی را ببیند. ولی راما هیچ گاه چیزی را یکسان تکرار نمی‌کرد. اگر تخلیهٔ انرژی الکتریکی هم در آن کوههای تیز و سوزن مانند روی داد، آن قدر ضعیف بود که دیده نمی‌شد.

او گفت: «پل فرماندهی! متوجه شدید؟»

ـ بله فرمانده. یك لرزهٔ بسیار کوچك. ممکن است که یك تغییر جهت دیگر صورت گرفته باشد. ما در حال بررسی جهت‌یاب هستیم. هنوز هیچ چیز... یك دقیقه صبر کنید. اندازه‌گیری مثبت است! حالا می‌توانیم آن را جستجو کنیم، کمتر از یك میکرو رادیان در ثانیه، ولی هنوز ادامه دارد.

پس راما در حال چرخیدن بود. ممکن بود که آن لرزشهای اولیه

خطری دروغین باشند ولی این مطمئناً یك حقیقت غیر قابل انکار بود.

ـ اندازهٔ تغییر جهت در حال افزایش است. پنج میکرورادیان. هی! متوجه این لرزه شدید؟

ـ البته که شدیم. تمام سیستمهای سفینه را به کار بیندازید. ممکن است مجبور باشیم با عجله اینجا را ترك کنیم.

ـ آیا شما انتظار یك تغییر مدار را دارید؟ هنوز فاصلهٔ ما از نقطهٔ حضیض خیلی زیاد است.

ـ من فکر نمی‌کنم که راما براساس کتب ما کار کند. ما تقریباً در بتا هستیم. برای پنج دقیقه استراحت خواهیم کرد.

پنج دقیقه بسیار کم بود، ولی عمری به طول انجامید. زیرا بدون شك نور به سرعت ضعیف می‌شد. اگرچه همهٔ آنها به نورافکن مجهز بودند، ولی تصور تاریکی در اینجا غیر قابل تحمل بود. آنها چنان به این روز بی‌پایان عادت کرده بودند که دیگر نمی‌توانستند به اولین روزهای ورودشان فکر کنند. آنها نیاز شدید به فرار را در خود حس می‌کردند. آنها می‌خواستند تا از این استوانه خارج شده، بار دیگر با نور خورشید روبه‌رو شوند.

نورتون گفت: «کنترل ورودی! آیا نورافکن آماده است؟ ممکن است که ما به آن احتیاج داشته باشیم.»

ـ بله فرمانده، روشن شد.

یك نقطهٔ نورانی در مسافت هشت کیلومتری بالای سرشان به آنها امید بخشید. آن حتی در مقابل نور ضعیف این روز رو به پایان راما هم بسیار ناتوان و کمرنگ به نظر می‌رسید. ولی آن نور قبلاً به آنها خدمت کرده بود و در صورت لزوم می‌توانست یك بار دیگر آنها را راهنمایی کند.

نورتون با ناراحتی می‌دانست که این طولانی‌ترین و خسته‌کننده‌ترین صعودی است که تا حال انجام داده‌اند. در هرحال، امکان

عجله کردن وجود نداشت. اگر آنها افراط کرده و بیش از اندازه به خود فشـار می‌آوردنـد، مجبـور می‌شدنـد که در میان راه برای رفع خستگی عضله‌ها، استراحت طولانی کنند. آنها تاکنون به بهترین وجه مأموریتشان را انجام داده بودند. ولی بدن گوشتی و خونی نیز دارای محدودیتهایی بود.

بعد از یك ساعت صعود یکنواخت، آنها به قسمت چهارم راه پله که سه کیلومتر با سطح فاصله داشت، رسیدند. حالا کار ساده‌تر می‌شد، زیرا از میزان جاذبه کاسته می‌شد. به غیر از لرزه‌های گاه‌بی‌گاه، پدیدهٔ غیر عادی دیگری اتفاق نیفتاد و نور هم هنوز کافی بود. آنها بسیار خوش‌بین بودند و فکر می‌کردند که به موقع آنجا را ترك کرده‌اند. یك چیز مسلم بود و آن اینکه دیگر نمی‌توانستند به آنجا برگردند. آنها برای آخرین بار بر سطح راما قدم زده بودند.

زمانی که آنها در سکوی چهارم برای ده دقیقه استراحت می‌کردند، کالورت گفت: «فرمانده! این چه صدایی است؟»

ـ صدا؟ من که چیزی نمی‌شنوم.

ـ یك سوت عمیق است که از فرکانسش کم می‌شود. دقت کنید. شاید آن را بشنوید.

ـ گوشهای تو جوانتر از من است. آها، حالا می‌شنوم.

به نظر می‌رسید که صدای سوت از همه جا می‌آید. به زودی صدا بسیار بلند شد، حتی آزار دهنده نیز شد و بعد ناگهان قطع شد. چند ثانیه بعد دوباره همان ترتیب از ابتدا شروع شد. حالت غم ناراحتی عمیق را در یك شب مه‌آلود القا می‌کرد. مسلماً پیغامی در آن نهفته بود، پیغامی بسیار خطرناك. اگرچه این برای گوشهای آنها تنظیم نشده بود، ولی برایشـان قابـل درك بود. بعد برای اطمینان بیشتر، اعلام خطر توسط نور هم تقویت شد.

آنهـا تقریباً به خاموشی گراییده و بعد چند بار خاموش و روشن

شدند. شعاعهای نوری که زمانی این دنیا را روشن می‌کردند، مانند رعد، شروع به درخشش کردند. آنها از هردو قطب و با هماهنگی به سمت دریا حرکت می‌کردند، با یك ریتم هیپنوتیکی که فقط یك معنی داشت: «بـه سمت دریا. به سمت دریا!» و مقـاومت در مقـابل این فراخوانی غیر ممکن بود. این تمایل شدیدی را به برگشتن و جستن پناهی در دریا در همه ایجاد می‌کرد.

نورتون با اضطراب گفت: «کنترل ورودی! آیا شما می‌توانید ببینید که چه اتفاقی می‌افتد؟»

روسیو با صدایی نگران و ترس آلود جواب داد: «بله فرمانده، من مشغـول نگاه کردن به قطب جنوب هستم. تعداد زیادی بایوت، که بعضی‌ها خیلی بزرگند، در آنجا دیده می‌شود. جرثقیلها، بولدوزرها و تعداد زیادی تخریب کننده. ولی تمام آنها با سرعت غیرقابل تصوری به سمت دریا فرار می‌کنند. حالا یك جرثقیل مستقیماً از لبهٔ پرتگاه به پایین می‌رود. مثل ماجرای جیمی، ولی خیلی سریعتر... وقتی به سطح آب‌خورد متـلاشی شد... و حالا کوسه‌ها آمدند و در حال قطعه‌قطعه کردن آن هستند... این اصلاً منظرهٔ جالبی نیست...

حالا به سطح راما نگاه می‌کنم. به نظر می‌رسد که یك بولدوز خراب شده... فقط به دور خودش می‌چرخد. حالا تعدادی خرچنگ به آن حمل کردند و مشغول تکه‌تکه کردن آن هستند. فرمانده! فکر می‌کنم که بهتر است شما فوراً به حرکت خود ادامه دهید.»

نورتون با تمام وجود گفت: «مطمئن باش که با تمام سرعت در حال آمدن هستیم.»

راما در حال بستن و مهر و موم کردن انبارهایش بود، مانند کشتی‌ای که خودش را برای طوفان حاضر می‌کند. گرچه این در نورتون هیچ پایهٔ منطقی و مستدلی نداشت، ولی یك احساس عمیق بود. او دیگر به طور کامـل بر تصمیم خود مصمم نبـود، دو تمـایل در وجـود او

می‌جنگیدند. نیاز به فرار و میل به اطاعت از آن نورها که در آسمان خودنمایی می‌کردند و به او دستور می‌دادند که به بایوتها ملحق شده و به دریا برود.

یك قسمت دیگر راه پلّه را طی کردند و بعد ده دقیقه توقف تا عضلاتشان خستگی سم‌آلود را از خود دور کنند. و بعد باز هم صعود. دو کیلومتر دیگر در پیش است، ولی بهتر است اصلاً راجع به آن فکر نکنند.

آن ترتیب دیوانه کنندهٔ صوتی، ناگهان قطع شد. همزمان با آن آتشبازی خطوط نوری که به سمت دریا حرکت می‌کردند نیز متوقف شد. یك بار دیگر شش خورشید راما می‌درخشیدند. ولی آنها به سرعت ضعیف می‌شدند و بعضی مواقع نیز چشمك می‌زدند. مثل آنکه مقادیر زیادی انرژی از منابع اصلی در حال تخلیه است. گه‌گاه لرزشهایی در زیر پا احساس می‌شد. پل فرماندهی گزارش می‌داد که راما هنوز با سرعت و درجات بسیار کمی مشغول چرخش است. آن مانند یك سوزن قطب نما در مقابل یك میدان مغناطیسی، از خود عکس‌العمل نشان می‌دهد. البته این کمی آرام‌بخش بود. وقتی که این چرخش هم متوقف شد، نگرانی نورتون هم افزایش یافت.

روسیو گزارش کرده بود که تمام بایوتها ناپدید شده‌اند. تنها کسانی که در داخل راما حرکت می‌کردند، افراد بشر بودند که با سرعتی اندك و دردآلود، به آرامی از دیوارهٔ منحنی راما بالا می‌رفتند.

مدتها بود که نورتون بر آن ناآرامی و هیجان ناشی از اولین پایین آمدن از پلّه، غلبه کرده بود. ولی حالا بار دیگر ترس در ذهن او رشد می‌کرد. آنها در اینجا و در این صعود بی‌پایان، کاملاً بی‌پناه بودند. شاید راما بعد از اتمام تغییر جهت و چرخش، سرعتش را افزایش دهد.

به احتمال قوی نیرو در راستای محور وارد می‌شد. اگر این در جهت شمال بود، مشکلی پیش نمی‌آمد، زیرا آنها اندکی محکمتر به

میله‌های راه‌پله‌ای که از آن بالا می‌رفتند، فشرده می‌شدند. ولی اگر این نیرو در جهت جنوب وارد می‌شد، ممکن بود که آنها به فضا پرتاب شوند و نهایتاً برروی سطح راما فرود بیایند.

او سعی کرد خودش را این گونه متقاعد کند که هرافزایش سرعتی، بسیار کم خواهد بود. محاسبات دکتر پررا قابل قبول بودند. راما حداکثر یك پنجاهم قوهٔ جاذبه شتاب می‌گرفت و نه بیشتر. در غیر این صورت دریای استوانه‌ای از لبهٔ پرتگاه جنوبی طغیان کرده آب و تمام نیمکرهٔ جنوبی را فرا می‌گرفت. ولی پررا در یك اتاق مطالعهٔ راحت، برروی زمین نشسته بود، نه اینکه کیلومترها فلز بر بالای سرش معلق باشد و هرلحظه امکان فرو پاشیدن آن وجود داشته باشد.

نه، این مزخرف بود. این تصور احمقانه بود که تمام این میلیاردها تن وزن، ناگهان با چنان سرعتی شروع به حرکت کند که آنها را به هوا پرتاب کند. با این حال در طول باقیماندهٔ راه، او احتیاط را رعایت می‌کرد و میله‌ها و نرده‌ها را محکم در دست می‌گرفت.

مدتها بعد، که به اندازهٔ طول یك عمر به درازا کشید، پلّه‌ها تمام شد. تنها چند صد متر از نردبان عمودی باقی مانده بود. در اینجا دیگر احتیاجی به کوهنوردی و بالا رفتن نبود، زیرا یك نفر در ورودی و به وسیلهٔ یك طناب می‌توانست فرد دیگری را بالا بکشد و این به دلیل جاذبهٔ اندك بود. حتی در پایین نردبان هم وزن یك مرد فقط پنج کیلوگرم بود که در بالای آن تقریباً به صفر می‌رسید.

به این ترتیب نورتون در حالی که هرچند گاه به یك پله چنگ می‌زد تا از سرعت خود بکاهد و در حالی که یك نفر دیگر به بالا کشیده می‌شد، آرام گرفت. او در حالی که برای آخرین بار به صحنه‌های راما نگاه می‌کرد، عضله‌های پردردش را نیز فراموش کرد.

حالا میزان نور راما بیشتر از نور ماه کامل برروی زمین نبود. صحنهٔ کلی واضح بود، ولی او دیگر قادر به درك جزئیات نبود. قطب

جنوب در یك مه درخشان فرو رفته بود و وضوحش را از دست داده بود. فقط نوك شاخ بزرگ که به صورت یك نقطهٔ مشکی از آن بیرون آمده بود، دیده می شد.

قارهٔ دقیقاً طراحی شدهٔ آن طرف دریاها غیر قابل مشاهده بود. جزئیات پیچیده و دور بودن آن، اجازهٔ امتحان آن را نمی‌داد و نورتون فقط یك نگاه کلی به آن انداخت. او نگاه خیره‌اش را به دور این خط دریایی چرخاند و برای اولین بار متوجه زمینه‌ای از آبهای متلاطم و منظم شد، مثل اینکه امواج بر فراز صخره‌هایی با فواصل مساوی و به گونه‌ای هندسی فرود می آیند. مانور راما اثرات ضعیف خودش را نشان می‌داد. او مطمئن بود که اگر او از ستوان بارنز درخواست کند، او حاضر است حتی در چنین وضعیتی نیز با ریزالوشن در پهنهٔ این دریا سفر کند.

نیویورك، لندن، پاریس، مسکو، رم... او با همه شهرهای نیمکرهٔ شمالی خداحافظی کرد و امیدوار بود که راماها او را به خاطر خساراتی که به اموالشان وارد کرده، ببخشند. شاید آنها بفهمند و بدانند که این کارها برای اعتلای علم بوده است.

و بالاخره او به مدخل ورودی رسید و دستان مصمم برای گرفتن و هدایت او از میان هوابندها، محکم به او چسبیدند. پاها و دستان او چنان بدون کنترل می لرزیدند که دیگر نمی‌توانست به خودش کمك کند. او اجازه داد تا او را مانند یك فرد نیمه فلج و معلول حمل کنند.

زمانی که او به سمت داخلی در ورود رسید،آسمان راما بسیار عجیب به نظر می‌رسید. وقتی که در داخلی هوابند برای همیشه در مقابل مناظر مقابل چشمش بسته شد، فکر کرد چقدر عجیب است که حالا که راما بیش از همیشه به خورشید نزدیك شده است، شب آن نیز فرا رسیده است.

۴۴

انرژی فضایی

نورتـون فکر کرده بود که یك فاصلهٔ صد کیلومتری برای حفظ ایمنی لازم است. راما حالا درست در مقابل خورشید یك مستطیل بسیار عظیم بود که جلو نور آن را می‌گرفت. ایندور از امکان در سایهٔ راما قرار گرفتن، استفاده کرده بود تا از فشار بر سیستمهای خنك کننده کاسته شود و در ضمن بعضی از کارها و عملیات تعمیراتی که مدتی عقب افتاده بودند، نیز انجام شوند. ممکن بود که هرآن، سایهٔ محافظ راما ناپدید شود و او قصد داشت تا حداکثر استفاده را از آن بکند.

راما هنوز می‌چرخید. حالا پانزده درجه دور زده بود و باور نکردنی بود که تغییر مداری صورت نپـذیرد. در اتحـادیهٔ سیارات هیجان به دیوانگی تبدیل شده بود، ولی فقط بخش اندکی از آن برای ایندور منعکس و ارسال می‌شد. همهٔ پرسنل جسماً و روحاً خسته و کوفته شده و بعد از برخاستن از پایگاه قطب شمال، به غیر از افراد کشیك، همگی

برای مدت دوازده ساعت تمام خوابیده بودند. نورتون هم با تجویز دکتر، از مسکنهای الکتریکی استفاده کرد. با این حال او در خواب دیده بود که مشغول بالا رفتن از راه‌پلّه‌ای به طول بی‌نهایت است.

روز دوم همه چیز برروی سفینه به حالت عادی برگشته بود. اکتشاف و جستجو در راما بخشی از عمر گذشته تلقی می‌شد. نورتون به کارهای انبار شده اداری پرداخت. او مایل بود نقشه‌ای برای آینده تهیه کند. او به هرترتیب، درخواستهای مربوط به مصاحبه را که منجر به تداخل با کانالهای گارد فضایی و بازرسی می‌شد، رد کرد. هیچ پیغامی از عطارد به آنها نرسیده بود. جلسات نشست عمومی اتحادیهٔ سیارات نیز قطع شده بود، ولی همهٔ اعضا آماده بودند تا در مدت یك ساعت دور هم جمع شوند.

نورتون سی ساعت بعد از ترك راما در اولین خواب خوب شبانه‌اش بود که ناگهان با یك تکان خصمانه بیدار شد. او چرخید و یك چشمش را برروی کارل مرسر باز کرد و بعد مانند هر فرماندهٔ خوبی، کاملاً هوشیار و آماده بود.

ـ راما دیگر نمی‌چرخد؟

ـ بله. صاف و محکم، مثل یك صخره.

ـ باید به پل فرماندهی برویم.

تمام سفینه بیدار شده بود. حتی میمونها نیز فهمیده بودند که چیزی در شرف وقوع است و دائماً فریاد می‌کشیدند. تا اینکه بالاخره مك اندرو با حرکات نرم دست آنها را مطمئن کرد که هیچ مشکل خاصی وجود ندارد. نورتون در حالی که برروی صندلی می‌نشست و کمربندش رامی‌بست، اندیشید که آیا این هم یك اعلام خطر دروغین دیگر است؟

راما حالا یك استوانهٔ جمع و جور به نظر می‌رسید و گوشهٔ خورشید آتشین از یك کنارهٔ راما بیرون زده بود. نورتون ایندور را به سایه و

کسوف مصنوعی راما باز گرداند. نور مروارید مانند گدازه‌های خورشیدی و تعدادی ستاره در پهنهٔ آسمان ظاهر شد. یك فوران خورشیدی به طول نیم میلیون کیلومتر، چنان به هوا برخاسته بود که قسمت بالای آن به صورت یك گوی آتشین کرم رنگ به نظر می‌رسید.

نورتون به خود گفت: «حالا باید منتظر باشیم. مسئله مهم این است که حوصله‌مان سر نرود و هرآن آمادهٔ عکس‌العمل باشیم. باید تمام دستگاهها را به حالت آماده باش و تنظیم شده نگه داریم و همه چیز را، صرفنظر از اینکه چقدر طول می‌کشد، ثبت کنیم.»

این عجیب بود! میدان ستاره‌ها در حال حرکت بود، مثل آنکه سفینه به دور خودش می‌چرخید. ولی او به هیچ کدام از کنترلها دست نزده بود. علاوه بر آن اگر هرگونه حرکت واقعی صورت می‌گرفت، او باید فوراً با عکس‌العمل بدنش آن را حس می‌کرد!

کالورت با اضطراب گفت: «فرمانده! ما در حال چرخش هستیم. به ستاره‌ها نگاه کنید! ولی دستگاهها هیچ چیز را نشان نمی‌دهند.»

ـ آیا دستگاه جهت یاب مغناطیسی کار می‌کند؟

ـ کاملاً عادی. من به خوبی می‌توانم علامت صفر را ببینم ولی ما با سرعت چند درجه در ثانیه به دور خود می‌چرخیم.

ـ این غیر ممکن است!

ـ درست است. ولی خودتان نگاه کنید.

وقتی که همهٔ دستگاهها خراب شوند، فرد باید به چشمهایش اطمینان کند. نورتون هیچ شکی نداشت که میدان ستاره‌ها به آرامی در حال چرخیدن است. ستارهٔ سرویس آنجا بود، درست در سمت چپ. دو حالت وجودداشت. یا براساس نظریات قبل از کپرنیك، کل فضا در حال چرخش به دور ایندور بود، یا اینکه ستاره‌ها ثابت و سفینه در حال حرکت دورانی بود.

توضیح دوم صحیحتر به نظر می‌رسید. ولی این باعث ایجاد مسائل

غیر قابل حلی می‌شد. اگر سفینه با چنین میزانی در حال چرخش بود، بدن او باید آن را حس می‌کرد. و از طرفی جهت‌یابهای مغناطیسی نمی‌توانستند همگی، همزمان و به طور مجزا از هم خراب شوند.

تنها یك جواب باقی می‌ماند. هراتم ایندور باید تحت تأثیر یك نیروی عظیم قرار گرفته باشد. تنها یك میدان جاذبهٔ بسیار قوی می‌توانست چنین اثری را پدید آورد. حداقل هیچ میدان شناخته شدهٔ دیگری نمی‌توانست چنین کاری انجام دهد.

ناگهان ستاره‌ها ناپدید شدند. دایرهٔ آتشین خورشید از پشت راما بیرون آمده بود.

ـ آیا می‌توانید موقعیت را به وسیلهٔ رادار تعیین کنید؟ دستگاههای دیگری چه نشان می‌دهند؟

نورتون خودش را آماده کرده بود تا خبر خرابی همهٔ آنها را نیز دریافت کند. ولی این طور نبود. بالاخره راما با یك شتاب ۱۵ هزارم جاذبه، شروع به افزایش سرعت کرده بود. او اندیشید که حالا دکتر پررا خیلی خوشحال است، چون این به پیش‌بینی محاسباتی‌اش که ۲٪ بود، نزدیك است. و ایندور نیز مانند تکه چوبی در پشت یك کشتی که سرعت می‌گرفت، می‌چرخید!

آن شتاب برای ساعتها ثابت ماند. راما با سرعت افزایش یابنده، به دور شدن از ایندور ادامه می‌داد. همان طور که بر فاصله افزوده می‌شد، رفتار غیر عادی سفینه نیز به آرامی قطع می‌شد و قوانین عادی اینرسی دوباره شروع به حکمروایی می‌کردند. آنها فقط وجود انرژیهای عظیمی را که در آن گیر افتاده بودند، حدس می‌زدند. نورتون خدا را شکر می‌کرد که به موقع از راما دور شده است.

اگر همهٔ چیزهای راما رمز بودند، حالا حداقل یك چیز دربارهٔ ماهیت این نیروی پیش برنده مسلم بود. هیچ گاز پس سوز ناشی از عملیات جت، هیچ اشعهٔ یونی و یا پلاسما، راما را در مدار جدیدش

قرار نداده بود. هیچ کس بهتر از سرگرد پروفسور مایرون که در کمال ناباوری صحبت می‌کرد، آن را بیان نکرد. او گفت: «قانون سوم نیوتن، اعتبارش را از دست داد!»

همین قانون سوم نیوتن بود که آنها برای تغییر مدار و دور شدن از خورشید با مقادیر موجود سوخت، به آن متکی بودند. تغییرات اندك بود، ولی همین هم می‌توانست فاصلهٔ نقطهٔ حضیض را ده میلیون کیلومتر افزایش دهد. این تفاوت بین استفاده از سیستمهای خنك کنندهٔ سفینه با نود و پنج درصد ظرفیت و امکان مرگ بود.

وقتی که آنها مانورشان را تکمیل کردند، راما دویست هزار کیلومتر با آنها فاصله گرفته بود و در مقابل نور خیره کنندهٔ خورشید، به سختی دیده می‌شد. اما آنها قادر بودند به وسیلهٔ دستگاه رادار مدار دقیق راما را اندازه‌گیری کنند. هرچه بیشتر مشاهده می‌کردند، بیشتر گیج می‌شدند!

آنها بارها و بارها اعداد را بررسی کردند تا اینکه راه دیگری جز قبول نتیجهٔ به دست آمده برایشان باقی نماند. به نظر می‌رسید که تمام ترسهای عطاردیان، قهرمانیهای رودریگو و تمام سخنرانیهای مجمع عمومی، کارهایی بیهوده بوده است. نورتون همان طور که به اعداد نهایی نگاه می‌کرد، اندیشید که چه استقامت خنده داری. شاید کامپیوترهای راما بعد از میلیونها سال رهبری صحیح این دنیا، حالا دچار یك اشتباه کوچك شده باشند. و شاید یك علامت مثبت را به منفی تبدیل کرده باشند.

همه مطمئن بودند که راما سرعتش را کم خواهد کرد تا تحت تأثیر جاذبه خورشید قرار گیرد و به یکی از سیارات جدید منظومه شمسی تبدیل شود. حالا همه چیز برخلاف پیش‌بینی‌ها صورت می‌گرفت. راما سرعتش را در بدترین جهت افزایش می‌داد و به آرامی بر روی خورشید سقوط می‌کرد.

٤٥

ققنس

همان طور که جزئیات مدار جدید راما واضحتر می‌شد، مشکل بود که بتوان چگونگی امکان فرار از خطر انهدام را پیش‌بینی کرد. تاکنون تنها چند ستارهٔ دنباله‌دار این قدر نزدیك از کنار خورشید رد شده بودند. راما در نقطهٔ حضیض از نیم میلیون کیلومتری این هیدروژن فشردهٔ آتشین عبور خواهد کرد. هیچ مادهٔ جامدی نمی‌تواند در مقابل چنین حرارتی مقاومت کند. آلیاژ سخت بدنهٔ راما در ده برابر آن فاصله، شروع به ذوب شدن خواهد کرد.

ایندور اکنون از نقطه حضیض مدار خودش عبور کرده و به آرامی فاصله را از خورشید زیادتر می‌کرد. راما به داخلی‌ترین مدار رسیده بود و به نظر در محدودهٔ گدازه‌های خورشیدی قرار گرفته بود. سفینه یك منظرهٔ عالی از یك تراژدی در حال وقوع را شاهد بود.

بعد راما در فاصلهٔ پنج میلیون کیلومتری از خورشید و با شتاب افزاینده، چرخش دیگری را شروع کرد. راما تاکنون توسط قویترین

---

۱) ققنُس یا ققنوس: مرغی افسانه‌ای که هزار سال عمر می‌کند و چون عمرش به پایان می‌رسد، هیزم بسیار جمع می‌کند و بر بالای آن می‌نشیند، سپس بال بر هم می‌زند تا هیزم آتش بگیرد و با آن بسوزد.

تلسکوپ سفینه به صورت یك میلهٔ باریك درخشان دیده می‌شد، ولی حالا درخشش آن تغییر کرده بود و مانند ستاره‌ای از میان مه دیده می‌شد و به نظر می‌رسید که در حال تجــزیه شدن است. وقتی که نورتون مشاهده کرد که تصویر در حال شکستن است، از فقدان چنین مخلوق خارق‌العاده‌ای دچار غم و اندوه بزرگی شد. اما بعد متوجه شد که راما هنوز آنجاست و توسط یك مه درخشنده محاصره شده است.

و بعد آن هم تمام شد. به جای آن چیزی شبیه ستارهٔ درخشان دیده می‌شد که حالت دایره‌ای آن دیده نمی‌شد. مثل آنکه راما به یك توپ آتشین تبدیل شده بود.

مدتی طول کشید تا آنها بفهمند که چه روی داده است. راما واقعاً ناپدید شده بود. حالا توسط یك کرهٔ کاملاً منعکس کننده به قطری معادل صد کیلومتر محاصره شده بود. تنها چیزی که آنها می‌توانستند ببینند انعکاس نور خورشید از سمت نزدیك به آنها بود. در پناه چنین حباب حفاظتی، راما کاملاً در مقابل خورشید ایمن بود.

همـان طور که ساعتها می‌گذشت، شکل حباب نیز تغییر کرد و تصویر خورشید، به نظر کشیده و درهم شد. کرهٔ حفاظتی به یك شکل تخم مرغی تبدیل شد، در حالی که شعاع طولانی‌تر، در جهت حرکت راما قرار داشت. در این موقع اولین گزارشهای غیر عادی از مراکز رویاتی و ماهواره‌ای مشاهداتی، که برای دویست سال خورشید را زیر نظر گرفته بودند، دریافت شد.

در اطراف راما اتفاقی برای میدان مغناطیسی خورشید روی می‌داد. در اطراف شکل بیضوی خطوط یك میلیون کیلومتری نیرو تشکیل شدند که گدازه‌های نورانی خورشید را کنترل می‌کردند و نیز گازهای یونیزه‌ای را که با سرعتهای سرسام آور حتی بر جاذبهٔ خورشید غلبه می‌کردند. چیزی به وسیلهٔ چشم دیده نمی‌شد، ولی دستگاهها تمامی تغییرات خطوط مغناطیسی و اشعهٔ ماورای بنفش را گزارش می‌کردند.

به زودی تغییرات گدازه‌های فورانی خورشید، حتی با چشم هم قابل دید بود. یك تونل ضعیف به طول یکصد هزار کیلومتر در اتمسفر خارجی خورشید ظاهر شده بود. آن تونل دارای کمی انحنا بود و در محل مدار راما خم می‌شد و خود راما، به صورت یك محفظهٔ محافظت شده، با سرعت افزاینده در داخل تونل حرکت می‌کرد.

راما هنوز بر سرعتش می‌افزود و حالا با سرعت دویست کیلومتر بر ثانیه حرکت می‌کرد. دیگر امکان نداشت بتواند در مدار خورشید باقی بمانـد. بالاخـره استراتژی راماها مشخص شده بود. آنها به خورشید نزدیك شده و از آن مبنع انرژی سرشار برای افزایش سرعت بهره بودند تا عازم هدف ناشناختهٔ بعدی‌شان بشوند.

به زودی به نظر رسید که راما چیزی بیشتر از انرژی را جذب می‌کنـد. از آنجایی که نزدیکترین فاصلهٔ ایستگاههای مشاهداتی از خورشید، سی میلیون کیلومتر بود، هیچ کس نسبت به وقایع مطمئن نبود. ولی نشانه‌های بارزی مبنی بر انتقال ماده از خورشید به داخل راما وجود داشت. مثل آنکه راما مواد مصرف شده در طول دهها هزار قرن سفر فضایی را دوباره دریافت می‌کرد.

راما به سرعت به دور خورشید چرخید و نرمتر از تمامی چیزهایی که در منظومهٔ شمسی سفر کرده‌اند، به حرکتش ادامه داد. در مدتی کمتر از دو ساعت، جهت حرکت آن به اندازهٔ نود درجه تغییر کرد. راما نشان می‌داد که اصلاً به افکاری که در تمام این دنیاها مختل شده بود، اهمیتی نمی‌دهد.

راما از منطقهٔ البروج خارج و به آسمانهای جنوبی، خیلی پایین‌تر از صفحهٔ حرکت سیارات، وارد شد. گرچه تعیین هدف سفر آن بسیار سخت و ناممکن بود ولی به سمت سحابی بزرگ ماژلانیك[1] و فضاهای ماورای کهکشان راه شیری هدف‌گیری شده بود.

1)Magellanic

٤٦

خاتمه

کاپیتان نورتون در مقابل یك ضربهٔ آرام به در، گفت: «بفرمایید.»

ـ بیل یك خبر برایت دارم. من می‌خواستم قبل از بقیه آن رابه‌تو بگویم. به هرحال این مربوط به بخش خود من می‌شود.

نورتون هنوز چیزی نفهمیده بود. او در حالی که دستهایش را زیر سرش قرار داده و با چشمان نیمه بسته در کابین کم نور، دراز کشیده بود، در رؤیایی فرو رفته بود. او چند بار مژه زد و بالاخره به حال خودش برگشت: «متأسفم لورا، نفهمیدم ماجرا چیست؟»

ـ نگو که همه چیز را فراموش کرده‌ای!

ـ اذیت نکن. این چند وقت ذهن من همیشه مشغول و درگیر بوده است.

پزشك فرمانده یك صندلی را جلو کشید و کنار او نشست: «اگرچه درگیریها و وقایع بین سیارات می‌آیند و می‌روند ولی دستگاههای بوروکراسی مرّیخی کار خودش را می‌کند. ولی من فکر می‌کنم که راما

نیز کمك کرده است. چقدر خوب است که مجبور به گرفتن اجازه از عطاردیان نیستی!»

بالاخره افکارش روشن شد.

ـ اوه، پورت لاول اجازه را صادر کرد؟!

ـ حتی از آن هم بهتر، عمل نیز صورت گرفته است.

لورا به ورقه‌ای که در دستش بود نگاهی کرد و خواند: «فوری، احتمالاً تا الان لقاح پسر جدید شما صورت گرفته است. با تبریکات بسیار.»

ـ متشکرم. امیدوارم که او از انتظار نرنجیده باشد.

نورتون هم مانند تمامی فضانوردان، هنگام ورود به خدمت، استرلیزه شده بود. برای فردی که سالها در فضا زندگی می‌کند، مضرّات حاصل از اشعه‌های خطرناك، یك ریسك نبود، بلکه صددرصد بود. اسپرمی که بار خودش را دویست میلیون کیلومتر آنطرفتر، به مقصد رسانده بود، از سی سال پیش به صورت یخزده درآمده و منتظر سرنوشتش شده بود.

نورتون اندیشید که آیا هنگام تولد او به خانه خواهد رسید؟ او شایستگی استراحت، آرامش و یك زندگی عادی را که فضانوردان آرزویش را داشتند، به دست آورده بود. حالا که مأموریت تمام شده بود، او یك بار دیگر به آیندهٔ خود و هردو خانواده‌اش فکر می‌کرد. بله، این خیلی خوب خواهد بود که مدتی در خانه باشد و آنچه را که از دست داده، بار دیگر به دست آورد.

او می‌دانست که هفته‌ها طول خواهد کشید تا آنها به خانه برسند.

مدتی بعد لورا پرسید: «حالا دیگر به چه چیز فکر می‌کنی؟

دربارهٔ راما. دلم برای آن تنگ شده است.

لورا، این یك حقیقت شناخته شده است که مردها برعکس زنان، دارای

فکری دو بعدی هستند. ولی من به طور جدی حس می‌کنم که چیزی را از دست داده‌ام.

ـ می‌فهمم.

ـ این قدر ادای دکترها را در نیاورا این تنها دلیلش نبود . اوه، اصلاً فراموشش کن!

موفقیت او در این مأموریت، بیشتر از آنچه دیگران فکر می‌کردند، بود. آنچه افرادش در راما کشف کرده بودند، دانشمندان را برای دهه‌ها مشغول نگاه می‌داشت. مهمتر از همه اینکه عملیات بدون تلفات صورت گرفته بود.

ولی از طرف دیگر او شکست خورده بود. فرد می‌تواند بی‌نهایت احتمال را عنوان کند، اما هنوز هم ماهیت و هدف راماها ناشناخته باقی مانده بود. آنها از منظومه شمسی به عنوان یك ایستگاه سوختگیری، یك پایگاه موقت و یا چیز غیرقابل فهم دیگری استفاده کرده بودند. شاید راماها هرگز پی به وجود نژاد بشر نبرده باشند. چنین بی‌تفاوتی عظیمی از هر اهانتی بدتر بود!

وقتی که نورتـون برای آخرین بار به راما نگاه کرد، مانند یك ستارهٔ کوچك در ماورای مشتری بود و می‌درخشید. او می‌دانست که بخشی از عمرش برای همیشه از دست رفته است. او پنجاه و پنج سال داشت، ولی احساس می‌کرد که تمام جوانی‌اش را آنجا در سطح مرکزی راما و در میان اسرار و عجایب آن، باقی گذاشته است.

با وجود تمام افتخارات به دست آورده، او حس می‌کرد که یك شانس بزرگ را از دست داده است. او می‌دانست که این احساس تا پایان عمر او را تعقیب خواهد کرد. این چیزی بود که او به خودش می‌گفت، گرچه باید عاقلتر و فهمیده‌تر از اینها می‌بود!

* * *

و در آن دورها، برروی زمین زمین، دکتر پررا هنوز به هیچ کس نگفته بود که چگونه در میان شب و از خوابی بدون آرامش وسخت، پریده بود، در حالی که پیامی ازاعماق وجودش به مغزش مخابره شده بود:

«راماها، همهٔ کارها را سه بار انجام می‌دهند!»

باشگاه ادبیات

از همین قلم ترجمه شده است:

۱ـ مرد مصور	مجموعه داستان علمی ـ تخیلی	ری برادبری
۲ـ جریانهای فضایی	رُمان علمی ـ تخیلی	آیزاک آسیموف
۳ـ نور زمین	مجموعه داستان علمی ـ تخیلی	آرتور سی. کلارک
٤ـ سفر اکتشافی به زمین	مجموعه داستان علمی ـ تخیلی	آرتور سی. کلارک



قرن ۲۲ میلادی است. بشر از تکنولوژی جنگ ستارگان، به جای آدمکشی برای حفاظت خودکار زمین در مقابل اصابت اجرام آسمانی بهره می‌گیرد. ماجرا با ورود یك جرم عظیم به منظومهٔ شمسی شکل می‌گیرد. به خلاف تصور دانشمندان، این جرم، تفاوتهای بسیاری با اجرام پیشین دارد. این غول فضایی استوانه‌ای است به ارتفاع پنجاه کیلومتر با سطحی صاف که «راما» نام می‌گیرد. برای کسب اطلاعات، ستادی به نام راما در کرهٔ ماه متشکل از دانشمندان برگزیدهٔ تمدنهای بشری تشکیل می‌شود. سفینه‌ای را نیز به نام «ایندور» به مصاف راما می‌فرستند. سفینه بر سطح راما فرود می‌آید. ابتدا تا بی‌نهایت، آنچه هست تاریکی و سکوت است، اما سرنشینان سفینه در طی هفته‌ها با عجایبی همچون دریایی منجمد، سطوحی کانال مانند و مسدود، و شهرهایی با ساختمانهای عظیم و غیر قابل نفوذ روبه‌رو می‌شوند...

نشر افق

نشر افق: تهران ـ صندوق پستی ۱۳۱۴۵ـ۱۳۵

مرکز پخش: کتابهای بنفشه ـ تلفن: ۶۴۰۴۴۱۰

۱۶۰۰ ریال